

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228271

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب تطایف الفنا

موسوم برالاسرار

باداب العیش مشتمل برچھپا مجلد

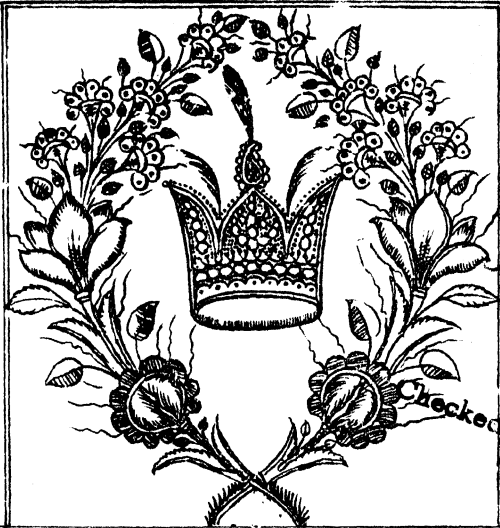
جلد اول

محتوی برسرگذشت و سنجاہ و

ارتایفات خادما حبایہ

محمد ملک الکتاب بی بی

طبع و راہ



Checked 1968

سید محمد باقر

حمد و جود بی علت پروردگار قیود ذات بی ماده و مدت افریده کار بی شبیه و نظیری
 سزا است که ادراک سقیم سخن بجان معنی طراز و دین تند اجراتریشان ترکیب
 ساز را منتخب مجموعه کون و مکان و نتیجه مصراع رباعی بارکان گردانیده و نفس خوا
 انسان را در دیار روحانی بتباحت عقل قوی که گوهر بحرین کاف و نون است شرف انفراد
 و اتیان بخشیده و درود نامعه و دجناب رسالت مآب نبوت ایابی است که
 سرکش مکان وادی چهل غواست را خلق کریمش از پدای ناسدانی غفلت و
 کمر ای بحیرم گامی نشانیده و عقود طبلع بنده کان مبتدا از طریق حکمت را بفتح
 مواظبت ارجمند و نصیاح دل پسند در ساخت انفیاح کنجانیده و بر او لاد کریم نوی
 و اوصیای عظام مصطفوی انواع صلوات و اصناف تیات بادی یوم
 التناد و بعد بردانایان رموز دانش مخفی مباد که این بنده قلیل البضاع
 روزی در مجمع جمعی از یاران حاضر بودم از بهر جانی حکایتی و از بهر طریقی روایتی میرفت

لمر اقمه یاران ز هر طرف سخن می گفتند از عالم عقل و نفس در می رفتند
 کاهی زده شوال و کاهی ز جدل زنک از دل خویشان بی می رفتند
 کاهی از عجایب اسرار و غرایب اخبار در هم می ریختند و زمانی از لطایف
 کالات و ظرایف حالات با هم می ایختند مشام ارواح را از رواج غفلت
 عشاق و کارنامه مشتاق معطر و مسامع قلوب را بنفحات انشا و اشعار و بیاد
 عروض و ابجاد مغرب می افکند لمر اقمه گشت آن بزم بحسب پایان و اند
 آن پر زگوهر و مرجان از لطایف سفینه برشته و زخرد را قتی سرشکوان
 مدتی بدین منوال اشتغال داشتند و اوقات غریز را بدین حال کما شتند
 عاقبت کلام می از یاران بدین کشید و لشکوش بدان انجامید که چه خبر عد و عقل
 خرد و خصم در آن نیک و بد است بر یک بمقتضای در آن خود بخمی گفتند و در
 بازار اختیار در رفتند درین میانه پیر خردم گفت و پایی نفس نا طعمه ام نک
 بود لمر اقمه زبان خویش بستم ز گفتگو چندان که ابل بزم شده بی زکادین سخن
 یاران متعجباً بر من نظر نمودند و طریق استفسار نمودند و گفتند سبب چیست که
 خموشی بر لب زده و چون سایر یاران اشب تیز جوان سخن را در میانه این مطلب
 نرانده حال بر کو که عدوی عقل چیست و در این بیانات مذکوره حق با کیست و چرا
 ایشان سکوت را بر تنگم اولی دیدم و زبان در کام کشیدم لب بگفتا زنگشادم و
 در درج سخن اخصت افتتاح ندادم یاران از سکوت من متحیر و پریشان شده
 عیش خود را که منحصر بن دیدن کشش بزم را کفین نمودند فندق وارد بان بستند
 و بر یک بکوشه خستند زمان قلیلی که منقضی شد پیر عقل درم زد درش بگشودم
 دیدم که تحفه از برای یاران آورده و با حلالت شواهد و بر این مرکب کرده که اعدا
 عد و عقل صرف صبیان و مجانبین شنیدن است و با ایشان مصاحبت و
 مجالست و رزیدن است مرد عاقل که تابع گفتگوی این دو طایفه شود بلا تامل و
 اختیار عقل کامل از هیكل او فرار نماید پس از رویت و استماع این کلام شکر الهی کردم

که اگر مذاق یاران تیرایق تامل تلخ و ماه اوقات ایشان را سنج نمودم کجای که چنین
تخته قابلی که قلوبشان نورسند و کاشان چون قند کند داخل برایشان
کردیم لمر اقمه ندان تخته کار باب صورت غرند از آن تخته کار باب باطن
برند فی تاملانه زبان بگفت که آغاز و باینک رافت دما از نمودار ان
چون گل نثر مرده که بیاد صبا غرم شود شکفته و مانند مرده که زنده بدم عیسی یا
مریم شود شکفته از ایشان غدر خواستم پذیرفتند و زنک که ورت از
مرآت قلوب فیتسند و تخته را بیاران عرض نمودم بعضی تامل کردند و برخی معتقد
شدند و بر اصابت رایم افرین خواندند و جمعی متمسک بر این گشتند زبان باغها
پیر عقل در ضمن عبارات بایراد چند حکایت مجربانه نمود که جمیع یاران سر تسلیم
نمادند و اذعان و اعتراف نمودند و گفتند که اگر این حکایات و مقالات را
اوراق آورده میشد چه خوب بود همه بر این اتفاق کردند که تورا از بهر ماین سخی باید
کردن که جوهر سخن را جوهری بر فن در سلک تحسیر و سمطه قریب در آورده و کجاست
بوریا با فیر چه با فنده است نیزندش بکار کاو حیر بنده چندان که غدر
آوردم و بر اشغفم نشنفتند و هر چند بلیت و لعل سخن کفتم آتش جد و جد خود را
نهفتند قانی هر که احسن اعتقادی هست غدر منکر نمکنند و خاموش این
مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیرود در کوش لاجرم بحکم الما مور مخدور
جد و هنری چند بروجه اختصار در هم بچشم و بعضی نشو و نظم بر سبیل اقتضای با هم
آمیختیم و مدعا را در ضمن حکایتی که فراموش آورد بای خود بود کجانی دم و مطلب را تمام نمودم
و اثر الف نهاده آداب الیش نام نهادم و بالله التوفیق ربیده از ته تحقیق بر پیشگاه
ضمیر نشینان صفی فم و حکمت در حرم خواطر صاحب کلامان دیار علم و معرفت
پوشیده نخواهد ماند که بنی انسان را از سایر حیوانات برتری از آن است که
قامت رسای زیبای او را حق تعالی بشریف خلعت و زیور عقل که فارق بین حق
و الباطل مزین و آراسته فرموده و این چراغ نورانی را در ظلمت خانه نفس

وی غیر وخت و الا با سایر حیوانات او چه برتری و فروتری چه قوای ادرکیه دیگرش
 بین انسان و حیوانات است چون نفس ناطقه انسانی که جوهری است بسیط مجرد
 ببدن غصری تعلق گیرد در ابتداء احکام طبیعت بر آن عقل غالب بود و افعال طبیعی
 شهوت و غضب بوده باشد و چون ابتداء ظهور نور عقل شود غالباً ظلمت اخلاقی که
 از آن افعال در روح راسخ شده مترکک و متضاد بود بی ملاحظه حسن و قبح آن شرعاً
 و نفس ناطقه را در این مرتبه نفس گویند که معدن افعال نگویند و موطن اخلاق نیست
 است و در این حال چراغ عقل را از راه هوا پیش دو چشم شهوت و غضب از بلبلان
 نور راه مبضآن حصول مقاصد نفس میرد و بر بعضی که در این مرتبه ساقی غیای
 ازلی ایشان را مدد کند در اشراق نور عقل خصوصاً که صبح صادق اخبار انبیاء
 و مصایح آثار و حکایات اولیا و اصفیایان پیوند قبح احوال دیمه که ظلمت
 اخلاق را زلیله پنهان بود میدارد چون انقیاد احکام شرعیه نمود ثواب استعلاقم
 در یاد و تعدیل افعال و حرکات بمیزان شرع و عقل نماید پس استیاری اخبار
 و بهر ای آثار بحکم شرع و عقل تعدیل افعال تولد کند و مثلاً افعال و حرکات معتدل
 شود بی کلفت و مشقتی و در این حالت حالت جمعیتی میان عالم غیب و احکام
 که من حیث التجرد و انحالت و بیان عالم شهادت که من حیث التعلق از آن انجمن
 حاصل شود و این اول دخول در دایره ایمان است و مبدء حصول علم الیقین است
 و چون هر چه عقل قوت پذیرد و با علی مراتب وی صعود نماید و از انحراف هر چه
 غلبه کند و وصف شهوت و غضب غالب شود ظلمت نفس بر نور عقل تا حدی
 که مضحک و مکرر سازد نور عقل را انگاه منتهای بهتش جز لذات طبیعی نباشد و غایت
 خواہش جز شهوات بیهیمی نباشد و عطار کرچه بازان مبتی آری بدت در
 سلطانت بود جائی نشست و روپوشه باشی از بی مبتی همچو پشه باشی از چرتی
 روز بروز که ورت باطل و تیره کی نفس و قنات قلب مترنم گردد و آثار جوهر
 روح تنافض شود و آثار فنا از تقدس فطرت اولیه روحیه دور تر گردد و دلیل

بوجن اصلی نماید و دل در این جهان بندد قنوت قلب و شقاوت ابد پیدا
 نماید و از صفای قدرت اصلی در نفس انسانی دور و موجو را ندل چیزی از آن باقی
 نماند و قلب که محل انعکاس اشراق نور هدایت و مبسط و مجلای تجلیات ولایت است
 که در تیره کرد و از ابد الهامات ربانی و خواص حقایق اعراض نماید و مطمح نظرش
 تکمیل نفس و هواجر نفسانیت باشد و تحمیل آن موجب عقوبات گردد و تعوذ بالله من
 به الحاله و موجب این مرصد که شخص سافرا از مقام عقل بمنزل نفس سفر نماید و باین
 منزل خطرناک میرسد پیروی و اعتماد نمودن با قوال صافیه چند است که روح عقل را
 می گانند و جسد و راهزنان و مریض میخوانند اول اعتماد نمودن بفساق و هوس پیکان
 اگر چه آثار دانش در ایشان ظاهر و در امور معاش و تدبیر ملک و منزل ماهر
 بوده باشد زیرا که محاکمت بسیار صالح و فاسق میفرماید غلبه الشهوة اول من
 بعده الرقی پس هرگاه شخص بذلت بندگی نفس سیر باشد تقار و کردار او بر امور
 چند است که حصول ثنوات و لعبات در آن ممکن باشد و ویم طمع کاران و حرص
 پیشکان که تدبر و تفکر آنها را اعتمادی نیست چرا که باز دارند نفس از لذات نظر
 و ذوق و سماع حضرت امیر مومنان صلوات الله علیه بعد الذرات و انقیاع
 میفرماید که اکثر مضارع العقول تحت بروق الاطماع و طمعکار هر لیس را رشتند و
 ترازو فقیص خیال بگردن بسته و پیوسته می کشد بجائی که احتمال نفسی در آن میرود
 از فرط جمع کور و کور شمس میکردند با چاه ویشش میرساند سیم بدروغ پیشکان و
 کذابان که بمبودای الکذاب عدو الله دروغ نور دوست نشاید دانستند تدبیر
 عقل کاذب بکجا که آبر و نگاه دارد و دومی دم بر آستی بر آورد و او را از طریق
 راستی باخراش می آورد چهارم بافعال و اقوال جماعت بی ادب و بیحیا است
 زیرا که انجین شخص بنا بر آنکه بی ادبی و عدم حیا اشعار خود میدارد در هر مدعی
 هر چه منوط بر آن افعال نا صواب بشمر خلاف اوست بخاطرش خطورین نماید و ربه
 انفرای پایده علو حب و تمونب میفرماید لا تشرف مع سوء الادب پنجم تجمل و

و شمع چه انطایفه را قول و فعل درست و صحیح نیست نظر بآنکه نظر ایشان همیشه بر امری است
 که احتمال نقصان مال در آن باشد و حفظ اعتبار بدو ن بذل مال متنوع و محال
 است که الانجیر مع انجیر همیشه در اندوه و ملال و غمگین و بد حال باشند و کسی که باین
 صفت باشد بفتح صلاح ابواب اجابت و نجاح نمی توان کشود که القلب اذا کره
 عملی ششم بصلحت جماعتی که مغرور در افعال و اعمال میباشند زیرا که بنا
 کار ایشان بر اشتها غلبه استیلا یافته و ملا حظ صلاح حال استقامت و استوار
 نمی کنند و بر رویا و سمعه اعمال خود تکیه دارند چنان شش طایفه جهالت و نادانی
 است چه اگر کسی بصفت عقل و دانش متصف بوده باشد هرگز باین اوصاف
 خود را آلوده نخواهد نمود و تربیت پر عقل طفل نفس را با آداب و سنن تربیت
 خواهد داد و بعبادت دنیا و عقبی او را مقرون و بغور و فلاح اولی و آخری مشغول
 خواهد نمود پس این فرق ششگانه را بجمع بفرقه کشت که سنگ فریبک ایشان
 بک و سرمایه دانش و عقلشان تنگ بوده باشد بالضرورة اطفال دارایی
 این صفت ذمیمه و این ظلمت خسته میباشند و اصلا اعتمادی بر قول و
 فعلشان نیست و تدبیر باین را استحکام و بنسبند و قشر الفاظ صبا یا بالتمام
 مطروح و مغرور نشان معیوب و مجروح است و بتبلیس و تدلیس مقنی خود را
 از دست دهند و بطور نمایش نقش و نگاری دل را فریفته اند و هر چه
 بایشان نمایند از نیک و غث و ثین اگر بر طبق هوای نفسانی و وفق خواہش
 جهانی بوده قبول نمایند و هر چند مخالف اقتضای قانون عقل و قوا خد خود بوده
 باشد مولوی اقتصای جان چه باشد آگهی است هر که آگه نبوده چنانچه
 قوی است خود جهان جان سر سر آگهی است و اندر اوبس جلوه های معنوی آ
 جان نباشد خبر در آزمون هر که افزون خبر جاننش فزون جان ما از جان
 حیوان بیشتر از چه روگزاف فزون دارد خبر پس فزون از جان ما جان ملک
 که منزه شد از حق مشتک و از ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو

تخیر اهل و عاقل بوشمند نیاید که سر رشته راز و تدبیر در دست کسی دید
 که چیزی نغمه و درک مطالب نکند چنانکه در تاریخ حکما آورده اند که افلاطون بر وقتی
 که تمدن سقراط نیکو کرد با نوشت که سه چیز از تو میپرسم اگر جواب صواب گفتی شاکه
 تو خواهم کرد سقراط نوشت که پرس و توفیق از جانب خداست افلاطون نوشت
 که که ام از مردم عام سزاوارتر هستم و در چه وقت برهم خورده شود کار مردم
 عالم و بچیز ملاقات نعمت خدا میکند سقراط در جواب نوشت که سزاوار
 تر هستم که کسی اند اول حکیم دانشمندی که در مملکت سلطان زمان کار باشد
 پس او همیشه دلگیر و محزون است چرا که هر چه شود و می پسند که و می دارد دوم
 عاقل کار دانی که تحت فرمان نادانی باشد او همیشه محموم و منموم است سیم
 کرمی که محتاج لایم باشد همیشه باید برای او مسکنت نماید و بخوار باشد اما مقتضای
 حوادث زمان همیشه سر رشته راز و تدبیر در دست کسی باشد که چیزی نغمه و درک
 مطالب کلی و جزئی نکند و شمشیر در دست جمعی باشد که کار نتوان فرمود و مال
 نزد کسی جمع شود که خرج نکند و اما ملاقات نعمت خدای تعالی میسر است که شکر
 خدا بیا کند و الزام عبادات نماید و احتراز از محرمات بجا آورد افلاطون بعد از
 استماع این جوابها بخدمت سقراط آمده تمکد کرد تا وفات یافت حاصل آنکه این
 اعتبار در تحصیل عقل بعاقل بوشمند مصاحب و لصاحب خرد و دانشمند قریب
 بودن است چه اگر بناد این بخرد و جا بل چند مصاحبت نماید و برگشتگوی ایشان
 اعتماد و اتکال نماید همان آید بر سرشش که بر معلم و حلیم دانش و راند که هر دو متاع
 کثیر را از دست دادند بواسطه شنیدن حرف کودکی و متابعت وی نمودن
 و تفصیل این حکایت آن است **حکایت** جوهریان رشته بازار معانی
 و صرافان دارالعباد و نخبه دانی و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت
 آرایان عجایب روایات عنوان چرایان مدعاران از نقش و نگار عجا ربان لطیفه
 چنین آرایش داده اند و دیباچه صحیفه آثار بر این منط موشوع فرموده اند که ملک فارس

طبعی بود که رای خرد و روش باشاره ابروی ذہن مستقیم قانون شفا با فلاحون عقل
 آموختی و بزم دلہای مستدیان زانو چرخ فراغ فضل و ذکا فروختی ہنرهای او چون
 نیر اعظم در نصف النہار ساطع و مانند صبح صادق طالع بزرگ نشی خرد
 گیتی نیک اندیشی رای عالم آرایش شمع شستان دانش بودی و فطرت
 ثواب اندیشش بیک تامل ہزار عقدہ کشودی و شانچہای دامن کیر جہاں سدا
 را تند باد و غروش از رخ بر کنیدی و بسیاد بر انداختی لہر اقمہ چہ رای کار
 دان در کار بستی بیک تدبیر قفل لاشکستی چو در ہر کار پای خود نہادی
 بخوبی عقدہ از وی بر کشادی آثار خرد مندی در چہرہ او ظاہر و نوریرا
 بر نیچارہ در دل و باہر ہمیشہ راہ آزمایش می پیمود و اندازہ عقل و اخلاص
 ہر کس را با خاطر نشان خود می نمود بلیت نکو سیرتی بود و روشن قیاس
 سخن پنج و مقدار مردم شناس جہان دیدہ و دانش اندوختہ سفر
 کردہ و صحبت آموختہ نام نامی و اسم گرامی مبارکش را بعنوان صراحت بر صفحہ
 نگاشتن مصلحت نبود بعنوان رمز و یا بر صفیات دوم بقادرتی بر سبیل معیار
 شد تا محل بر جہارت و جرات مخر را خلاص این نمایند معما با ہم آن حکیم
 مشو جہ از خدا کز توئی ز اہل ہدا نظر بعد کن آنکہ کہ گشت ضم جہا
 باری اورا فرزند بود زیبا و خوش تقابح نجابت را در بیس تین و کان صفا
 حضی حصین ثمرہ طیبہ آن شجر و نتیجہ پسندیدہ آن پدر مکتبی بودی پیرش
 چون فرشتہ در قالب جان تنش سرشتہ دیباچہ خط انشائی
 تزیین سواد روشنائی نوری ز سوادینش افزون خورشید ز
 آفریش افزون مادہ پدر از نشاط فرزند باغیش بدر کفہ بود
 و مصداق الولد سرایہ در شان او نازل و مفهوم البلد الطیب مخرج
 نباتہ باذن ربہ در حق او ایل است لہر اقمہ طفل است ولیک مجہ جوان
 آثار کرم در او نمایان خوش فطرت و نیک اصل و دل پاک سودہ

نفکات کلاه فَرَک و نام کرامش از این بیت ظاهر و لایح کرد و متعما با هم
 کو دکن چونکه است و کو جگ آمد و ادب ضد این دو نام نهادیش اب
 آن فرزند سلو متین و ولدا رجند را بکتب نشاند مکتبی کردیم آغاز
 بی بند در حلقه مکتبش در بند و بدست معلمی که فرنگش و انشیا و اراشد
 اختیار زبده و مرغ خردش بهای اسباب بر سر طفلان سایه افکن گردیده داد نظر
 با که شخص انسانی که مخلوق با خلاق الهیه و موجود بود نوریه قدسیه و منظور نظر خلق
 اولین و مشهود شایدهی قرین غرض از ایجاد عالم شود بود از قوه فعل آمد و یونس
 بهوا از بطن حوت لایرون غرامید پس مقصود جناب موجد بحر معرفت و حقیقت
 او چیزی نبود که کنت کمتر انخفا فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف بلیت
 خواست تا جلوه دهد صورت خود را معشوق خیمه در معرکه آب و گل آدم زد و وقت
 صانع دیر چار پله خاصه ارتقاء مدارج عرفان جز بدست یاری علم که پر و بال پروا
 خیال فلک ییست سیر و مقدور و طریق تحقیق وجود موجود حق جز بر نهائی و روش
 که ارشاد طالبان وادی حیرانی است نمایان و میور نکرد چه هیچ درجه از درجا
 غر و افتخار بمنزله علم غیر سیر زیرا که علم لغت از لغات ذات واجب الوجود است
 و بر صفت حمیده که باعث عزت نفس انسانی است بدون علم میسر نخواهد شد
 و از آیات کلام مجید کم آید است که مدح علم و عقل در آن نشده باشد و شرفی را
 که انسان نزد جناب حق پیدا و حاصل نماید بنود ای ان اگر کم عند الله اتقوا محض
 تقوی است و تقوی ما دام که از روی علم نباشد اقبالی ندارد و هر چند افق
 که در نزد خلائق بهر ساند بوسیله اصناف فضل و علم و ادب بدست خواهد
 آورد و نمی تواند بود که بدون مایه علم و هنر عزت بر نوع بشر حاصل کند اگر تندیب
 اخلاق است تا بصیقل علم زنگ زد ایل از آینه دل نرزد اید و صفحه سینه را
 بدگرخی و حلی مصفی نمایان فاکافی نمی بخشد و اگر تدریس منزل است ما دام که صرف
 وجه محاش باشد از دغل بکنند امور بر اینجه صورت نپذیرد و اگر سیاست

مدنی است تا از روی حکمت عافی عدل و داد بر خلائق پیمان نماید دریافت تمام در استوار
 و استقامت بیانات شخص حکومت نکشند بندگان امور ریاست از حد اعتدال بیرون
 رود و هیچ موجود نیست که علمی در او نباشد و محتاج به علمی نبود پس علم ابوالحسنات بختگاه
 جل ام الشانست مجله علم شب و روز طفل ساده لوح را پر روانه و از حفظ و محراب
 می نمود و باد فضل و عدم دانش و فهم و راه نالود بهر ساعت لوح قلب او را بنصیحه
 و پذیر لطیفه و مواعظ مجرب بنظمه منقش و مودب ساخت و بقدر ظرفیت و قابلیت او
 اناره نور هدایت در مشکوه قلبش شمع نمود و میسفت که قیمته هر مردی باندازه علم اوست
 اگر بسیار داند قیمت او بسیار است و اگر اندک داند قیمت او اندک است رباعی
 قیمت تو در آن قدر علم است که تن خود در آن بیارائی خلق در قیمتت نفرینند
 چون تو در علم خود نیز فرائی ای جان پدر خوا علم بسیار و نیاز حاج اویشمار اگر علم آموزی
 دانی که علم قلموس مواجی است بیکران و کنار ورشته کوهری است پراز لاک می شایهوا
 حقیقت و جامع جوامع خیر و سعادت است و مجمع البیان اسرار سماویست و سرچشمه
 شستان انارغنی معالم اصول و فروع دین و ملل جز با تفادات انوار قواعد شرعی معلوم
 نموده و اعیان اخبار ملک و دولت جز با تبصائر شرح مملکت داری بنا بر صدق و صفا
 جاری نشود و شفاء درد خلاجوی در اشارات ابروی شاهد تفتحه دین است و شربت لب
 تشنگان عرفان در حکمت العین کلام ربان یقین که در حاشیه سرای کهن خیزی که باقی
 تواند بود اما علم است که زینت جمال رجال است و وسیله شرح صدر ابل فقتل و جمال
 و شکران وادی نادانی را بدایت و بی شکران باز از ننگدستی را کفایت می تواند کرد و علم شیرین
 چیزی است بخیر حقیقی آنکه بهر کس را تحصیل آن میسر نیست مگر قلیل که بندرت دوم انکس نقص
 بعلم است فاضل و افضل خوانده میشود برخلاف سایر فضایل الشج و اکرم و انج و عدل و غیر آن
 می نامند و لکن افضل که خداوند آن زیاده و بهتر است خوانده میشود و سیم انکه بیک از فضایل را بیک گوی
 و تواند رسانید و ای علم که هرگز از شیء و بهر شخص را قطره نصیب گردیده و مجلس رازیابی جمال
 شایع با حقیقه معلوم و مقدور نیست و چون نیکوی علم لکنه مخفیست چنانکه در مقام خود متعریف فرمود

امام علی سلام العلمین و جمال یقین
 مولوی خاتم ملک سلیمان است علم
 صاحب کرم این مجلس
 جمیع عالم صورت جان است علم
 علم دریایی است بحیر و کنار
 طالب علم است خواص بحار
 گوهر اربابان سال باشد علم
 زونکردد سیر هم از جنت و جو
 علم آن باشد که جان ندهد
 مرد را باقی و پائیده کند
 و دیگر علم از موده بافرینکسیرین کلام
 جوهر الفاظ در رشته تربیت آن طفل
 کشیده روز اول مؤلف گوید که معلم گفت ای نو چشم عزیز جمعی را در جنت
 خود باید بگزید و ندیم و جلس باید قرار داد و بجا لیت و منادیت طایفه باید وزید
 که خوش تقوا پاکیزه صورت باشد چه منادیت باقی منظر کم می باشد که پیش
 آیند و دل نشین شود و بسیار در تحصیل کلمات می باید سعی نموده باشد تا که ارباب منظر
 را بجا آورند و دیگر آنکه بگزین مردم صاحب عقل شیرین کلام جمیع و خصلتی را
 که متصف باوصاف نیکو و خلی باخلاق جمیع و بوقار و آرام متصف باشند تا آنجا
 تا بهنجاری مغر و حرکات جلاله غیر از ایشان بجز نرسد تا بزم و محل قرین عیش
 و خوشحالی گردد از جنک و جدال و فریاد و غوغا که شیوه اجلاف و پیرواست خالی
 باشد قاعده معاشرت با ندما آنست که در آشنای صحبت و اختلاط و مسکن کامی
 عیش و نشاط با ایشان جاری مجرای یکی از الفا و اقران راه روند بلکه گاه ضرور
 میشود که خدمت ندمای خود کنند چه تا مجلس خط و حضور و محفل لذت و سرور
 بکلی باید یاران موافق باشند و دوستان صادق و وقتی که بزم عشرت منقشی
 ملا حظ این حالت را نمایند و رسم آقایی و برتری و کتبی از میان مرتفع بود بجا
 آرند آقا را باید باقی ستانند و ملازمان خود را بجز و سکنت بشناسند چنانکه
 آورده اند که یکی از پادشاهان چند نفر از دانشمندان را به معاشرت اختیار نمود
 بود یکی از ندمای او گفت شبی از شهادت خدمت او بودم چراغ نزدیک بخاموش
 شدن رسید چون خدمتکاران خفته بودند گفتم ای امیر من خصیعتی که شعله را اصلاح

گفتم گفت ای فلان از مروت مردان نیست که میهمان خود خدمت نمایند بعد از آن
 ردای خود را زد و شش انداخت و راست ایستاده روغن پرخاغ ریخته شعله
 اصلاح نموده و دست خود را پاک گردانیده آید بجای خوب نشست و راداء برد
 خود که فته و گفت تفاوتی در شان من حاصل نشد برخواستم فلان بودم و نشستم باز
 فلام یعنی بمانم که بودم نه کم شدم و نه افزودم و دیگرانکه واجب است که با تحمل
 و مروت باشی و باندیم و جلیس خود مسامحه و اغماض نمائی و اگر از او ذلتی و
 خطائی یا حرکتی از روی سهو و غفلت صادر شود بگذرانی و گذشت کنی و به کبر محال
 مذموم است و شاید که در مجلس خود راه دبی اول ندیم جنگجو و بدخو و لجاج دویم
 مغنی و مطرب بار دو و هر زده کو سیم بنشین سنگین که از ابتداء و انقضای نرم تحمل
 حرکت نماید و سنگینی و بکبر رایشه خود گرداند چنان شخص هم جان را می کا و دوم دل را
 و اگر خواهی از صحبت ندما فیض گیری و از مناد مست ایشان بهره پذیری باید در مجلس
 خاص تو زیاده از چهار نفر نباشد خواه پنجم عیش و سکون و از زمان صحو و غم
 که زیاده بر آن اطمینان را رفع میکند و آرام را محو و دفع چنانکه از باب تنجیم
 تجربه گفته اند هر کس ندیم او زیاده شود از چهار نفر از طرف او شور و غوغا بلند
 گردد زیرا که اثر موجب جنگ و جدال است نیزم و جد و جال و قلت و کثرت رفاء
 احوال است نه خرد و کمال نه وز و دم مؤلف گوید که معلم از روی لطف
 و مهربانی بپای سخن را در پرواز آورده و بر سر طفل سایه افکنده و گفت ای طفل ساکت
 عزیز رسومات و آداب ادب بسیار است قدری از آن مفصلاً هر روزه
 در سنگ کفزار تنظیم میساید تا زیادتی بصیرتی در ادب گردد و از لغزش و خطا
 مصون و خود را بر تیر امن و امان مقرون سازی رسم اول آنکه چون مقصود یکی از
 مکتوبین نوع بشر بنده کی خداوند یکبار در ماضی است که با حاکمت انجن و الانس
 الی بعد و ناطاعت امر الهی وقتی تحقیق می شود که بر آنچه مامور شده باشد کما
 بهو حقه قیام نمایند که فاسق هم کما امرت و آنچه ممنوع گردیده که کما لیتقی و یلتقی

گیرند و الا محض خلق خوردن و چسبیدن زدن و کلام صوم بردن زدن خدا
پرستی نمی توان کردن پس با عبادت را از روی توجیه قلب بجنبان
نماید و در وقتی این فیض عظمی میسر است که اطاعت عقل نماید زیرا که عقل محبت
الهی است در نفس انسان و از هر کس فراخور عقل بازخواست میشود و منتظر
در مملکت بدن متذکر نیک و بد امور جزئی و کلیه اجزاء بدن میگرد و بسلطنت
او تندیب اخلاق یگان یگان ترتیب یافته و بر نفوس اماره و لوازم و سایر
اجزای جمله حکومت و تسلط یابد و از روی قوت و قدرت تقیض خود را
با مال و زینون سازد و تندیب اخلاق میسر نمی شود مگر وقتی که جمله دل را انقش
و نکار از زوهای دور و دراز ساد سازند و پاک نمایند و آئینه ضمیر را
بصیقل ترک خواشهای نفسانی محلی سازند و این حالت در حالتی شامل حال
بندگان شود که خداجوی و خدا بین باشند و بموجبات رضای او انس
گیرند و از مستلزمات نخطا تائب پذیرند پس تو که فردی از افراد الهی
ستی و نیوایی که عارف حق سبحانی شوی و غرض از وجود خود را بشناسی
باید که بدانی که مدعا از خلق بیکل غصری و ایجاد شخص انسانی نه این است
که بتلذذات ماکولی و ملبوسی خود را مبتلذذ نمایند و پرورش دهند و اگر عرض
کشیدن بار و ذخیره کردن خانه و صرف عمر و تحصیل آب و دانه نمی بود
وجود موش و مورب و اگر مدعا پوشیدن شحم و ابریشم میبود ایجاد بزر و کرم
قر کفایت می نمود و همچنین اگر اطاعت محض منظور می بود عبادت ملائکه و ارواح
و کرب و بیان

عصیان مدعا می بود عصیان شیاطین و اجانین و ابالیس کفایت می نمود پس غرض
از وجود انسان از مادیات متضاده آن که قدرت بر اطاعت و عصیان و تقوی
و طغیان و خیر و شر و تحصیل ثواب و عقاب و نفع و ضرر داشته باشد که بزر و کرم
نفس اعتلا بر معارج حسنات و در زمره ان الملتقین فی جنات النعیم در آیند و بزر و کرم

مغلوب قوای شهنشانی شوند در سلسله ان انجاء رافی مجید در آید پس انسان خاکی در هر امری
 از امور خیرات وجه اندر منظور و در نظر دارد و از شکر و روینات رفع خطا و را
 ملحوظ در آرد بی شک خیری از وفوت نشود و هیچ شری از و بپوشد و این مضمی
 اصل اصول نهذب اخلاق است چه بن یک مخلصان و مفرمان محض وجه الله است
 نه امید بخان نه خوف نیران و کسی را این مرتبه میسر شود البته جمیع مراتب جنات
 اخلاق از قبیل رضا و تسلیم و شکر و توکل و تقوی و زهد و تواضع و امثال آنرا مالک
 و هر چند اسامی و اصطلاحات آنها را فراموش کند باشد و ز سیم مؤلف
 گوید که محکم گفت در تالیف شیوه عدل و داد را ترتیب و زیب حال خود سازید
 سید ابیسیقل داد ز ننگ ظلم از پیرد از چه عدل بهترین و صاف فضایل است
 و اول خیریکه خداوند عالم امر فرموده به بندگان این صفت خسته است که آن الله
 بامر بالعدل و الاحسان اگر چه عدل واقعی اختصاص بذات جناب باری دارد
 ولیکن مراد از عدل مامور به العباد معنای تو سبط در هر چیزی است و نهادن
 دو طرف افراط و تفریط است پس باید در اعتقادات نهجی شود و قدری که
 لاجر و لا نقویض بل امر بین الامرین و در قوه عطفانی حکمت و فطانت که واسطه میان
 بلا و نجات و جزیره است تحصیل نماید و در قوه غضبی دست از تور و جبن باید برداشت
 و خنک بامن شجاعت که واسطه است زد و در قوه شهوانی نور سخاوت و غفرت را
 در کالبد بدن ظلمانی روشن نماید و از کدورت کفنج شمره و غم و دلبسته و دل
 خود را کشتن نماید و در عبادات میانه روی نماید نه بسیار معطل و مسامح باشد و نه
 بیشمار حرص و موله چه مضمی بلکه میان اینستین همین است که طلب صراط المستقیم
 الافراط و التفریط همانا بادل عقلیه قائم و بر این محکم متقنه واضح و ثبات شده و وجه
 شخص نیز شایسته ظاهر و دلیل است با هر که تفریط و توسیط در جمیع امور مدوح
 و مستحسن است و زیاده و نقصان قبیح و مستجن و عدل در اشخاص تفاوت میکند چه
 عدل در پادشاه است که هر چه نفع آن مخصوص خودش باشد از واجبات سلطنت

نداند بلکه هر چه نفع آن بحاجه خلایق و کافه رعایا و قاطبه برایا عاید میکرد مخصوص خود
 گرداند و لوازم ریاست را شناسد و خود را از فریاد رس و داد خواه دور نگردد و
 بیکسان را کس باشد و عاجزان را فریاد رس و موعدی از زمان و مکان قرار بدد
 چه بسیار می شود که در این باب مغفده های کلی رخ دهد و امر معروف و نهی از منکر را
 مستحکم دارد و دوستی و کابلی در منع اشهر از نیکند تا بحج و نحو اجماع شکایت نموده میدارد
 باشند و احکام شرع مستطاب بنوی آنت که کاری که موجب خوف و خضا بشود نه
 نماید تا رعایا و عجزه و مساکین خائف و هراسان نباشند و مطلب خود را ادا نمایند
 و از روی اضطراب کلمات زیان کار بر زبان نرانند و همیشه جانب حق را منظور
 داشته باشند و احقاق حق و البطل باطل نمایند نکه رشود گرفتن را اشاعه نمایند و
 حق را بمن لدا حق نرسانند و آن نمی شود مگر وقتی که دلشان پر شود از خوف و رعب
 الهی چه که ظلم نتیجه بی پروائی و دوری از حق است و در این رتبه طبقه بی آدم مختلف است
 اگر تفصیل ذکر آنها را در محتاج بد فقی است علی و عاقل بهوشمند را بین لغایت میکند
 چه معیار توسط و مروت در امورات است روز چهارم مولف گوید که معلم
 گفت سیم سیم نکه دست از ظلم بردار و جمع خود را مایل بظلم دار و بیشه داد ریشه عداوت
 را برار که سبزه نشود و شاخ و برگ بنهر ساند و خانه دل را از ظلمات این صفت
 دیم ضمیمه منور ساز و بلباس عدل و داد تن خود را بپوشی و بعلانی شود و ساز و ظلم را
 سهل شمارا اگر چه همه بشیری باشد اگر مر و پزیری نباشد فردا در پی و بهشت دیگر دیناری و
 سال دیگر خوار می و چون بدیکری رسد انباری خواهد کرد و از اینجا است که اهل بیت
 را ملعون شمرده اند و حکما ظلم را بردو قسم دانسته اند یکی ظلم بر نفس و آنرا انواع بسیار
 و اوصاف بشمار است از قبیل ارتکاب مناهی و ملامی و تقصیر در طاعت و عبادت
 و تمایل در حقوق الهی و ارتکاب هر صنف زدی که باعث نقص انسانی شود و ترک
 هر صفت حمیده که موجب خیر و سعادت نفس بوده باشد حتی حمیده که تواند جوت
 و تیا موزند ظلم بر خود کرده اند و اکثر مردم این گونه ظلم را سهل بشمارند و خود را خوش دل

میدارند که حق الله معامله با خداوند جهان است و تجاوز از ذوات خطاکاران و جنبه کم
 انجذاب سهل و آسان است لیکن بفکر این معنی نمی افستند و غور نمیکند که اگر
 معاصی رفته رفته باصرای انجاء و اصرار بر معاصی باعث بعد از خداوند است و
 دوری از حق موجب هلاکت ابدی و خسارت سراسری خواهد بود و جهت آنکه اگر کجا
 شرب خمر و زنا و لواط و غیر ذلک از معاصی سبب استلک و پریشانی و موجب
 اضطراب و بی سامانی میگردد و مرتکب اخذ حقوق مسلمانان می شود باعتبار
 توضیح عظامی جناب الهی و صرف آن در مصرف غیر مباح و بی پروائی از ضبط
 احوال و سهو انجام او ضلع پس نامحاله خود در بطلان است و هلاکت اندازد و او را
 رسانیدن بدیکران مضائقه کجا خواهد کرد حاصل آنکه نجوی من که از ایشان در میان
 دولت خود را بر زبان آورنی و اگر بعنوان سهو و خطا و نسیان خیانتی از تو
 زنده و بشوی نفس آلوده خطائی شوی انظار غری من و پشیمانی و استغفار را با تو
 رفع آن ذلت کرد آن که اصرار بر صغایر بجهت کبایر می شود که لا صغیر من الاصرار و لا کبیر
 مع التوبه و دیگر ظلم بر غیر است و آن منحصراست در اخذ حقوق و اخذ حقوق نامست
 چیز است یکی مال و دویم نفس سیم عرض و این اجناس ثلاثه را انواع بسیار است
 و در هر شخصی از آن اشخاص نوعی از آن یافت میشود و نکته داری ظلم و مراعات آنکه
 ظالم نباشد محال و متسنع است چه اکثر اوقات عملی منو شخص سر نیزند و منی
 دانند که ظلم است بلکه می پسندد که عدل کرده و در این اعتقاد ثابت است پس
 کمال کابی و بیداری می باید در کس باشد تا که قمار عوامان و شهنش و هوا
 نشود و بورطه عقوبات نیفتد پس ایغیر بنباخن بیدا چه هیچ مطلوبی انحرافش
 و یقین تمام دیکر خون پیکانی مباحش و از عقوبت روز قیامت بر حذر باش
 که لا ظلم مع البی ر باسع هر که از راه سبغ چیزی جست
 ظفر از راه او غان بر تافت و در ظفر یافت منفعت نکرفت
 پس چنان است آن ظفر که نیافت انصاری ترک ستم کن زندامت بر سر

و ز فرغ روز قیامت بر سر و مذمت ظلم را بر زبان دین و کتابهای خود
 متعرض شده اند و در اینجا بین قدر کافی است و از پنج مؤلف گوید که معلم گفت که
 قوه شهوی و غضبی که جبارت از جلب نفع و دفع ضرر است طبعی انسان میباشد
 بلکه هر یک از حیوانات محلی تحصیل یا تحلیج است و هر آینه ناچار است از بدل یا
 تحلیج پس نشاید گفت از کسی توقع دارد و راه گذار مطلقا مدد و کردار و چ
 بر که هست از شاه و که در عالم کون و فساد لابد است از سایر انسانی جنس
 انتفاع یا بدفع از جناب و باب غرر باشد که ذاتش از صمت احتیاج بری و عوی
 است و از جنس و نوع موجودات نیست او خود غنی بالذات است محتاج بغير باشد
 یکی کاینات پس دیگر محتاج میباشد اما هر کدام را نامی و مورد خاص است و در
 اقسام گرفتن تفاوت میکند با اختلاف اشخاص و اوقات گاهی حلال و مباح
 میشود و گاهی حرام و جبر میگردد و الا بیچکس نیست که از کسی چیزی نگیرد و لیکن
 در دادن آنکس و گرفتن دیگری شقوقات عدیده استنباط میشود و بقصد ما بر میگردد
 و تحقیق هیچ کاری در دنیا مادام که پای طمع در میان نباشد صورت نمیند
 و ساخته نشود و با وسيله صله و بدیه مجتبی در میان بهنر سازد از روی خواهش
 متوجه نشود و چنانکه هر کس و خیل محاطات دنیا بوده باشد این مضمی را در دست
 نفس خود مباد و میتواند کرد که هر چند مستغنی و بی طمع باشد اما نادم است
 آویزی در میان پای مردی ننگد زینتی یا تحلیج مدعا بهم نمیرسد اما هر چیزی
 را حسی و قاعده قرار داده اند که چون از آن تجاوز کند در عرف عادت نگردد
 می شمارند پس می باید در هر حال میان روی را از دست ندی و مروت را و
 انصاف را در جمیع اوقات منبذول داری چه تجاوز از این مرحله هیچ اثر
 غیر از برهم خوردگی اوضاع با رنیا و روی لمرافقه مروت کن شعار خود بهر حال
 که این آید نشان قوت مال اگر خواهی نزدی بر همه کس بایشان کن مروت
 از جان ز اموال روز ششم مؤلف گوید که معلم گفت بدانکه صفت حمید وجود

و کرم را از دست نگذاری و نفس خود را بدون محبتی و پست فطرتی مایل نه آری که
 را صفت خست و لامت ز شستین و بدترین عیوب و اقبح اخلاق است که لا ین
 مع شیخ خصوصاً بزرگان و سلاطین که کل خلاق را دیده بر احسان صاحب دولت
 و ختم امید بر کرم ایشان میسازد که شب بامید منتفی از جانب سلطان نخواهد چندی
 خاک رکنی که بنیرم از صحرای شهر می آورد و خست دین را تباہ میکند که عوالتهم من الایمان
 و هر که را علو محبت نیست در ایمان او خللی هست چنانکه از ضعف ایمان و سستی اعتقاد
 بنحیال آن می افتد که اگر یکسوی چیزی دبد و ذخیره او تمام می شود و اعتقاد بخیر نه بریم و باب
 ندارد که تمام نخواهد شد و هر که تنگ دل شود از بیم پریشانی فال بی است بجهت
 خود و بنزد التبرایشان شود و بد بکبت فرو میرود و خود را باست هلاک و فقر
 اشتنا کرد و اندوخته کرد و بهر چه خرج خود را مقرر سازد موافق آن می رسد که
 منزل المعونه بعد الموت پس عاقل و اندک بخل و اساک شیوه می شود ایت
 که هر کس یکد و فغان را فیمد و یک چاشنی آن از مخدنه اش بیرون نمیرد و وریش
 صحبت آن از زمین ضمیرش کنده نمی شود و شامت شیمه ذمیمه اساک کشته
 جنبیده شجره ملعونه خازن را در بار است بر اعالی و ادانی ظاهر است و ملامت خیس
 و لنیم در السنه و افواه سایر و دایر است و تا بحال در سیچ عصری و زمانی خن
 این حالت را کسی ننموده و از هیچ شریعتی شخصی مدح این صفت بزرگان
 نراند و در پر دین و ملی و میان بر قوم و قبیلتهی نخی و کرم البته غریب جنس خیس
 و بخیل خوار و ذلیل بوده و هر کس که جب خست جت خست خانه خرابی خود بر زمین
 نهاد و مختل بخل بر بخل خواطرش مقام دارد شهادت آیش را تبریک پریشانی
 تبدیل داد و محبت لنیم بیرون میرود از دلها و سرشته شود صلوات او با هر آب
 و کلبه بلیت شرف مرد بچو است و کرامت بسجود هر که این مرد و نذر و عطا
 به ز وجود بلیت زار بهر آن نیست کاری بدست برنج قفلش کنی پای بلیت
 از عیش خوش آنکه نشانش دهی کز اینش ستانی یا نشی علاوه بر آن

خواست بخیل یاد داشت روز کار تلف کرد یا بستان میراث خواری افتد که بشروا مال بخیل
 بحدوث او و ارث بخیل را دل ندیده که مال خویش را بخورد و یاد وجه خیرات
 و طریق مبرات بگذرد بر باغی هر کار مال هست خوردن نیت او از آن مال
 بهره گی دارد یا بتباراج حادثات دهنده یا میراث خواری بگذارد
 روز هشتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم آنکه هر دو فقر جوان مردی و مروت دستی
 عبادت و وفای بعضی نمودن هر عیدی که بر دوست و دشمن نمائی بر او
 ایستاده کی ناو هر دو عده که بفقیر و غنی کنی بوفامقرون ساز چه هر کسی که مال خود را
 بکسی ندی بخیل خواهد بود اما اگر وعده کنی و ندی ندییم است بجهت آنکه از پستی همت
 خود نمی تواند آنچه را بر زبان آورده از جان جدا کرد اندو اگر خواهی دشمن تبه بسیار
 شود بدو وعده کن و وفامنم ازیرا که هر چند کسی محتاج نباشد ولیکن چون بوعده
 عطائی موعود نشود شب و روز در انتظار او میباید باشد و چون کاشمش نیز
 از او نشد حواس آن متفرق شود و کاشش تلخ می گردد و سبب عداوت گردد
 روز هشتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم هفتم آنکه ترک سؤال از امثال خود نمائید
 ملت نمائید و هرگز طرق سؤال بغیر از خداوند مسئول مجوی و مطلب خود را بچند
 خود کوی چه طلب چیزی کردن در حقیقت طلب ذلت نمودن است و سائیل محتاج
 چهار ذلت باشد یکی ذل که اصل احتیاج دوم ذل ترحم دیگری بر او سیوم ذل
 سؤال چهارم ذل قبول احسان اقران و امثال و با اینهمه ذلت اگر مسئول بر او
 منتی ندارد ذل منت اضافه شود و کمال اذلال از برای او حاصل شود در این حال
 احسان با مال و مرکب از برای آن بهتر از آن مال کرد چه سؤال از ذی منتی
 طبع زندگانی را تلخ می گرداند که چرا بر بار احسان ذی رفته است چنانکه گفته اند شمر
 و آن کان طعم الناس مرفانه الذوا حلی من سؤال الا را ذل
 و لیمان چون چیزی بکسی دادند مکرر در مجالس و محافل تقریبات نام می برند و
 در حضور منعم علیه و خواه فایبانه و این حرکت سبب ذلت و خفت گردد و اگر مسئول

دنی طبع نباشد باز چار ذل نمکوره را داری و مجمل و معضل از وی همیشه هستی حاصل
 آنکه سؤال بغیر خداوند مذموم است و از شرع احادیث در مذمت آن
 بسیار روایت و ما ثور است و سؤال بخداوند عالم بعقل و نقل ممدوح است و خالی
 از مضرت و مقذوح روز نهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم هشتم آنکه باید جای
 از اینست جمال خود کردانی و کمال فروتنی و ذلت را زین رخا خود دادنی نمودنی
 الحیا و من الایمان هر که ارجانیت در ایمان او غلبی هست و هر که حیاء و شرم هست
 البسته در سرشت او غش و غلبی میباشد جای آن است که آنچه بقرض و ناموس
 و دین و دنیا و عقل و کمال آدمی ضرر رساند قولاً و فعلاً ترک آن نشوی و ظاهر
 و باطن خود را با خلاق یکسان نمائی و آنچه از دیگران نیست خود مانوش شمای
 که گویند یا نکنند تو نیز نسبت با ایشان نکنی و نکونی و حیاء آن نیست که بشیوه بی
 نهاد آن رسم تنگ و نام را بکنار گذاری و غیرت را که لازم ذات مردان
 ضایع داری و لیکن جای حیاء را باید شناسی و موضع آن را باید بدانی که بسیاری
 از اوقات میباشد که بجلت افراط حیاء نقص بدنی رسیده یا مالی چنانکه الحیا مانع
 البرزق شاید بر این معنی است چه وقتی از اوقات می شود که دشمنان سخنی درباره این
 کس گفته و او با فراط حیاء در مقام رفع آن تحت در نمی آید و بجائی میرسد که در غافل
 منظمه صدق مدعی همی رسد یا کسی را کمال پریشانی روی داده مردم از سلوک
 آن استدللال بر رفا نیست احوال او نمایند پس در چنین اوقات از حیاء انحصار
 پدید آید پس مقام حیاء را باید دانست یعنی اندازه آن را بنحوی باید قرار داد که بر حد
 افراط و تفریط نرسد لکن آفته حیاء سادت دارین را بود مفتاح حیاء محاسن
 اخلاق را بود و مصالح حیاء موضع خود سخت دلپسند بود فان اوسطاً
 روز نهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم نهم آنکه بهر حال خدمت مخدوم و بنر کتر را
 بر کار خود ترجیح باید بدی و بنای سستی و کاهلی در کارهای او نباید کرداری که
 خود سازی و تن پروری از جمله مستلزمات عزت است نه از مقتضیات

نولت چهلادت در حقیقت ولتت و ذل بنده کی را با غرور و اهلکی مبالغت است و
 مخالفت پس هر وقت دانی که خدمت و حضور ضرور است بخدمت بشتاب و در
 زمان انجام خدمات با ستراحت نشین و آسوده خواب و چنان میبای خدمت
 باش که هر وقت طلب دارد حاضر باشی اما از آمدن حضور بدون اذن خاص و وقتی
 که این عمل را نکرد نمائی احتراز کن که باعث تنفر طبیعت شود که در اختلاط طبیعت
 وقتی که آدم مکرر نمود و در مجاورت اجباب افراط نمود غرت و اعتباری مانده حای
 ملازمت و این معنی ظاهر است که ملاومت و حضور باعث ملالت میشود زیرا که آدمی
 را حالتی میسپاسد که در آنوقت از کثرت هجوم تنفر مییابد بلکه از حضور مشتوق
 با وجود شدت حب مجاورت زیاد سبب نمود محبت کرد پس می باید که اوقات
 ملازمت در حضور صاحب و مخدوم خود را بشناسی و طبیعت او را دست اوری
 و پاس و حرارت مقصیات طبیعت او را نمائی تا رشته الفت و محظوفت گستر
 و نهال اتحاد و مودت پرورده و خسته نشود لکن رافتمه را در آید شدن چندان بند از چنان
 خویش کش تور اسپکانه گردانند از همه آئین و کیش آدمی یاری ضرور است و
 مجلس و مونس می مانند هر هم ز روی لطف بر اعضای ریش روزی از در هم
 مؤلف گوید که معلم گفت رسم دهم آنکه خدمتی که بتو متعلق باشد از یکی از خاندان و دوستان
 سیمه او را بروفق صلاح احوال جهت بهمت سازی و آئینه خود را از رنگ
 حله و نیکت پردازی و در پی آن مباشی که کار خود را نزد او بگیری کردانی و در
 فکر آن باش که کار خود را نیک با تمام رسانی چه هر خدمتی که از روی دقت
 و دلگیری و حسن تخفیت بتقدیم رسانی بر آئینه ظاهر میشود خلوص نیت و صفای
 طویت و خلوص نیت بی شبهه کار خود میکنند آنکه از قبیل ملازمان ظاهر آرد و در پیش
 او خود قیام نمائی و در حضور و آشکارا خدمت را اجراء نمائی که شیوه بعضی سیمه
 این اگر چه بحسب ظاهر جلوه دارد لکن چون از حسن بجا و زکند اثر آن محو شود و اثری که
 از اعتقاد قلبی باشد بدل میرسد که هرگز خلل و فوریان راه نمی یابد و از اینجاست

که ایمان محض اقرار نیست و خلوص نیست ضرور دارد که بقول کون بالسنه ایست
 قلوبهم بدان ناطق و القلب بیدی الی القلب بر آن صادق است و تحقیق بدان
 که با هر کس در هر مقام که هستی آن با تو همان حالت است و انمشی از راه اطلاع نفوس
 است بر یکدیگر که انموس تو اثر لرا فتمه باش در خدمت گذاری انجان کل
 یقین تبر تو خطا درستی فی توان بر کن نشید در پی این کار هرگز نفس خود را نمی
 ممکن کش کار دوستان نازنین باید تن سید و زود و از دو بهم مؤلف گوید
 محکم گفت رسم یازدهم آنکه در جماعت کلی که احتمال ضرورت دارد آنها بوده باشد
 داخل مشو با عقدا آنکه مدار علیه امر باشی و مقابل تیرتد و بر باب حدم و که مخاند
 بسیار بر آن اطوار مرتب است ولیکن آنچه بر تو واجب است آنست که اگر در محفل
 دوستان داخل شدی و از تو چگونگی خدمت غیر را پرسند آنچه بر تو ظاهر است
 از راستی و درستی و نیکو خدمتی و ابعدا از آنکه خاطر جمع گردیده موافق واقع باز گویی
 و حقوق خدمت کسی را توضیح مساز هر چند با تو دشمن باشد و کار خود را خوب بگوید
 باشد بعد اوت نپردازی و رنج او را ضایع سازی بملت هر که شاه آن کند که
 او گوید حیف باشد که جز نگوید زیرا که خداوت را جاتی و حق شناسی را متعاقب
 دیگر و چون وصف کسی کنی طریقه عقل این است که تعریف ذات و طینت او
 ننمائی زیرا که بغیر از جناب الهی دیگر کسی مطلع بر سرشت کس نیست که سجید یا شقی
 است و همچنین اتعده خدمت کسی و توصیف کار دانی او ننمائی چه بسیار مردم
 هستند تا کار بانسان مرجوع نشده صاحب دانش و هوش بینمایند و بین که
 بمرتبه بلند رسیدند مست و بد هوش بر می آیند همانا مثل میرزا ابادی فسانی
 و سر و در ب خان میس باشد که در مدت حکومت و ضابطی او سر و در خان خود را
 ندید و این قضیه بر باب دانش ظاهر و لایح و باهر است و هم چنین سر رشته
 امور بدست تقدیرات است گاه باشد آن هم که توازه و کمال تمسیت داری
 پسندیده دوست خود بر نیارد و سعی خدمت گذاری هم فایده نماید بحال آنکه

عقل را از دست مده و علی العیب پاد امری منه و توصیف کسی را که لیاقت آن ندارد
 مکن که پیشانی و خفت و سبکی بار و مورد کله و مواخذه بسیار خواهی شد
 روزی سیر دهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم دوازدهم آنکه در هیچ امری بی رضای
 مولی و دوست مبادرت مکن و هیچ امری را از امور ملکی و مالی و حالی از پوشش
 مادر چون احقران که در هر کاری بر حسب عاقبت حرکت نمایند و شور و شورت نمایند
 عاقبت نجاتهای عظیم و فادای قویم بستان خواهند شد و گویند چون مولی قدر دان
 نیست و جانب التفات بدیکران دارد یا قدر اندازد و قدر را نماند یا بدیکران
 در امورات مولی و دوست نمودن چنین است که هر خدمتی را غرضی و هر ارادتی را سبب
 لازم و در کار راست اگر توانی که سخن در نیک و بد مولی و دوست خود نگوئی از دوستی
 و اخلاص کشی و دوست بردار که شجر لجاوت و شقاوت شود بمحض قلت کماله
 و عطا بتو نباید که بنیاد هستی و شالوده آسایش او را بر هم زنی حاصل آنکه عظم
 جنایات اخفای جهات است و استتار محاملات و رضاجویی و دوست مولی
 خود است چه این شجره شجره توفیق و ستاره فلک تصدیق است روز چهارم
 دهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم سیزدهم آنکه در هیچ امری طریق کذب نبوی
 و سخن جز بر راستی نگوی و ناممکن و مقدور راست و پایی چون ناحق در میان نمی آید
 و نقص بدنی تو یا بدیکری نگیری پس پیرامون کذب مگرد تا در میان خلائق غریز
 مکر و در چشم مردم بزرز و خشم شوی که یبلغ الصغار بالصدق مقام الکبار
 و هر آینه آدمی بصدق بیان بهتر از بزرگان میرسد و بر راستی و درستی بهتر از جالب
 فایض میگرد کار اینکس از صدق رواج و رونق میساید بمودای کلام
 امیر علیه السلام که نصره الوجه فی الصدق روی آدمی از صدق چون آفتاب می
 تابد و لیکن جای راست گفتن باید بشناسی و محل و مقام آنرا بدانی زیرا که این
 معنی ندارد که هر راستی که در عالم هست بگویند بلکه راست کسی است که از کذب
 پرهیزد و طریق خلاف ننویسد چه بسیار راست است که نمی توان گفت و لازم

نیفتاده که بعرضه مقابل در آید و اکثر اوقات مفاسدی که روی میدهند از تنهایی را
 بجا و کلمات تحفه غیر مورد و مقام بهم میرسد که کم عقلان را خوش نمی آید و منازعه
 حاصل می آید نهایت آنکه راستی شعار و دشمن خود گردان و مرتکب دروغ شود
 مگر بحسب ضرورت که باعث استخلاص مسلمانی و دفع نخاصه شود که در اینچنین
 اوقات جانیر شرعی است و گفته اند دروغ مصلحت آمیز نه از راست فتنه انگیز است
 و الا در سایر احوال دروغ خود را در دنیا زشت و عقبا محروم از بهشت نمی توان
 کرد و ایند که کذب هر چند یک کلمه باشد البته آدمی را بمقدار میگرداند و یک دروغ
 که از تو سرزد اگر هزار راست کوئی باور نمی دارند و تو را این شمارند
 و نجات در راستی است که صدق المر بجاته و دیگر فرموده که النجاة فی الصدق
 و نقصان این صفت سرآمد جیسع نقصانهاست و هر دولتی که برهم خورد بواسطه
 این بود که احوال و انصار آن دولت کذاب و محیل گردیده اند چه مادم که محبت
 با مخدوم داشته خواهشمند دولت او باشند دروغ نمیکویند پس دروغ غلام
 این است که در اخلاص و محبت ایشان خلل بهم رسیده و در صد شکست
 و بخت در نیاند و بی پروا باشند با نظام مهمات مملکت نخواهند پرداخت و
 دولت را متزلزل خواهند ساخت و هر چند بزودی زوال نپذیرد عاقبت خواهد
 نقصان پذیرفت سعدی راستی موجب رضای خداست که ننیدم
 که کم شد از ره راست و ای عزیز هرگز راستی که بدو دروغ شبیه است کموی
 طریق که از عقل دور باشد مپوی یعنی حرفی که همان محفل بشوت نتوانی رسانید و تمام
 باید اوقات صرف کرد تا بهامان را صدق تو خاطر نشان شود بشا بدو بیند
 ثابت کرد کموی چنین راستی بدتر از دروغ است و چراغ اینچنین صدق فی
 فرغ مثلاد ولایت ایران صرف مرغ سخن گوی و در هندوستان بستان
 همچو پیر که عقل این طایفه و آن طایفه بیست و چه قبول نخند در میان میاورد که
 حمل بر نادانی تو کنند پس چنین حرفهای عجیب که راست دروغ مانند است

نباید گفت که آدمی را بی اعتماد و سخن بدی اعتباری کرد اندلر اقمه جوانه رسیده
 پیش گیر بود راستی زیب شاه و وزیر نجات از بلا با لصدق است و پس
 بلا گشت کج گویی آمد شهر روزیانه در هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم چادرم
 آنکه کلام را نسبت بدو نشان در کمال ملائمت درایه آداب ادا نمائی بحسن
 تلقی و رفیق و لطف کلام در مقام تقریرائی که من عذب لسانه گزیند خواند و زیاده
 که زبانست خوش است جمله خلق در مروت برادران تواند
 و زبانست بد است در خانه خصم جان تو چاکر آن تواند
 و از کلمات درشت و اعتراض آمیز و کنایه ناخوش و حرفهای غلیظ اعتراض
 کنی که کلام خشن و سخن خالی از حسن ادا نمائی و بیچاکس را خوش نمی آید اگر چه
 بمخیر دنیا و آخرت در آن منطوی باشد حضرت سبحان موسی و هرون
 علی سبنا و اله و علیهما السلام را فرمود که با فرعون ملعون بمؤدای قول آید
 نبر می سخن گنجد و نبد ملائمت گویند هرگاه انبیا را گویند که با کافری
 یا بدستکی تکلم نمایند هر آینه بنده در خدمتکاری که با دوست و مخدوم مؤمن
 و مسلمان عرض مطلبی کند و بطریق اولی باید در کمال تضرع باشی و باید گویند چنانچه
 که داند در لباس نقل و حکایات مؤدی نماید نه صریح چه موطنه با لطن بر کس را
 ناخوش می آید مگر کسی که کمال انصاف و تعقل کامل فزون از انصاف داشته
 باشد و کموی که این حرف تو لغو بوده و یا فلان کار خطا بوده البته بدین طریق مپوی که
 با لطن کرده میدارد و دیگر در جمع و کثرت نباید نصیحت مبادرت نمود که و عطف
 در میان مردم باعث تقضیح است و موجب تقضیح که النصیح بین الملأ و تفریق حاصل
 آنکه اگر کسی حرفی از تو پرسد یا در مجالس سخنی گوید که نا صواب باشد بلطف کمال
 جواب بکوی و عیب او را بپوشان و لیکن نه بجای که بدتر به خوش آمد گویی رسد
 یعنی آنچه ضرر بدین احوال و اموال او داشته باشد از او انخاض مکن که پسندید
 نیست نه کتار در کلام کن و زبان بحرفهای پشایده دراز نما و نه تعلیل که موجب حضرت

بود و در جمیع امور میانه روی محمود و مجموع با جمیع و محمود با اتفاق است که کثرت اتفاق
 اتفاق و کثرت الخلاف شقاق روزگار است نزد هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم
 پانزدهم آنکه هرگز جرمی و تقصیری را نسبت بنجدوم و صاحب خود راه داده و بار
 هیچ کنایه و خطائی را بگردن او منته و اگر بر تو سخت گیرد راه شکایت پیروی و نزد
 آشنا و یگانگی سخن ناسزا در باره او گوئی و در حضور و غیبت صاحب نعمت خود
 ندگر محامد و مفاد و نشتر مکارم و آثار از زبان بکش و هیچ وجه بدل و زبان
 بد و تحقیر او کوتاهی ننما و نخواهی و لبیب در این باب میفرماید که بنده در
 سخنهای و بنده کی و پرستاری در ظاهر و پنهان دوست هیچ وجه کی و کوتاهی
 نکند و هر صفتی که محمود باشد در باره مخدوم مشهور و مذکور و عیب او را مستور دارد
 و آنچه از او بطور رسد مدح و ثنا کند و در امتثال فرمان بقدر طاقت و
 توان ایستادگی کند حاصل آنکه هیچ وجه راه آن بخود ندی که کسی در حضور تو
 حرفی در عیوب و خطایای رب و پروردگار مجازی سخن اظهار کند و مردم را حقیر
 آن ندی که راه این قسم سخن در حضور تو داشته باشند چه بعد از گفتن و
 کنار کردن تو یا منع نمودن فایده ندارد و بلکه مضرت میرساند چرا که بسیار
 میشود که شخص حرفی در میان اندازد و سنگامه کرم سازد که شاید از تو حرفی در
 میان آید و با آن حرفهای دیگر با فوئنه ای اعتبار تو را بشکافد پس هرگاه در
 نمودی و منع کردی او را خوف بر می دارد که مباد آنچه من بگفتم بنجدوم رساند بنا بر این
 پیش دستی کرده آنچه خود گفته از زبان تو بنجدوم و دوست میرساند و بنا
 بر این حدیث نبوی که اتقوا عن مواضع التهم باید خود را از مجلسهای تهمت دور
 کنی تا بعد باتشخیص ندامت که اذنت نشوی روزی همقد هم مؤلف گوید که معلم گفت
 رسم شانزدهم آنکه صاحب و دوست تا تو را در امری محرم نسب از بدخواهان
 فضولی خود را و خیل مکرران ناممکن است خود را ازین ورطه درکنار امر و امان
 برسان که مفاسد عظیمه بر این ترتیب است چنانکه در این باب گفته اند که محرم

بیک نقطه محرم شود و در افشاء اسرار صاحبان ستر و کمال خطر و بیم است و ممکن
 نیست که حرفی از میان دولاب برآید و فاش نشود که کل ستر جا و زالا نشین
 شمع و از متعارفات است که دیوار گوشه دارد یعنی اگر کسی در جای خلوت
 حرفی زند لا محاله شیوع پیدا خواهد کرد و بطلائی متعدد و همانا حکایت یک کلان
 و چهل کلان خواهد شد پس آنچه تو را مقدر شود خود را بر تبه تو درج اسرار تو
 بگردان چه با انتقال فزینی و دلالت التزامی مردم بهوشمند پی برند و افشاء نمایند
 و بگوش صاحب سر رسد از تو بدکان شود و الوقت بسیج چه خاطر نشان شود
 کرد که خیانت و افشاء نکردم بنا بر این چه ضرورت که خود را محرم نام گذاری باشی
 لرزان و حراسان باشی و از جای دیگر بروز کند مورد سنج و غضب و بگانی
 تو بشوی چه ایچ امری بصورت گمان در اسرار نیست و هیچ شقتی بدشوار
 اخفای امور در نقضی صدور و اگر خود را از روی مقدر و روی و جهالت داخل اسرار
 گردانیدی و او را از خواطر محو گردان و علاجی بهتر از هادت خاموشی نیست و آنچه
 شنیده شود بجز فراموشی تا گمان اسرار حاصل شود چه امانت از جمله شروط ایمان
 است که لایمان لمن لا امان له روزی بجهت هم مؤلف گوید که محکم گفت رسم خیم
 آنکه از خدمت دوستان و مخدوم بقدر ضرورت و اقل واجب حکم نما از جوی
 آنچه پرسند یا ضروری کرد و بدو سخن بسیار کموی و در اظهار معرفت و دانش
 حرف بی تا مل زن و بنای قیاس و مقدار خود را بی متانت کن و از تعریف
 شکر و انبای جنس و نقل سخن یا ران و آشنایان اختر از نما و زبان خود
 را باین گونه سخن در از نما چه در حضور ایشان و چه در غیبت و از این جدا
 حکمت در اتم سابقه عبادت بوده در این مدت داخل خلاف حسنه است
 چه هر ضرر دنیوی و اخروی از خویش نقلی و حکایات کلام مردم بهم میرسد
 پس بر چه می شنوی در مجلس بهانجا کند و از خاطر محو ساز و باز گویند و اما
 ممکن است که حرفی را شاعر خود گردان که آدمی العقل نقص الکلام کم گفتن محلات

فرهنگ است و بسیار کوفی نشان نادانی و علامت بی خردی است خصوصاً
 در حضرت مخدوم و بزرگان و پادشاهان که بسیار بلا مضرت بر آنست چنانکه
 سابقاً اشاره بآن شد حاصل آنکه کم گفتن و بستن دهن حصار است از قولاد
 و سببیت از این زیرا که چون آدمی شهرت بخوشی کرده اگر بنیان نخی ناخوشی
 از او سترندگان آن در باره او خواهند کرد بلکه قبول نمی نمایند بخلاف صورت
 عکس اگر چه گفتگوی نماید کم قول در حق او نمایند ایضاً بر گفتن القی است جذاب که
 جمیع بیات را بسمت خود کشد که البلاموکل بالمطلق و خواوشی القی است
 واقعه که جمیع مصایب را منع میکند که سلامه الانسان من حبس اللسان
 و در چین سخن گفتن از منزل و استنادهای پیر میز باید نامی و اگر چه در چین مکالمه
 از گفته شود و لیکن بعد از فراغ این سخن را حمل بر استخفاف نگرفتند و ثمنان
 وقتی او را خاطر نشان نمایند باعث کدورت میگردد و از تعارفات متحاف
 و تعلقات متداوله نسبت مخدوم اعراض نماید که علامت وحشت و بیگانگی است
 و نشانه حیل و چال و پوسی است و از قبیل تواضع فقیر با امیر است چه بهیچ چیز کشنده
 از سلام که اینست و بدینا تر از تواضع او می و از داخل سخنان آمی را
 در دل خود احقر از کن که این هم باعث بی اعتباری و بی دانشی گردد چه این
 حالت سبب برون رفتن از فرمایش مخدوم است و غفلت و زردن
 از امر اوست که ما جعل الله لرجل من قلوبین فی جوفه و از داخل ساختن کلام و کلام
 بر سیل فضولی اعراض و دوری کن و در جواب سبقت پذیر و سخن از دهن
 شرکاء خود که بگذارد تا رقعه هر یک جوانی که داشته باشند بیان نمایند بعد از آن
 آن اگر تو را اجوابی است باظهار آن از روی آرام زبان بکشا و اگر نخواطرت
 جواب دلپسند پس نقص ندارد که ملت طلب داری و قدم بخوشخانه خیال
 گذاری تا آنچرخه کوفی کار آمدنی باشد و پشت و روی سخن را ملاحظه نماید بسیار
 سخنهاست که سبب محبت محمود و از دیگر مذموم است با اعتبار مفهوم مخالف

کلماته یا عرض یا نقص مطلب دیگر سعی می زنم بی تامل بقتاردم نکو
 کوی اگر دیر کوئی چه غم چه تخیل در گفتگو باعث کدورت و مورت مضرت
 شود مصرع اول بدیش آنجی گفتار و در حدیث است که لسان العاقل و لسان
 قلبه و قلب الجاهل و راء لسانه و بعد از این مراجعات امور مذکوره و جمع
 از همه اطراف باز بخوان اجمال عرض کن و طول در گفت گویده که عیب الکلام
 نظریه در از کردن کلام باعث کلال و طالت و تنفر طبیعت است و بهترین
 کلام مقتضای خیر الکلام ماقول و دل آنت که مستمع از شنیدن رنجبه نشود و سخن
 قائل کم نکند و پس باید شخص قائل ملاحظه جمیع این امورات را نماید تا بسبب
 اسف و ندیم سر خود را نشکند و بدندان بی مبالا قی دست خود را بخون آلود
 نکند و کار کس از ضرب تیغ زبانها نرست اگر خود پیرست و اگر حق پیرست
 روز تو زده هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم پیچیده آنکه اگر غرض تمام در حضرت
 سلطان یا یکی از بزرگان دنیا بهر سانسیدی مغرور شو و لوازم بنده کی و در
 عبودیت را فراموش کن و هر چند تو را بجماد و صفت خوانند تذلل و فرو
 تنی را بشیوه خود گردان و کردن دعوی میفرز و ریشخند های احمقانه سر
 بر رخائی و خود فروشی نمائ که باندک نازشی صدمه حله از ماحصل اعتبار دور افتاده
 کردی بالفرض اگر مخدوم گوید که اگر تو نباشی کار با معطل ماند و شیراز دیر کار
 بدست با اقتدار تو خواهد بود و از این قبیل حرفها را باور خود را خردان
 و این آسمان و زمین در کدام زمین بوده که بوجد کسی بر پا و گردان باشد بعد
 شخصی معطل و ویران پس بر تو باد که هر چند با تو لطف نمایند قدم از عهد
 خود بیرون نگذاری و مغرور بملازمیت خود نشوی و تلاش قرب زیاده نلنی
 که قرب ملوک چند آنکه بیشتر است آفت آن زیاده ترک بر هر چیز کمال رسد
 عود می نماید و چون نهایت انجامید رجوع میکند مصرع غفار چون
 بلند شود سیرنگون شود و تقرب چون مکرر شد موجب نفرت میگردد و غ

قرب برق است چه بر میگردد و چند آنکه تور این زرک میگرداند تو خود را حقیر شمار
 و اظهار قوت و شوکت و تجتر خود را بی ثباتی استقلال و استبداد خود
 بر جن و شیوه حقارت و پستی بگنیز و از بسپاری مردم بر در خانه تو و اف
 بیچاران در حوالی مرکب تو از راه بیرون مرو و از خود غافل مشو و مرکب را
 را بر کاب تجر مر آن و بجام تو اضع و شکستی بر دهن آن زن زیر امر علم
 زود بکشتنت میرسانند و بسر خاک ذلت می افشانند چه هر کسی بمقصود
 از تماشا نمودن و اصلاح بطن در جاء تقرب و نحو ذلک هجوم آورند و پیاده
 و سواره بر محبت افتند تا آنکه بمقصود خود فایض بشنوند یا نه راه خود گیرند
 و بروند و تو را بدست دشمنان گذارند و از پای در آورند و در کلام حکما وارد است
 که اگر سلطان تو را برادر و او را خداوندگار شمارد اگر تو تقرب زیاد کنی تو را
 زیاد بجای آرد و بر ملازمان و مقربان و بندهکان و تدیمی او تقدیم بجو و مضاعف
 کن چه ایشان را بر بطی عظیم بخت او بمرسیده و انسی تویم حاصل نموده اند
 حاصل آنکه در ملازمت سلاطین و بزرگان چهار خیر ضرورت است تا فی الجمله
 بیانات و اوقات سالم مانی اول آنکه خود را در انجام مهمات و خدمات و
 قیام و قعود و صرف وقت در راه رفتن بمنزله مخدوم باید تصور کرد که اگر من
 بجای اومی بودم و آن خدمت رجوع می نمودم خواطر خواه چه نخواهد و چگونه
 میخواستم سر انجام باید و میل من بکدام قسم از اقسام بود و تویم آنکه
 در هر کاری که پیش نهاد خاطر داشت بر باشی بخماز و ساعی را همیشه در برابر
 چشم خود داشته باش حماد و خصوصاً در کمین خود بسین و اگر کاری کنی بخجی
 کوئی بخان انکار که اگر مدعی در برابر صرف زند از عهده جواب او ویر و بیانی
 آمدیم آنکه از اعتلا و نیکوایان که در کمال اخلاص و دوست خواهی و باریک
 بینی و صاحب هوشی است با خود رفیق گردان و اکثر اوقات حشمت بن
 کس و گوشت در برون باشد چهارم آنکه در انجام هر کار و عرض کفایت را مل

تمام و مشورت مالا کلام منا و پیش از تامل و مشورت انسخن ناکفته سزاوار کار
 ناکرده حری است روز بیتیتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم نوزدهم آنکه اگر حقی
 مرتور است باید در ادای آن مضایقه نمائی و از روی خوش حالی زود در مقام
 ادای آن در آئی زیرا که این باعث دوستی و بقای آشنائی است و موجب
 التفات سلطانانی است چه هر که هست از بنی نوع انسان از شاه و کله این
 خصلت دارد که اگر خود عالمی بکسی بخش از کرده خود خوشنود میباشد و اگر
 دیگری حق او را هر چند یکدینار باشد در مقام مدافعه در آید درانش میخراشد
 صاحب حق با وصف استغفار چندین هزار دینار چشم داشت بآنند حق خود را
 و در تخطل آن مکرر خواهد شد از انصاف دور است که آلف و الواف استغفار را
 و حق او را که چشم داشت او بان است مضایقه داری روز بیست و نهم
 مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیستم آنکه وساطت مخضوب تا وقتی که از جانب
 مخدوم میلی نیایی مکن که تخم استعدایت بر سنگ خواهد آمد بلکه در حالت
 قهر و استیلائی غضب و وساطت نمودن موجب هلاک می شود پس اجتناب
 از غضب کرد های مخدوم واجبست و لازم و ترک اختلاط و مصاحبت ایشان
 ضرورتیست تا آنکه چنانست او از صبر محو شود و ذلت او از خواطرش آلود
 یابد و بعد با اگر دانی که آن ملازم مستحق رعایت و شفاعت است سمیت
 که رفتار و بعلت سهو و خطا و تعذیب و از ازار مقید شده از روی جوان مردی
 او را از قید محنت رها کرد آن هر چند دشمن تو باشد از جمله مروت مردان
 است چه مردان از موده در مصائب بکار مردان آیند و در ایام سختی اعانت
 نمایند و افتادگان را بر پای دارند و بار از پشت در منیدگان بردارند و هر چه
 ره نیک مردان ازاده گیر به پیچارگان کن همی دستگیر روز بیست و دهم
 دوم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و یکم آنکه معاشرت با نام و غماز
 که از اینجا بدینجا سخن می برند مکن چه از دانش نیست که شخصی را معاشرت بکنند

که سخن فیکران را بجهت اول نقل میکرده چه او بسپخان که سخن غیر را نرزد تو آورد
 و سخن تو را هم نرزد دیگران خواهد برد و با جمعی که بهمتی متهمیافی الواقع صاحب
 فعل ناخوشی از پیش و کم یا بشرارت ذات معروف یا بر ذالت صفات
 موصوف یا بسببی از اسباب بنام زشتی در میان اعضا و اجباب مشهور شد
 باشد معاشرت کن زیرا که صحبت سری است و نمی شود که او صاف ایشان تو را
 ننماید که ایام و صحبت الاشتهار افان طبعک یسرق منه و انت لا یعلم لومی چنانچه
 که خود را محافلت ننماید و اخلاق بد را فرامیگیرد و نا طبع انسان او صاف خوب
 و بد را از هم صحبت جدا میکند طبیعت بنشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین
 بنماید و بر فرض محال که بهر ایت ننگه مردم از مرافتت تو با انطایفه تو را هم از
 قبیل ایشان می شمارند که خلیل المرء دلیل عقله و همچنین با اشخاصیکه دشمن بسیار
 داشته باشند از خود دور گردان جهت آنکه مردم بنابر عداوت با ایشان
 با تو نیز معاشرت نمایند و دیگر جوانان تو را رسیده هوسناک که تو اهل شنوات
 ایام شباب در ایشان منزل داشته باشند که بسبب ایشان آدمی از حبه
 خود داری قدم بیرون نمی نهد و بلبه و لعب مایل نمی شود و دیگر از صحبت امر اجباب
 شوکت و جمعی که خیل حل و عقد امور ندید بر نیز چه اکثر اوقات را باب مناصب
 را از پهلوی یکدیگر ضرر میرسد و صحبت ایشان با یکدیگر هم قابل مخالفت
 انطایفه زهر طایل است و با سایر اصناف بنی آدم که از مصاحبت با ایشان نوع
 ضللی فی الجمله روی دبد چشنا ب واجب است پس باین چند فرقه خستیا
 موافقت کن و از سایر ناسر مثل طالب علما و شعراء وند و جمعی که صاحب
 رای و تدبیر باشند چند نفر را بمعاشرت بگزین و ایشان را تا نیاز موده اطلاق
 حسن قابل صحبت بدان و لایق الفت مبین که هر که دو بقا یکدیگر نشند رنگ
 و بوی او میل میکند و هر چند صاحب علم و دانش بوده باشد و محض آنکه معاش
 تو خوب باشند مردم استدلال بر خوبی تو نمی کنند که اعتبار و الصاحب

بالصاحب روز بلیت و سیم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیت و دویم آنکه
 برابنای زمانه رشک مبر و حرص و حسد مخور که حسد بدترین اوصاف زایل و
 احقان جا بل است چه حد جمع صفات حسنه را از ذات تو محو می سازد و جسم جان
 تو را در آتش غم میکند از که الحید یا کل الحسنات کجا یا کل انار الحطب و دیگر فرمود
 اند الحید یب الحبد و حسد بر دو قسم است یکی غیظ که عبارت از خوستن بهره
 در غیر در خود ایضا بدون آنکه از آن شخص زایل شود و آن مدح است و دیگری آنکه
 میخوابد آن حالت و رفاهیت از آن شخص سلب شود و نصیب ایشان کرد و این است
 اخلاق است پس هیچ چه بر حد اقام نمائ و این خیال کن که هر اخلاق از من بازتر
 و بجز دانش کمتر و با اعتبار قرب و منفعت بیشتر است که این ادعایم محض
 دعوی است و دعوی شایسته حرمت مولی و خداوند نیست که العبودیه حب
 المولی و ترک الدعوی و احتمال البلوی این امورات بطالع و بخت است بقضا
 چگونه رفته باشد و منصوب چگونه نشیند با احقان نادان که اعلی مرتبه قرب و لذت
 می یابند و با اعتلا و برتر مندان که در کمال ذلت میکند رانند و در این باب هیچ
 کس را دخلی نیست بلکه متعلق بتقدیرات الهی است پس اگر قبضا و قدر اختیار تمام
 داشته باشی از مولی نخواهی بچسب روز بلیت و چهارم مؤلف گوید که علم
 گفت رسم بیت و سیم اینکه خواهش و طمع در مال و جاه نداشته باشی گوید که
 ذل من طمع بقدر میکرد و دو شجره طمع ثمرند بهر که ذلت و خواری و بمقداری و اگر
 طمع خداوند کار است و عادت حریص و شیم آن است که هر چند مولی بی استعاضا
 عطا کند باز زبان بسؤال کشاید و الحاح و لجاج در طلب نماید و خدمت خود را
 حقیر نپندارد و استغناء طمع را از دست مده و لأمست و حقارت را در نفس خود
 قرار مده لیکن استغناء بر هیچ چیز از خود و م خود نباید نمائی هر چند حقیر باشی و آنچه
 مولی دهد نشاید گفت که مرا احتیاجی بدان نیست یا لایق شدن من بلکه حقیر
 اورا عظیم و قلیل اورا کثیر شماری و از خود میباید اسباب منفعت طلب

نمائی نه نفس منافع تا از سؤال فایغ شوی و بر منفعت ظفر یابی پس وقتی که
 بعطای مولی قانع و راضی شوی عزیز و محترم خواهی بود که غرمن قنغ و اگر زیاده طلب داری
 آبروی خود را بجا که برابر خواهی نمود روز بلیت و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت
 رسم بلیت و چهارم آنکه در همه حال و اوقات شکر احسان مولی را و در زبان خود
 ساز و خود را مقرب و پریشان ساز زیرا که شکر موجب افزونی نعمت و کفران باعث
 حرمان امید که لکن شکر تم لازیم کن و لکن کفر تم ان غدا فی لشید و در حدیث
 است که من لم یسکر اناس لم یسکر الله و از مقارنت شکر خلق با شکر خالق
 معلوم میشود که شکر منعم مجازی مستلزم شکر منعم حقیقی است و استقامت منافع و ثمرات
 پریشانی تجربه رسیده که زود تر مال و منتها از کف بیرون میرود و آراستگی و زینت
 از مال و جاه مخدوم مکن که تحمل زینت نفس خود از لایزم شکر است لیکن اگر مخدوم
 عطا و زیاده نیست بحال تواند داشته باشد یا چیزی که لایق بحال ملوک نباشد
 بتوجه قبول مکن که اکثر اوقات مخدوم را از این حرکات امتحان نیکان منظور
 است و یافتن مقدار عقل و شعور و حرص و طمع ملازمان است روز بلیت و
 ششم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بلیت و پنجم آنکه در حضور مولی و دوست
 بحجت خود تعریف دیگری را که با او در مرتبه باشد نباید کرد و ستایش افعال
 و اقوال دیگری نشاید بعرصه اظهار آورد زیرا که هر کس بوده باشد چون بتای
 جنس را پیش او ستایش نمایند خوش می شمارد و می پسندد که این کس را
 بر او ترجیح میدهند بلکه خوض تمام در توصیف آباء و اجداد ایشان نباید نمود و با
 برادران و فرزندان و اقوام سلاطین آئین شمس مکن و ستایش ایشان در
 هیچوقت بر زبان میاور که خط عظیم دارد و احادی فرصت یافته تورا مورد اهدا
 میکند و از روز بلیت و ششم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بلیت و ششم
 آنکه دشمن را حقیر مگیر و خیال مکن که مرا با اینچاه و اغتشاب از این شخص چه ضرر
 می تواند رسید چه دشمن اتش است و کار اتش سوزاندن است خواه بسیار

و نخواه کم و بمقتدار دشمن دشمن است چه دنی زاده و چه عالی تبار بلکه ازار از ازل و اسفل
 بیشتر باید لرزان بود زیرا که طینت ایشان بشر است و پروای نام
 و ننگ ندارد و از خفت و ذلت باک نمی نماید و چون با بزرگ در افتادند و در هر صورت
 چه غالب شوند و چه مغلوب مشهور و معروف میگردند و صاحب اختیار میشوند و
 بر روی اعالی چیره شدن را غر خود میداند و انواع حیلها در کار او بکار خواهد
 برد پس ضرر اسافل یا اعالی در هر حال منظور و ملحوظ است و هر کس در امکان
 دوستی با او داشته باشد دشمن ترین مردم شمار تا بعد از آزمایش و هرگز
 را در میان میاور و از باطن دلت بخارج دهانت میاور و بدوستت گو که
 اگر روزی از تو برگردد بر تو دست نیابد که بدان وسیله دست تو را بتابد
 اگر مردم این پیشه خود نموده اند که طرح دوستی در میان اندازند و در آشنائی
 دوستی و صحبت سخنی چند در زبان می آورند که در مقام دشمنی بکار اندازند و غیبت
 آنجن شمشیری است که خود بدست او داده و شیری است که خود قتل داده
 برداشته اگر خیال نمائی که این شخص امروز با من یار است فردا دشمن نمایان
 کار کرد و برگردانده از آن خواهی شد و از خیال و خدعهای دشمنان زود
 برایت میدان خواهد شد همیشه در نقطه و در صدد دفع مدافع اوستی و هرگاه چیزی
 تخریر در آوری آنچنان بنویس که در زمان عداوت می نویسی کمال احتیاط
 بکن که اگر ورق دوستی برگردد نوشته سندی عا شود و در این مرحله تفاوتی پدر
 و فرزند خویش و قوم و غیره نیکو بکنی را دشمن و منافق شمر چه بسا فرزند و
 مهربان بقوت و عصیان میگرداند و بسا برادر عزیز در مقام قتل برادر بر می آید
 و شوخی مال و جاه و بقای دنیا چنگ پهرمتی در روی ناموس یاران و دوست
 مانوس میزنند و بجهت دور و زنی اعتبار با نایا در بنای عهد قدیم و هیچ
 قومی را از این خوبین میکنند چنانکه بسیار ملاحظه شده که یاران رفقه جات
 یکدیگر را بجهت احتیاط ضبط نموده اند که هنگام عداوت که تخم خیانت در

مرز و خصوصیت ایشانند بنز شده و از زمین بی اعتبار میروان کرده بکار
 انداز کسی که در روی تو میخندد این میباش که ممکن است که دل او پراز کین باشد
 و دشمن ترین و بدترین دشمنان باترین باشد که باین لباس در آمده اند تا وقت
 که اکبر الاعداء اخضاء بکیده روزه بلیست و هشتم مؤلف گوید که معالمت
 رسم بلیست و هفتم آنکه هرگز حاجتی نبخوافت و تو را انجلیح مقدور باشد تا خیر
 آن کن و هر چند دشمن تو باشد و کار حسابی او را موقوف مدار اگر چه ضرر تو در آن
 باشد و در کار ساز یباد و ست و دشمن را بسای و دان و با جمیع خلایق لطیف
 و احسان سلوک کن خصوصاً با اعدای حاکم قضا آسایش و کویتی تغییر این دوست
 باد و بستان مروست با دشمنان مدارا آزانوشیر و ان منقول است که فرو
 مایه ترین مردم کسی است که تواند حاجت مردان را بر آورد و کوتاهی نماید پس تا کار
 مسلمانان را ناساخته باشی آرام و استراحت گیر و نریب و زینت مشغول
 مشو تا کار تو نیز براید بلیست تا بسپاسان چو شمع شوزی شمع پس از مل
 بر مرز اریانی عرقی چنان باینیک و بدسر کن که بعد از مردنت عرقی مسلیت
 بنرم شود و بهند و بسوزاند و یقین بدان که انجلیح جوان محتاجان سسی نمودن
 بکار خود آمدن است و دست گیری بچارگان دولت خود بر پای داشتن بلیت
 هر گنج گیری کلی در آب معمار خودی کار هر کس را دبی انجام در کار خودی حاصل
 آنکه آزاده مردم کسی است که محاسن مسلمانان را بقدر مقدور کفایت و حاجات
 محتاجان را قضا کند که ان الله یحب السهل الطلق و باری از دوش برادر نمون
 بردارد که مروة الرجال صدق بسانه و احتمال عشرت اخوانه و بدل المعروف
 لابل نه مانه و کف الاذی عن اباعده و جیرانه پس نامکن است خود را از قضای
 حاجات محاف مداره اگر کسی را با تو کاری که موقوف بصبر و تامل باشد او را
 دل خوش و بکلمات نرم آمیز او را از در خانه خود خوشنود روان کن و از رو
 استغنا و بکبر متوجه حاجت مندان مشو که دل در مانده کان رفیق و شکستن و لبای

جگر سوختگان موجب عدم توفیق است و اگر اراده آبی تعلق گرفته که قضا حاجت او
 شود خواهد شد الحال کاری نماند که دل کسی را نشکنی و ثواب ابد فایض شوی و فر
 بخت و نعم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیت و ششم آنکه صفت زشت فکبر
 و غرور و خصلت ناپسند عجب است که بکار از دست بگذارد و خود را در ورطه غرور
 اعزاز با حل آرام و قرار رسان و در حدیث قدسی است که کبر نا و عظمت مال
 من و مخصوص من است هر که منازعه کند با من در آن شهرت کند و را خوار می
 گردانم و فرزند آدم که از خاک وجود پذیرفته و بر خاک رفته و نشسته و خفته و از خاک
 غذا و شراب است و باز خاکش مرجع و ماب آیا میتواند کردن گشتی نماید پس بغیر
 بر تو باد که فریب عوس و نارفای دنیا نخوری و غرور این سلیطه یوسف اختری
 که اعتماد کردن بان از قبیل فریب خوردن از موج سرالت و غرور شدن مال و
 ملک دنیا مانند تردماغ شدن از ساغر جباب چه بر روزی با کسی و بر دمی با دیگر
 است و از خود شمردن نشان پیهوشی و پنجبری و هر آینه کسی که تکبری کند بود و ای
 التکبر عن المحامه نادانی خود را بر مردم اشکار می سازد و هر که هست در صد دلت
 و ابانت او برمی آید که کل متکبر حقیر هر که خود را ضعیف و ذلیل شمارد و اگر برای خدا
 عزیزترین خلایق میشود و اگر برای خلق است استدلال بدانش و کمال اومی
 نمایند و غرور و کرامی میدارند چنانکه مکر تجربه شده که هر کس داخل مجالس شده
 و قدم بر سر مردم گذاشته تا بر صدر مجالس بکلی ریخته و خفیفش کرده اند یا
 در حضور یاد غیبت و آنکه در پائین نشسته یکان یکان بر خود تقدیمش داده اند
 تا بمسند رسانیده که العاقل بضع نفسیه فرغ و الجاهل برفع نفسیه وضع و عاقبت
 میان و دانشمندان هرگز مغرور نشده اند و بر کسی بنظر حقارت ملاحظه نموده
 اند چه تجربه نموده اند که چنانکه آدمی خود را پست میگرداند عزیز تر میشود و چنانکه اگر
 دامن گشتان میرود با خاک برابر میگردد و العزیز دلسند و العزیز اندر محمد تکبر
 را پیشه خود مکن که صفت بسیار ذل بدی است که مکر تجربه رسیده که متکبران

خا و حقیر شده اند که لا یشاء مع کبر ربا عی بر کر اکبر پیش شد همه عمر در محافضت خفا
 و آنکه در منبع تواضع رفت همه عالم شنای او گویند و تکبیری را نرسد که پیش
 از تیر و تبدیل عری و سری بوده باشد و نیست مگر خداوند جل جلاله و عظم نواله و
 عم عطائه پس غزت او را سزاوار است که العزقه لله جمیعاً و هر که را خواهد از نیل کان
 غرر کرد اندمیکه داند و هر که را خواهد دلیل سازد میکند که تغرمن تشاء و تذلل
 من تشاء غزت و ذلت همه دست خداست و کسی بزور خود تحصیل غزت نمی
 تواند نمود و بسی خود آدمی نمیتوان مغرور بود بعلت الرغزت و دهر و ناز میکند
 و کر نه چشم حسرت باز میکند اما هر کس که باد غروری در دل باغ و باد کبر در
 اباغ و دارند و ابعده در سر و جامه تکیه در بردارند تو هم کبر و غرور بر ایشان نماید
 چنین مقامی خالی از تنگ و عار و موجب ثواب بسیار و خوش شودی خداوند
 قهار است که التکبر علی التکبر حسنه مصرع کلوح انداز را پادشاه سنگ است
 پس جای تکبر را باید بدانی و مقام تواضع و تسبیح را باید شناسی و نامی
 توانی تواضع را شعار و فروتنی و تشامش و شمار کرد آن که التواضع ثمره الغرور و علم
 متواضع بودن نشان عقل و شعور است و زکوة شرف و معرفت است که تواضع
 زکوة الشرف و روضه محم مؤلف گوید که محکم گفت رسم بیت و نم آنکه در هر امری که رو
 دهد خواه جزئی و خواه کلی طریق مشورت را از دست گذار و بایر یک از خطا و انا
 در مصالح و مفاسد آن آموخته و راه ثواب بدست آر و برای عقل و تدبیر
 خود اعتماد کن که آدمی هر چند صاحب عقل کل بوده باشد یک کس است پیدا
 که یک کس را بجا دست رس است پس میباید در هر امری و شغلی رجوع بجایی
 از عقلا نمائی و اقوال و رای ایشان را بجا آزمایش بیازمائی و از هر صنفی
 استشاره و بایر طایفه استخاره باید نمائی چه مخلصان موافق و چه ناکان
 منافق چه صغیر و چه کبیر و چه برنا و چه پیر بلیت گاه باشد که کودکی نادان غلط
 بر هد زنده تیری و گاه باشد که منافق از روی عداوت حرفی زند که عین بخت

بوده باشد که شاور بهم فی الامر مشاورت با منافقان را خداوند عالم بر رسول
 خود امر فرمود و گاه هست که از ادنی حرفی تراود و تو که ناوک آن سینه بخت
 مراد را بکار دوی و هرگز بخاطر عالی نرسد پس نشاید مردم حقیر را نادان شمرد و اعتماد
 بحرف او نکرد که لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال پس عاقل آنست که در هر
 مشکله از هر کسی حتی جار و بکش خانه خود مشورت نماید پس از آن اگر خود
 قوت تصرف دارد یکی را اختیار نماید و توکل بحضرت پروردگار که فاذ بعثت
 فوکل علی الله و اگر چنانچه خود بحسب تجربه و قلت سن و مشا بد بلند و پست و کما
 اتقدر تجربه بکار نداشتی باشی هر که ام از مخلصانت که بسمت عقل و دانش
 و باعتبار کبر سن و وفور تجارب پیشتر است او را مقدم بیشتر دارد و نیز صواب
 با و و اگر از که خود بیما و ن و بد و مصلحت و آموزگار کار می از پیش توانی
 برد بلیت بچاکس از پیش خود چیزی نشد هیچ آسن خجسته نری نشد
 هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاکر د شکر ریزی نشد و اگر ترک شوت
 نمائی کامت بحفل خطای کرد که لا صواب مع ترک المشورة روزی و
 یکم کوف کوید که معلم گفت بمی ام آنکه در و پیش نواز و مسکین پرور و بر سر
 ضعیفان و فقیران از روی رفق و تملطف سایه گستر باش و همیشه آنان
 جماعت انس گیر و از خواطر شکستگان و دل خستگان بجانبت منید
 که فیض دنیا و آخرت در زیر کلیم خرقة پوشانست و صاف صباهای سعادت
 معنی و صورت در کاسه چوبین در دوشان است و از دم کرم اهل الله که
 نسیم کاشن فیوضات است استعانت نمایی و از نفس تشین دلخوگان
 آگاه که شبنم روضه قنوجات است استمداد فرمای ولیکن اعتقاد خود را
 قایم دار و از فریب مکاران و میحلان خود را نگاه دار و بخرقه وجبه از راه بیرون
 مرو و مید مشو که لب عاجز شمر مصطفی واسطه فقیران الات و اسباب
 دنیا ضعیف و در پوشش شود و اگر دنیا بد ایشان رو کند و افسرده کی بر طرف

شود مانند سگ دیوانه که قلاده از او بردارند آدم گیر و مردم خوار و اثر دایمی
 بار میگردند مثنوی نفس اثر در پاست او کی مرده است از غم بی آلتی افشوده
 است گوشه گیرهای این قسم زیاد و شیاد از راه بیرون سامانی و صلت
 عاجزی و پریشانی است و بنا بر تنی دستی دست از طایهی و منبری کوتاه
 کرده اند و بسبب بی کفشی پادمان ادب پیچیده اند پس نمی باید بهر کس دست
 داد و مرید بهر یکس گشت که عاقبت رسوائی دنیا و آخرت بارخواهی آورد
 مثنوی ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد و دست
 و اعتقاد لمن بر هیچ معی امری از علم کیمیا یا لیمیا یا سیمیا یا رمل یا جفر یا علم
 و خجسته که کل مع کذاب و بکلی شیاطین انس دروغ گو میباشند و بوجوه
 و قوه خود تو سل جسته اند و نمیدانند بی رضای جناب احد و قضای افریننده
 صمد برک از درخت تنی افتد و اعتقاد کن بر اشخاصیکه همیشه در خلوات عبادات
 منزوی می بودند و ابواب تمنای دنیا بر روی دل نمی کشوند و طریقه حمیده
 و خصلت پسندیده صداقت و راستی بدون خدعه و شیطنت را احیا
 ایقان و ارباب اذعان مسلوک و مرغی داشته اند تو هم اگر شایق مرتب شدن
 و درجه عالیشان هستی اقصا بایشان مناره نیکو دان ازاده گیر محمل آنکه
 حسن و قبح هر چیز عقلی است اگر کسی را بهوش بافرینک باشد محتاج بیان و
 تطویل بر بان نخواهد بود این رسومات سی کانه عمده رسومات ادب است که
 محرر گردیده برای عاقل این چند کلمه کافیت و بوسیله آن بسزنی از قیام
 رسید بلکه این رسومات بجهت زیادتی بصیرت و تمییزان خاطر است که
 امری روی دبدادی در نفس خود بخل نباشد و ندامت نکشد و الا انچه
 است می شود با شخص در امری که خیر و صلاح تمام در آن مضمربا باشد مبالغه
 و در کاری که ضررهای عظیم در آن آماده باشد از روی جد و جهد متوجه شود که
 عسی آن نکره و اشیا و هونیر لکم و عسی آن تجو اشیا و هونیر لکم پس هرگاه

آدمی را خبر از آن نیست که در ساعت دیگر چه خواهد شد و عاقبت امور را نمی داند
 یکجا میرسد پس همان بکده دست از تدبیر خود بردارد و بتقدیر الهی راضی شود که العبد
 یدبر و الله یقدر در مفسده که در عالم بهم میرسد از عقول ناقصه و تدابیر سیاه و
 خلاق حادث می شود و اغراض و حجب کتاب از قضا حاصل است و پیر میرزا
 قدس بی اثر که اذا حل القدر بطل الحذر و اگر آدمی داند که اعدای در باره او چه خواهند
 گفت یا دشمن او که خواهد بود ممکن است که تدبیر او نفعی نباشد لیکن دشمنان را نمی
 توان شناخت و از راهی چند بر می آیند که بخاطر کسی خطور نکرده و مخفی چسبند
 گویند که بخیال در نیامده باشد پس مراد از ذکر این رسوم و آداب آن است
 که آنچه بر آدمی واجب است بقدر مقدور بعمل آورد و اخلاق حسنه را ازینست حجاب
 خویش گرداند و از اوصاف ذمیمه محترز باشد ولیکن اطمینان با آنها حاصل
 نکند بلکه توکل نماید بکل وقوه و جالبول و قوه جالبول و قوه جالبول و قوه جالبول
 الله بالغ امره و جعل الله لكل شیء قدرا و روزی و دویم مؤلف گوید که معلم
 خردمند گفت ای عزیز بدانکه در بدن هر فردی از افراد انسان جوهری است شریف
 و بس لطیف که از نسخ تجردات ملکوتیه نه از جنس مادیات ملکیه که آثار روح خوانند
 و از عالم امر الهی ناشی و باراده علمیه حق تعالی و قدرت کامله از لیه در این بدن
 ملکی مجنون گردیده که قل الروح من امر ربی حقیقت آدمی با اعتباری عبارت از آن
 جوهر است و او پیوسته بذات حق جل شانته قائم است و از ضرر صوموم قفا
 محروس و مصون است که خلقتم للبقاء لا للفناء خطاب باوست و اوست که
 مستعد تریقات و کمالات و عروج و جبرائیل جات آخرت است چنانچه بدن از شهوات
 و لذات محسوس حمانیه محفوظ میگردد و روی در عالم سخی عنصری دارد و روح نیز بر
 تجرد مایل بمعرفت حضرت رب العزت جل شانته که غایت همه غایاتست و باطن
 حقایق و افاضت خیرات بهر مندر میگردد و روی در عالم قدس و قرب دارد و
 چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از لوازم ضروری و خاصیات مختصیه ماده فروغی

ماند و روح نیز کیفیتی و ماییتی دارد که چون بواسطه مجاورت با بدن بمرضی از امراض که
بدو عارض میشود از جنس جاه و مال و اکتساب شهوات نفسانیة و التفات به
تلذذات عالم سفلی که از شهوات نفسانیة است محجوب میگردد و از جهة تقرب
بازمی ماند که آن مشاهدۀ جمال حضرت ذوالجلال و ادراک معقولات و اوقات
خیر انشت و چنانچه اطباء همت بر اذالت امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف
گردانیده اند اینان نیز بتمسک دفع اوقات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطه
ملکه و گرداب چهل سال نجات و کمال رسانند مردی چون بنظر دقیق نظر
نماید بر وی روشن شود که مقصود از ارسال رسل و حاملان بار امانت رسالت تمیل
تهدیب اخلاق و تهذیب سیرند که انست خود حضرت رسالت مآب نقاب آنچه
عروس این معنی برانداخته فرمود که بعثت لاتمم کرام الاخلاق و قوانین این دین را
که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علما سلف در مطولات استکمال خلق اوجین
در قید کتابت کشیده اند و از زمان آدم صغی تا بدین روزگار اشراف نبی آدم
بمشقت بسیار در کسب فضایل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
است سعی بلیغ بقدیم رسانیده اند و آنرا سبب سعادت دینی و نجات عقبی
شمرده اند بنیت بر نه سبب که باشی باشش نیکو کار و بخشنده کفر و نیکوئی
به ز اسلام و بد اخلاقی اکنون که دین روزگار که زبده دهور و خلاصه قرون است
چون مزاج اکابر لطیف شده بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا گشته اند فکر
صافی و اندیشه کافی شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشته اند و سنن و
اوضاع سابق بحشم تمیز ایشان خوار و پماید نموده و نیز بواسطه کثرت مرور زمان
و از دیاد جوراوان اثر آن قواعد اندر اس پذیرفته اجای آن اخلاق برضا خطیر
و ضمیر غیر انجماعت کران آمده لاجرم پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهاده اند
و از جهت معاش و معاد خود این طریق انیق که اکنون در میان بزرگان و میان
زمان متداولست پیش گرفته اند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن متکی و مستحکم

گردانیدند اکنون مختصری بنویس بر بعضی از اخلاق قدما که یومنا بنده او را منسوخ نمخوانند
 و شمه از اخلاق کابر این زمان که آنرا محتار و معمول و اشیستن آنرا فرض میدانند
 برشته تقریر درمی آورم تا آگاه بر اصابت رای کابر و بزرگان زمان خود گردی و از
 ظهور و بروز این کالات سر آب بنما با بصیرت شوی و از طریق مستقیم دور رفتی از دور
 سی و سیم مؤلف گوید که معلم دانشمند گفت ای عزیز قدما از حکما در باب
 حکمت فرموده اند که الحکمة استكمال النفس الانسانية في قوتها العلية والعلمية والعلمية
 العلمية فانها تعلم حقائق الاشياء كما هي واما العلية فانها تحصل ملكة النفسانية بها
 تقدر على اصدار الافعال الحميدة والاحراز عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا يعني النفس
 ناطقة وقوه مرکوز است و کمال او تکمیل آن منوط یکی قوه نظری و یکی قوه عملی قوه
 نظری آنست که شوق اوسوی ادراک معارف باشد تا بر مقتضای آن شوق
 کس استطاعت معرفت اشیا به خارج حق اوست حاصل اند و قوه عملی آن
 باشد که قوی و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنانکه بایکدیگر مطابق شوند
 تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی گردد و هرگاه در این علم و عمل بدین درجه
 شخص جمیع آید و انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت این بود و نه بقدما
 روزی و چهارم مؤلف گوید معلم هنرمند گفت ای عزیز بدانکه کابر این دورگاه
 که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان شرف است و تکمیل روح
 و مرجع و معاد آن تا مل نمودند و سن و آرای بزرگان سابق را پیش چشم
 داشتند خدا نشان را بدین محققات انکاری تمام حاصل آید میفرمایند که بر ما
 کشف شد که روح انسانی اختیاری ندارد و بقای آن بقای بدن منوط است
 و فای آن بقای جسم موقوف و محم کونید آنچه انبیاء فرموده اند که او را
 کمالی و نقصانی هست و بعد از فراق از بدن باقی خواهد بود و محال است حیث
 عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد اشخص آید
 ناخیز گردد آنچه که عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخست هم بدین

جهان می توان بود لاجرم از حشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و غنا
 و نخطا فراموشی تمام دارند و نتیجه این معتقدانکه همه روزه عمر در کسب شهوات و
 نیل لذات مصروف نموده و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال
 و غیر ضی خلق پیش ایشان سهل و خوار می نماید و سختی زبانی مردمان صاحب
 توفیق که اینچنین هزار سال با وجود تصفیه عقل و روح محجوب ماندن رحمتی بر ایشان
 کشف شد روزی و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در باب شجاعت
 قدمافرمود اند که نفس باطنه انسانی را سه قوه بیهانت است که مصدر افعال
 مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبداء فکر و تمیز است دوم قوه غضبی و آن اقدام بر جمل
 و شوق و ترغیب و تسلط بود سوم قوه شهوانی که آسایشی گویند و آن مبداء طلب
 غذا و شوق بمآکل و مشرب و منالاج بود هرگاه انسان را نفس باطنه با عقل
 بود در ذات خود و شوق با کتساب معارف یقینی علم حکمت و ارباب تعبدت
 حاصل آید و هرگاه که نفس سبعی با عقل بود انقیاد نفس عاقله نماید نفس را
 از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهی با عقل بود و نفس
 عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت و ارا حاصل آید چون این سه نوع فضیلت
 حاصل آید و با هم مانع گردند از هر سه حال تشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان
 بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما کسی را شجاع گویند که در و نجات و نجات
 بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شجاعت و تواضع و همت باشد چنین کسی
 را در سلک مدح کشیده اند نه مردمان جهان کم فرصت بی ترجم و تعصب با
 تلویح چون اهل زمان ما که نامی از شجاعت شنیده و اسم دروغی بخود بسته و لیکن
 از مرتب این صفت حمید بلند بوی بمشام جانان رسیده روزی و
 ششم مؤلف گوید که معلم خیر گفت ای عزیز باینکه اکابر روزگار میفرمایند شخصی
 که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری بجای و مجادله در آید از دو حال بیرون
 نباشد یا بجنم غالب شود یا بعکس اگر جنم را بکشت خون ناحق در کردن گرفتار شد

و اگر خشم غالب شود آنکس جان از کفش رفته و بسوده بهلاک خود سعی نموده چگونه
 عاقل حرکتی که احدی صفت بدین نوع که قمار حمله شوند کند و بدین امر چگونه اقدام نماید
 و اسم او را شجاعت گذارد که ام دلیل روشن تر از این که هر جاعه و سی یا سمعی
 یا ضیافت و جمعی باشد شمل بر حلو او خلعت و زر مختان و منحر کان را انجا طلب
 کنند و هر جا که تیر و تفنگ و شمشیر باید خورد ابله را یاد دهند و ریشخند نمایند که تو
 مردی و شجاع و پهلوانی و لشکر شکن او را بر ابر تیغها دارند و بهر تیر با فرستند
 چون آن بدبخت در مصاف بکشت مختان شهر شهادت کنان بر نفس نمایند مرد حجاب
 حرم باید که روزی مجاهدات و قوت خویش را بکار نبرد و محض آسایش و رفاهیت
 ضعیفی عاجز در مانده جان خود را فدا سازد کیفر و مار از خشم ناکار خدا نکشت در هر
 صورت نامی نیکی بر صفحہ روزگار گذارد و قول پهلوانان خراسان را در تفسیر سازد
 که گویند مردان در میدان چند و مادر که بدان جیم از نو خاسته اصغیان را روایت
 کنند که در بیابانی مغولی بدور سید برو حمله کردند و خواسته از کمال کیاست تصریح
 کنان گفت ای آقا بم کش منو کک برو رحم آورد و بر قول او کار کرد و چون
 بپایان رسید پس از دست او خلاص یافت روزی و هفتادم مؤلف گوید که علم
 فی نظیر گفت ایفر ز غریز بدانکه قدما در باب عفت فرموده اند که عفت عبارت
 از پاکدامنی و لفظ عفت بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و
 کوشش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار
 فاحش و نفس از ناشایست باز داشتی چنین کس را غریز داشتندی مصداق
 این معنی است که گویند حکیمی مذمت کسی از پیر خود شنید گفت یا نبی مالک
 ترضی ان کنون بسا نک مالا ترضی ان کیون علی بدن خیرک منصور حلاج
 را چون بردار کردند گفت در کوچه کی بر شارعی میگذشتی و از زنی از بام شنیدم
 از بهر نظاره او بالا نگرستم کنون از او بر زیر نگر هستی گفت آن بالا نگر استی
 میدانم بعکس این زمان که نامی از عفت در میان نیست بلکه از خوردن بنا محرم و عفت

یاران بدم و تصرف در ملک و مال غیر موجب افتخار و اشتها را خود شمارند و روز
 سی و هشتم مؤلف گوید که معلم با فرزندش گفت ایغیر نزد آنکه اکابر روزگار
 میفرمایند که قدما در باب عفت غلطی شنیدم که در طاعت و سیرت و زهد
 او را از نیکانی بهره نباشد در نص تنزیل آورده است که انما الحیوة الدنیا
 لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و معنی آیه را چنین
 فهم کرد اند که مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو و زینت و جمع کردن مال و قلبه
 نسل است میفرماید که لعب و لهو بی فسق و آلات مناسی متنع است و جمع کردن
 مال سر نخانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران در از کردن یا
 بغیر حیل و شیادی محال پس ناچار هر که عفت ورزد از اینص محروم شده
 و او را از زوکان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد علی قولهم و کونید خلوة باشد
 که شخص را با ما و میکری خلوتی دست دهد و از وصال او بهر بند نکرده و گوید که من
 پاکه انتم تا بداغ حرامان بستلا گردد و شاید بود که مدت العرجان فرصتی او را
 دست ندهد و میگویند که چشم و زبان و کوشش و دیگر اعضا از هر جنب
 منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد بود
 منع کردن موجب اطلاق آن عضو است پس چون اطلاق اعضا را و انیت
 بهر کس باید که آنچه او را بحشم خوش آید آنرا بیند و آنچه بکوشش خوش آید آن را
 شود و آنچه مصلح او بدان منوط باشد از خبث و آید او بهتان و دشنام
 و کواهی بد و رخ بزبان راند اگر دیگری را بدان مضرتی باشد بدان التفات
 ننماید که در هر چه ترا خوش آید میکن و میکوی تا عسر بر تو و بال نکرده اند
 تعالی بکنان را توفیق خیر کرامت کند در روز سی و نهم مؤلف گوید که معلم
 معدل گفت ایغیر نزد آنکه قدما عداالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و
 بنای امور معاشش و معاد را بر آن نهاده معتقد ایشان آن بوده
 که بالعدل قامت السموات و الارض و خود را مورا ان الله بالعدل

والاحسان داشتندی بنا بر این سلاطین باتمکین و وزیران و خواهر کزن
 و ایم بهت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت کاشتندی
 و آنرا کسب بقای دولت و نیک نامی شناختندی و این قسم را چنان
 متقدم بود و اندک عوام نیز در محاملات و مشارکات طریق عدالت را میوزید
 و گفتندی که در عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زنده عالم
 روز چهارم مؤلف گوید که معلم باکیاست گفت ایغز زبانه اکابر روزگار میگویند
 که عدالت ملک مستلزم تحمل بسیار است و آنرا بدلائل واضح تر و شریک در دست
 اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرمانداری بر ریاست است تا از کسی ترسد
 فرمان آن کس نبرد و تشبه یکسان باشند و بنای کار با غلغل پذیرد و نظام
 امور گشته شود و آنکس که عدل و زرد و کمری سیاست و مصداق
 و خود را است غفلت سازد و وزیر دستار نکند مردم از او ترسند و رعیت
 فرمان ملک نبرد و غرض ندانند و غلامان سخن پدر و مخدوم نشنوند مصالح با
 و عباد متلاشی گردند و کدام دلیل واضح تر از این که پادشاهان عجم چون ضحاک
 و یزدجرد بزرگ کار که اکنون صدر بهیم بدیشان مشرف است و دیگر از تبار
 که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند و ولایت ایشان در ترقی بود و ملک معمور
 کسری انوشیروان رسید و از اراکلت رای و تدبیر و رای ناقص عطف
 شود و عدل اختیار کرد و در اندک زمانی لشکرهای او انوشیروان
 آتشکده بابلیا را برد و اثرشان از روی زمین محو شد خلیفه ثانی که بعد
 موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد و معاویه بیرکت ظلم ملک از دست
 امام بدر برد و تحت النصر تاد و زده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بکشت
 دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و چنگیز خان تا هزار هزار پیکناه را
 بتبع پدر رخ از پای در دنیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت و توان
 منقول مستطور است که بلا کو خان را چون بغداد منسخر شد جمعی را که از شمشیر بازماند

بودند بفرمود تا حاضر گردند حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع وقف
 گشت کسبه را رخصت داد تا با سرکار خود رفتند بجزار را باید داد تا از بهر او
 باز رکافی کنند چو دین را فرمود که قومی مظلومند بجزیره از ایشان قانع شد
 مختشان را بجزایرهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و
 واعظان و کدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان با
 جدا کرده و فرمود ایشان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان مظهر
 حکم فرمود تا همه در شط غرق گردند لاجرم قرب نمود سال پادشاهی در خانه آن
 او قرار گرفت ابو سعید پچاره را چون در غنچه عدالت در خاطر افتاد خود را بشما
 عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش پیری شد و خاندان پلاک و خوار
 در سرنیت او رفت رحمت بر این بزرگان باد که خلق از ظلمت ضلالت علم
 بنور هدایت ارشاد فرمودند روز جمیل و یکم مؤلف گوید که محکم لغت ایغزید
 قوما سخاوت را پسندیده داشته اند و کسی را که بدین صفت معروف بوده
 شک گفته اند و بدان مغاخرت نموده و فرزندان خود را بدین خصلت تحصیل کرده
 اند این صفت را چنان معتقد بوده اند که اگر مثلاً شخصی گرسنه را سیر کردی
 یا بر بنده را بوشانیدی از آن عارند آشتی و تابجذبی مبالغه درین بیان
 کردند که اگر کسی این سیرت و ورزیدی مردم او را نشناختندی است
 این معنی از آیات بنات می توان که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
 انما لو الله حتی تنفقوا مما تحبون روز جمیل و دوم مؤلف گوید که محکم لغت
 ایغزید اندک اگر بزمان در رایفت ما در باب سخاوت تا مل فرموده اند
 رای ایشان بر غوب این سیرت واقف شد لاجرم در ضبط اموال
 کوشیده نفس تنزیل را که کلاوا و ابشر و اولاد و اسراف و دیگران الله لایحب المفسرین
 امام امور و عاظم خود ساختند و ایشان را محقق شد که خدای بخانه انهای
 قدیم از شدت سخا و اسراف بوده است هر کس که خود را بنیخا شهرت داد

بر کرد مگر آسایش نیافت از هر طرف از باب طمع بدو متوجه گردند بر یک پنجشاه
 و بهانه دیگر آنچه دارد از او می تراشند و آن مسکین سلیم القلب تبرات ایشان
 غره می شود تا در اندک مدتی جمیع موی و پوست و کتف در معرض تلف آورد و محتاج گردد
 و آنکه خود را بر سر تاجل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان
 در پناه تاجل گرفت از درد طمع مردم خلاص یافت و آنکه تاجل در این باب وصایا
 نوشته اند و کتب پرداخته اند حکایت از بزرگان عصر علی با غلام خود گفت
 که از مال خود پاره گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا از اذکم
 غلام شاد شد شوربائی بساخت و پیش او آورد و خواجه آب او را بخورد و گوشت
 بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت خود آبی مرغ غریب از تاجل خورم و ترا از
 اذکم غلام فرمان برد و بساخت و پیش خواجه آورد و زهر مار کرد و گوشت
 بغلام سپرد روز دیگر گوشت منضمحل شده بود و از کار افتاده گفت این گوشت را
 بفروش و قدری روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را از اذکم
 گفت ای خواجه بگذار تا من بگردن خود در بچنان غلام تو باشم حکایت
 بزرگی از اکابر که در ثروت و قارون زمان خود بود اجلش در رسید بگریه و گریه
 خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد گفت ای فرزندان روزگاری در اندک
 در کسب مال زحمتهای سفر و حضر شیده ام و خلق خود را بر سر نخه کرستی فشرده
 تا چند دینار ذخیره کرده ام زهار از محافظت آن غافل مباشید اگر کسی با
 شما گوید که پدر شمار در خواب دیدم جلوا میخورد زهار بگرا و فریفته میشود بگرا
 من نمکته باشم و مرده چیزی نخورد اگر من خود نیز در خواب باشم نامم و همین است
 کنم بدان التفات نباید کرد من آنچه در زندگی نخورده باشم در مرده کی تمنا کنم
 این بخت و جان ببالگ دورخ سپردا بحق بزرگ و صاحب حرمتی
 اتوان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بفرمایم رساند که بدناست نظر و بهمت
 راضی شود و پستی فطرت و دلت پیش گیرد و بغلام خود بدان قسم معامله نماید و

بفرزندان بدین نحو وصیت راند بر خردمند یا فرست معلوم است که حال
 این دو طبقه مذکوره در دنیا چه خواهد بود و در آخرت نیز از قرار است که در دنیا
 بوده که الدنیا فرقه للاحسرة ایفزند بدانکه بزرگان و اکابر زمان بسیار
 مغنی سخا در خطا واقع شده اند تفریق میان تمیز و سخاوت را ننموده اند زیاد
 عطای بی جای بغیر مورد و محل تلف و اصراف و تبذیر است در شرع و عرف و
 عقل مذموم که آن المندیرین کافوا انخوان الشیاطین و لیکن عطائی که بیرون از
 درجه افراط و تفریط باشد و محل و مورد خود و ارباب استحقاق باندازه رتبه
 و شان عطا شود سخاوت است و ممدوح صاحب این رتبه از عطا هرگز محجلی
 نمکد و در نزد خدا و خلق عزیز و محترم باشد که خیر الامور و سطرار و زرجیل و
 سیم منولف گوید که معلم گفت که حلم بشارت از بردباری است بقدا با حلیم
 کسی را گفته اند که نفس او را سکون و طمانیتی حاصل شده باشد که غضب
 باسانی تحریک او نتواند کرد اگر مکر و حی بدور رسد در اضطراب نیفتد از
 حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روایت که الحکم حجاب القضا
 لفظ حلم را چون مقلوب کنند ملح میشود و از اینجا است که گفته اند الحکم من الاحقاد
 روز جمیل و محسارم مولف گوید که علم گفت ای عزیز بدانکه اکابر زمان
 این خلق را بجای منع نمیفرمایند میگویند اگر چه انکس که حلم و بردباری و زین
 مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن بسیار
 از فواید است و او را در مصالح معاش دخل تمام باشد دلیل صحت
 قول اندام روز شخصی در بودی محل بار غلامبارکان و او باش نکرده است
 و و ران حلم و وقار را که زعفران کون در مجالس کابر سنی نمی خورد و پیش
 بر نمیکنند در خوش نمی اندازند دشنامهای فاحش بر زن و خواهرش
 نمی شمارند و عاقل که اکنون او را در زمانه میخوانند بهر گشت حلم و وقاری
 در نفس ماطفه او مکرور است و سود و عواید حاصل آن مشقتی نمی نماید کجوه حال

نمی تواند کرد و پیوسته خائب و خاسر و مغلوب می باشد پیش هیچ بزرگی
 غریبی پیدا نمی تواند کرد یکی از فوائد علم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگی را بهتمتی متممی
 گردانند و او از حلیت علم و زینت و قار عاری باشد غضب بر مزاج او سوار
 شده دیوانه میگردد که غضب غول العقل اما کسی که وجودشان بزیانت علم
 و وقار مزینست اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او ته بدرند شرمی
 بخار بر رخ ظاهر مبارک او نه نشیند لاجرم چند آنکه زنده است مرفه و آسوده است
 و روزگار را با سایش بر سر حکایت شنیدیم که درین روزگار
 زنی بد شکل و مستوره داشت بطلاق او تن در داد و فاحشه جمیده را در کفاح
 آورد خاتون چنانکه عادت دیرین او بود صلاطام در داد مردم او را منع کردند
 که زنی مستوره بکد اشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال علم و وقار
 فرمود که عقول ناقص شما بسترین حکمت نمیرسد و حال آنکه من پیش از این که
 میخوردم به تنها اکنون جلوا میخورم با هزار آدمی در امثال آمده است که آتش
 سعید الدین تاویل چنانکه فرموده دیوث تا درین دنیا باشد چون بصفت
 محبت قبلانیت فارغ می تواند زیست و در آن دنیا نیز بموجب حدیث الیه
 لایدخل الجنة چون او را بهشت نباید رفت از کدورت و شامت صحت
 زیاده ان و از روی ترش ایشان بمن این سیرت آسوده باشد روزی چهل
 پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در باب حیا قدم فرموده اند که حیا
 انحصار و احتجاب نفس باشد تا از قفل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید
 حضرت رسول میفرماید که الحیا من الایمان و وفا التزام طریق مواسات
 سپردن باشد و از چیزیکه بد از دیگری رسیده باشد بکافات آن قیام
 نمودن و نص تنزیل آمده است که من اوفی ما عاهد الله فیه تیه اجر اعظمها
 آن باشد که با یاران دل راست کند با خلاف واقع بر زبان او جاری نشود
 او رحمت و شفقت آن باشد که اگر جالبی غیر لایم از کسی مشا هده کند بر صورت

آورد و بهمت برزالت او مصروف دارد روز چهل ششم مؤلف گوید که معلم
 گفت ای عزیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند که این اخلاق مذکوره بغایت کمربخت
 است هر چاره که یکی از این اخلاق ردیبه مستلزم کرد مدت العمر خائب و خوار
 باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد خود روشنیست که صاحب جلال همه نعمتها
 محروم نباشد حضرت رسول فرموده اند که ایحیای الرزق و مشایخه میروند
 که هر کس که پیش روی پیشه گرفت و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند
 هر چه دلش میخواهد بگوید خود را از مواقع ادنی بمعارض اعلی میرساند برنجی وین
 و بزرگتر آن از خود شتم میکند و خلاق بواسطه وقاحت از وی ستر سندان
 پچاره محروم که بهمت جیاموسوم است پیوسته در پس دریا باز ماند و چوب
 خورد و پشت گردن خار دانا و فاکا بر زمان میفرمان زمان میفرمایند که فاکا
 نتیجه نداشت نفس و غلبه حرص است چه هر کس که اندک چیزی از دوستی
 بدو لاحق شد حرص و شره او را بطبع جذب امثال انسانع براندازد که همه روز
 چون حجام فضول آن سکین را ابرام نماید و آن پچاره از مشایخه او بجان
 رسیده بلول تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد قدما چنین حکایت
 نداشتند تحسین کرده اند حکایت گویند محی الدین اعرابی که حکیم روزگار
 و مقتدای علما عصر خود بود سی سال بامولانا نورالدین شب و روز را
 مصاحب بود چند روز که نورالدین مرض موت بود محی الدین
 بالین او نشرب مشغول بود شبی بجان رفت بامداد که بدر خانه آمد غلامان
 مویا بریده بغزای نورالدین مشغول دید پرسید که حال چیست گفتند مولا
 نورالدین وفات کرده گفت در بیخ نورالدین پس روی بغلام خود کرد گفت
 نمشی و نطلب حرف از خود هم از انجازه خود عودت کرد گویند بیست سال بعد از
 آن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنیده بکنان را و او را
 که وفات از آن حکیم یکانه روزگار بیا موزند باز کدام دلیل واضح تر است اند

اینکه هر کس که خود را بوفاضوب کرد همیشه غناک بود چنانکه فرهاد گویند
 کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین داد
 حسرت میبرد و میگفت خدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین
 جان شیرین اکابر روزگار راست میگویند خلق را که مژده این باشد ترک فعلی
 آنگاه ای فرزند غرور وفق الله بدارک و التمهید آنکه مراد از این مذکور است که از دنیا
 از فصل اخلاق ذکر کرده شد مقصود نه تقصیر و نقصان اکابر زمان بود بلکه آگاهی
 تو مراد است باختلاف آراء و عقول و مراتب و درجات که بطریق الی الله
 بعد انفس الخلاق است حید با الله که مقصد تشیع باشد زیرا که در حدیث
 میفرماید که لو کان الناس کیف خلق الله خلق لم یلم احد اهل چون مقصد
 اصلی تقیم و تفهم اختلاف است از جهت برخورداری آنفرز بر مراتب و مدارج
 عالیه لازم گردیده بیانی مختصر در اختلاف مذاهب و طرق معمولیه در شریعت
 نغزای محمدی صلی الله علیه و اله و سلم کرده شود که توراهشاری حاصل بود
 تا عارف شوی مراتب و حدود هر یک از آن طوائف را تا محفل سلیم و ذوق
 مستقیم توجه اقتضا کند و فطرت حیه باشد روز جمیل و بنفهم مؤلف گوید که
 محفل گفت آنروز اکنون برای تو بیان کنم که مذاهب مختلفه در ملت محمدیه چند است و این خلاف
 از کجاست و اصل خلاف چیست و مذاهب مستقیم ازین مذاهب بداند
 نقل میکنند که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم فرمودند که امت
 حضرت ابراهیم بعد از او متفرق بنفقاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش اندالاک
 فرقه و امت حضرت عیسی بنفقاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش اندالاک
 فرقه و امت من بعد از من بنفقاد و سه فرقه شدند و جمله در آتش اندالاک
 فرقه اینست منی سنفرق امتی من بعدی علی ثلثه و سبعین فرقه طعم فی
 فی النار الا فرقه واحد چون مقدمه محسوم گردی اکنون بدانکه هر کس از علمای
 شریعت و کس از علمای اهل سبئه و یک کس از علمای اهل شیعیه یکی

شیخ منصور ترمذی است که مذهب ابو حنیفه دارد و یکی محمد غزالی است که مذهب
 شافعی دارد و یکی شیخ ابو جعفر طوسی است که مذهب شیعه دارد ایشان
 هر سه در مذاهب و اصول مذاهب سخن بهتر از دیگران گفته اند پس ما سخن ایشان را
 نقل خواهیم نمود و در هر چهارم و هشتم مؤلف گوید که من حکم گفت ایضا نیز بدانند که
 اهل سنت شیخ ابو منصور و حجة الاسلام محمد غزالی میگویند که اصول این مذهب
 و دو مذهب که اهل تشنه اند شش مذهب است اول تشبه دوم
 تعطیل سیم جبر و چهارم قدر و پنجم رفض و ششم نصب و اهل تشبه و اهل تعطیل
 بصفات نامتناهی و صف کرده اند و مخلوقات مانند کرده اند و اهل تعطیل صفات
 خدا را منکر شده اند و نفی صفات خدا را کرده اند و اهل جبر اختیار و فعل
 عباد را منکر شده اند و بندگی خود را انکار کرده اند و اهل قدر خدا را
 خدا را بخود اضافه کرده اند و خود را خالق افعال خود میدانند و اهل رفض و نصب
 در دوستی علی علیه السلام غلو کرده اند و گفته اند بعد از پیغمبر هر کس با فضیلت
 علی علیه السلام بیعت نکرد او را امام ندانست از دایره ایمان بیرون است
 بریک از این فرق شش گانه بدو از ده فرقه شده اند و هفتاد و دو
 فرقه جمع شدند و جمله در تشنه اند الا فرقه که سوای ایشان باشند زیرا که هر سه
 مذهب بعد از محمد صلی الله علیه و اله و سلم بهم رسیدند و در زمان محمد نبودند زیرا
 که بریک از این شش جماعت معصوم است که در چه وقت و در چه عهد بهم رسیدند
 و فرقه ناجی فرقه میباشند که مذهب ایشان مذهب محمد و اصحاب باشد و حضرت
 محمد در زمان حیات بر آن بودند و آن مذهب اهل سنت و جماعت است و آن
 این است که خدایکی است و موصوفست بصفات متناهی و منفرد است بصفات
 نامتناهی و ذات و صفات او قدیمست و صفات او عین ذات اوست و او را
 ضد و شریک و فرزند و مکان نیست و هر چیزی بوی قائم و باقی و از چیزی و بر
 چیزی و در چیزی نیست و او ویلنی بحشم نیست و در آخرت اهل بهشت بحشم

سرخوهند و ارادید و کلام او قدیست و فاعل مختار و خالق خیر و شر و ایمان
 و کفر است و خالق افعال عباد و عباد است اما عباد فاعل مختارند و ذات و
 صفات او مدرك بشر نیست و چیزی بروی واجب نیست و ارسال انبیا
 فضل است و انبیا معصوم اند و غیر انبیا معصوم نیست و حضرت محمد بن محمد
 است و بعد از آن خلیفه بحق بابو بکر بود و امامت باعلی علیه السلام تمام شد
 علما بعد از صحابه حجت است و اجتهاد از علما درست است این بود تمامی افعال
 شافعی و ابو حنیفه که گفته شد روز چهارم و نهم مؤلف گوید که محکم گفت ای
 عزیز بدانکه شیخ ابو جعفر طوسی میفرماید که اصل این بهقاد و سه مذہب دوم
 است مذہب نواصب و مذہب روافض زیرا که روزی که حضرت محمد از
 دار فراق رفت از صحابه چهل هزار کس با ابو بکر بیعت کردند مگر بجهه کس از صحابه
 علی علیه السلام و هفده کس دیگر پس صحابه این هفده کس را گفتند رفضونا
 ای ترکونا ازین جهت لقب روافض برایشان افتاد و این بجهه کس صحابه را گفتند
 نصبتهم لانی بکرم لا نصیب برین سبب لقب ایشان نواصب آمد
 پس هر یک ازین دو طایفه دو نام دارند یکی خود بخود نهادند و دیگری خصم نام
 نهاد و سنت و شیعه و نواصب و روافض نگاه نواصب پنجاه و پنج مذہب
 شدند و روافض بجهه فرقه شدند که جمله بهقاد و سه فرقه باشد و جمله در آتش اند
 الا فرقه واحده که اهل نجات است و آن آنست که بتوحید و عدل و رسالت
 و امامت ایمان آرند و توحید آنست که یک قدیم زیاده نیست و در ذات قدیم
 کثرت و اجزائگویند و واحد حقیقی است یعنی آن قدیم را عالم بالذات است
 نه عالم بعلم اند و تجمین در سایر صفات ذاتیه و صفات فعلیه را حادث اند
 و معنی عدل آنست که ظالم ندانند یعنی خالق معاصی و شرور ندانند و بنده را
 خالق افعال خود دانند با اختیار و رسول فرستاده خداست و امام خلیفه
 رسول خداست و ارسال رسول بر خدا واجب و نصب امام بر رسول واجب

و همچنین نصب امام ثانی بر امام اول واجب تا هرگز روی زمین از امام خالی نباشد
 و باید امام معصوم باشد تا قول آن حجت باشد و اجتهاد در شریعت روا
 نیست و اجماع حجت نیست مگر در آن میان معصوم بود نه معصوم خارج باشد
 و حضرت رسول حضرت علی علیه السلام را خلیفه خود فرمود و علی بن ابی طالب
 تا حضرت محمد مهدی صلوات الله و سلامه علیه جمعی که صاحب الزمان
 است ختم گردید این بود تمامی قول ابو جعفر که گفته شد نهایت اصول مذاب
 متداول چهار است تناسخ و حلول و اتحاد و وحده پس با این چهار غیب
 را که اصل اند بیان کنیم روز پنجم اینم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز من
 نه هب تناسخ اصل و فرع بسیار دارد و چون مثنی برای سجا از است بطریق مختص
 ذکر میشود بداند که قواعد این نه هب شش چیز است و باید که سه غیر از آن
 چیز حاصل کنند بلکه خود گردانند سه علمیت و سه عملیت اما علم اول
 معرفت نسخ است دوم معرفت نسخ است سیوم حاصل کردن علوم
 حقیقی چهارم حاصل کردن اخلاق نیک پنجم حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا
 و شهوات بدنی ششم حاصل کردن رغبت و اشتیاق با خیرات روز
 نجا و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدان که نسخ عبارت از اینست
 که چیزی صورتی را بکند و صورتی دیگر را بنماید صورت اول یا بالاتر از صورت
 اول بکشد مثلاً زید صورت زیدی را بکند و صورت عمر وی یا صورت
 ملک بکشد و نسخ این است که چیزی صورتی را بکند و صورتی نازلتر از صورت
 اول بکشد یا بیک مرتبه یا بدو مرتبه یا زیاد تر بنا بر اختلاف اقوال در نسخ که
 بعضی میگویند که نسخ این است که انسان صورت حیوان بگیرد و حیوان
 صورت نبات گیرد و نبات صورت جماد و جماد صورت خاک و ممکن است
 که انسان صورت نبات گیرد و نبات واسطه صورت حیوان و بعضی میگویند که
 ممکن است بلکه بعضی میگویند که ممکن است انسان صورت نبات یا جماد

یا خاک گیرد بواسطه و این است معنی آیه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ
 ثم ردناه اسفل سفلین و باز از خاک تبدیل می گردانید تا انسان
 و از انسان تا عالم علوی و عقل کل پیوندد از جهت آنکه عقل کل و نفس کل جوار
 حضرت رب العالمین است و علت اول و فاعل مطلق است روشن تر ازین
 بگویم نفس اوجی دارد و خفیف و اوج وی فلک الافلاک و خفیف وی خاک
 است و نزول و عروجی دارد و نزول وی آمدن وی است تنزل الملائکه
 و الروح عروج وی بازگشتن وی است که ترج الملائکه و الروح و مدت
 آمدن و رفتن وی از هزار سال کم نیست و از اینجا هزار سال زیاده نیست و
 سبب نزول وی طلب کمال است که از راه نور ثوابت نزول ینمایند تا بمنزل
 خاک می رسد و درین منزل نام وی طبیعت است و چندانکه در منزل خاک می رسد
 ینمایند باز از منزل خاک بمنزل نبات می آیند و چندانکه درین منزل پرورش نمایند
 یابد و درین منزل نام وی نفس طبعی است باز ازین منزل بمنزل حیوان می
 آید و پرورش می یابد و نام روح حیوانی است باز از منزل حیوان بخیرات
 بمنزل انسان می آید و پرورش می یابد و نام او روح انسانی است باز از
 منزل انسان اگر کمال خود حاصل کرده باشد بمنزل افلاک که عالم نفس و
 عقل است می رسد و این بود مراتب نفس و مراتب نسخ و اگر در منزل انسان
 کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت باز بر مراتب فرو می رود و بقدر معاصی
 و جنایات قصاص عذاب میکشند و این است مراتب نسخ و بعد
 از قصاص باز بر مراتب بر آید تا بانسان رسد و کمال حاصل کند و بعالم خود رود
 هرگاه باز کمال حاصل نکرد و گرفتار جنایات گردید باز نسخ میشود و همچنین ده
 نوبت صد نوبت و این مطلب را با شرح و بسط در مسئله معاد ذکر خواهیم کرد
 انشاء الله تعالی روز پنجاه و دوم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانند

علوم حقیقی که سوم مرتبه از قواعد مذہب تناسخ است این که اهل تناسخ میگویند که علوم
 حقیقی چهار است اول معرفت نفس و آنچه تعلق بنفس دارد و دوم معرفت حضرت
 باری تعالی که فاعل اول است و تمام علل و معلولات که مراتب موجودات
 است و آنچه تعلق بموجودات و حضرت باری تعالی دارد و سوم معرفت
 دنیا و آنچه تعلق بدنیادارد چهارم معرفت آخرت و آنچه تعلق با آخرت دارد و این
 جمله را باید برهان عقلی بداند و سه اصل دیگر علمی است اول حاصل کردن خلایق
 نیک و دوم حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا و لذات او سوم حاصل کردن
 رغبت و اشتیاق با آخرت و هر که آن سه چیز اول را علم حاصل کرد و این سه چیز
 ثانی را بعمل آورد یکی از ملائکه مقرب خواهد بود و این را خطایب بوی است که مایهها
 النفس المطمئنة ارجی الی ربک را ضیة مرضیة فادخلی جنادی و ادخلی عقی
 روز نجاه و سوم مولف گوید که معلم گفت ای فرزندانکه اهل حللول
 که دوم مذہب از اصول مذاهب متداوله است میگویند که خدای تعالی
 میفرماید که اللہ نور السموات و الارض مثل نور کشف کافۃ فیما مصباح
 و رسول میفرماید که ان اللہ تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم یرش علیهم من نور
 این حدیث مفسر است مراین آیه را خدای تعالی همه خلایق اهل در ظلمت آفرید و
 هر که در ظلمت باشد هیچ نه بیند و هیچ نداند باز خدای از نور خود بر خلایق
 باشد تا بینا و شنو او دانا شود و خدای را بشناسند پس این بینائی
 و شنوائی و دانائی که در ما هست نور خداست و نور اوست که او را می شناسد
 اینست معنی معرفت ربی و لولا تفصیل ربی لماعرفت ربی این است سخن اهل
 حللول و چون از ایشان سؤال شود که این پسندنی و دانائی و شنوائی که در
 ما هست و نور خداست آیا کل نور اوست یا جز نور اوست جواب میگویند
 که نه جز و نه کل است چه نور وی نا محدود و محدود نیست بنا محدود نباشد پس
 نه کل است و نه جز و مثلاً نور خدا چون نور آفتاب است هر که فرض شود که نور

آفتاب حد و نهایت نداشته باشد و خلایق ذریر در آفتاب روشن تر از این
 گویم نور خدا چون نور آفتاب است که در هر خانه تافته و سیج خانه نباشد که از نور
 خالی باشد و هر خانه روشن بنور او است بدین سبب در نور آفتاب کثرت
 نیاید و کل و جزو گفته میشود اما عاقلان دانستند که یک نور بیش نیست و در وی
 کثرت حقیقی لازم نیاید این سخن اهل حلول روزنجاه و چهارم مولف گوید که
 معلوم گفت ای عزیز بدانکه اهل اتحاد میگویند که آن واحدیت که اهل حلول نقل نموده اند راست است
 و متمسک مانیز همین است و دیگر آنکه این پیسنائی و شنوائی و دانائی که در مابست هم نور
 خداست تمام صحیح است این است معنی اتقوا امر است المؤمن فانه نیطر بنور الله تا آنکه نور
 خدای چون نور آفتاب و خلایق چون ذریر در نور آفتاب که گفتند خطاست یعنی قابل
 بدانکه نور خدا چون شمع است و خلایق چون اینها اگر چه شمع یکی بیش نیست اما در آنیه شمع یکی
 آمده و آنینه که دانا و شنوا و بینا است باین شمع است که در وی است پس اگر چه بصورت دو
 شمع نماید اما عاقلان دانستند که شمع یکیت این بود سخن اهل اتحاد و اهل اتحاد از آن میگویند
 و دو شمع را یکی میدانند و میگویند که این تشبیه از برای تقریب فهم گفته شد و الا نور خدا کلی
 و غیر محسوس است و نور غروی غیر نور کلی باشد و این سخن را جزو بشائی دیگر معلوم نشود بدانکه
 انسان کلی است و جزویات انسان را نهایت نیست و انسان بتجزی و منقسم نیست
 و جزو انسان هم درزید نیست و کل انسان هم درزید نیست یا آنکه زید غیر انسان نیست بلکه
 زید انسانیت و عمر و انسانیت و خالد انسانیت اینست سخن اهل اتحاد و روز
 نجاه و ششم مولف گوید که معلوم گفت ای عزیز بدانکه خلاصه سخن اهل حلول و اتحاد این
 است که آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و عقول است نور خدا نیست و قابل شمس
 و زیاده و نقصان نیست و آنچه ظاهر عالم است که عالم اجسام است مظاہر نور خداست
 و قابل زیاده و نقصان و فانیست پس نزد ایشان وجود دو باشد یکی فانی و یکی باقی و
 یکی قدیم و یکی حادث روزنجاه و ششم مولف گوید که معلوم گفت ای عزیز بدانکه
 اهل وحدت میگویند که وجود یکی پیش نیست و آن وجود خداست و بعیر وجود خدا چنانچه

موجود نباشد بجهت آنکه خدا در وجود مثل و شریک ندارد و دیگر آنکه هرگاه که وجود باشد البته یا
متصل یا منفصل نباشد و بالاتفاق وجود خدا متصل و منفصل نباشد پس بالضرورت هیچ
موجودی است وجود خداست محدود و موجود شود و موجود محدود نگردد و این سخن در صحت
نموده خواهد بود غرض آن بود که مذاهب بسیار است و این خلاف از آن حاصل آنکه
مردم از اینها شوند که خدائی هست پس هر یک از مردم ذات و صفات را قسمی تصور
نمودند چون بایک دیگر گفتگو نمودند خلاف یکدیگر بود و این از آن که تصور کنند که خدا ممکن
نیست و خلایق در ذات خدا ناسنا میباشند پس هر یک قسمی تصور کنند مگر کسی
که خدا چشم و رانینا نماید و این بجای تعلق فعل و شکر کوران مانده یکدیگر معارضه نمایند و
آدم را در بدل می نمایند اما آنکه فعل را دیدند آنکه یکی بخطا میباشند نهایت این را از کجا
تواند ثابت کند و با کوران چه خواهد گفت بلکه کوران آنرا که مثل خود و سایر میداند و
با او هم معارضه نمایند و با تخاصس نسبت خواهد نمود پس عاقل باید که یار و شنی پیدا نماید و
خود را بچیز روشن نماید یا آنکه اخلاق نیک را طلب کند که آخر حق خواهد رسید و بطریق
خواهد بود چه اخلاق شوم معرفت است روز نجاه و به مقصود مؤلف گوید که محکم گفت
ای عزیز بدانکه وجود و آنچه تعلق بوجود دارد تصور وجود مطلق که بدیهی است و محتاج به حجت
نیست بلکه ممکن نیست که وجود تعریف شود از جهت آنکه اگر تعریف بوجود می شود تعریف
شئی بنفس خواهد بود و اگر تعریف بعدم شود عدم اعرف از وجود نیست بدانکه از حضرت
علی رضی علیه السلام سؤال نمودند که وجود چیست فرمودند که بغیر وجود چیست و از ابو
علی سینا سؤال شد که وجود چیست گفت کل شئی قابل الاشاره فهو موجود بدانکه خود
با اعتبار ذات برد و قسم است یا قدیم یا حادث و با اعتبار با هر چهار قسم است یا در خارج
یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت چه وجود کاتبی دالست بر وجود لفظی وجود لفظی دال
است بر وجود ذهنی و وجود ذهنی دال است بر وجود خارج مثلاً آتش کشود دال است
بر آتش لفظی از جهت آنکه کتابت را بر لفظ دالالت نیست و حکمت در وضع کتابت همین
است و لفظ آتش دال است بر آتش ذهنی از جهت آنکه ذهن را بر لفظ

بیان توان کرد و حکمت در وضع لفظ همین است و پنجمین آتش ذهنی ال است بر اثرش
 خارج چون عدم در مقابل وجود است انهم بجا رستم است مثل وجودی که میانی وجود
 و عدم بر مذبح ابل شرع و واسطه نیست و معدوم صرف بر مخرج موجود شود و موجود بر مخرج
 معدوم صرف شود اما بنا بر مذبح ابل حکمت میان وجود و عدم واسطه است
 و آن مابیت است که نه موجود و نه معدوم است و مابیت کل اشیاء قدیم است و آن
 مابیت بر مخرج وجود موجود میشود و بر مخرج عدم معدوم می گردد چه معدوم صرف هرگز وجود
 ندارد و موجود معدوم صرف نشود و خواص ابل حکمت میگویند که مابیات کلی قدیم است
 و در وی تعدد و کثرت نیست و از جهت همین است که میگویند باری تعالی عالم بر کلیات
 است نه جزویات و مابیات که موجود بالقوه اند بر مخرج از قوه بفعل آیند و باز مخرج از
 قول بقوت روزند اینست معنی حیات و ممات و کون و فساد و موجوداتی که کون
 و فساد بر ایشان را ندارند همیشه بوده و نخواهند بود نزد ابل وحدت میان وجود
 و عدم واسطه نباشد از جهت آنکه وجود و عدم نقیضان اند نه ضدان و مقصود از عدم
 لا وجود است و نقیضان بالاتفاق ممکن الارتفاع نیستند و از اینجا و ششتم زلف
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در بیان ماده و صورت و شکل ابل حکمت میگویند
 که موجود بر دو قسم است واجب و ممکن و ممکن نیز بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر بر
 پنج قسم است صورت و ماده و جسم و عقل و نفس از جهت آنکه جوهر اگر حال است
 در جوهر دیگر صورت است و اگر محل است جوهر دیگر را ماده است و اگر مرکب است
 از حال و محل جسم است و اگر نه حال باشد و نه محل و نه مرکب بر دو قسم است از حلق
 باشد یا ماده حلقی اندر پیر و التصرف آن نفس است و الا فهو العقل و صورت را
 بر دو معنی اطلاق میکنند یکی جوهری که نه مذکور کرد دید و دیگر بر مرکب متصل و اول الاصول
 ثابت و دوم مشترک گویند و جسم را هم دو معنی اطلاق میکنند یکی که مذکور کرد و
 یکی دیگر بر صورتی که ممکن باشد تقدیر را بعد از ماده در وی اما صورتی که بر دو معنی اطلاق
 می شود یکی جوهر و آنرا صورت حقیقی ثابت میگویند و دوم را صورت مفهومی غیر ثابت

و اول را صورت محلول و دوم را صورت محسوس میگویند چون جسم موم که در صورت
 دارد اول صورت مومی که موم باین صورت مومست یعنی ماده موم که قابلیت صور
 بسیار داشت صورت مومی از موم گردانید و دوم صورت مقداری موم که تغییرات
 که موم مربع و مثلث و گروی میشود و باز موم موم است پس تغییر و تبدل در صورت
 مقداری موم است نه در صورت حقیقی همچنین باین صورت حقیقی دارد که انسان
 بآن انسان است و صورت مقداری هم دارد و آن شکل و ابعاد خاص نیست پس
 صورت حقیقی غیر متغیر است و صورت مقداری وی متغیر از بدانکه جوهر بیولاد و نام
 دارد بیولاد و ماده و جوهر صورت هم و نام دارد در صورت و نفس گندام که صورت
 بیولاد متصل نشده باشد نام یکی بیولاد و نام یکی صورت است و بعد از اتصال نام
 یکی ماده و نام یکی نفس است و این نفس در مرتبه غنض طبیعت و در مرتبه نفس طبیعی
 نفس طبیعی و در مرتبه حیوان نفس حیوانی و در مرتبه انسان نفس انسانی و در مرتبه ملک
 نفس ملکی میگویند و این جوهر را نفس از آن میگویند که کمال و حرکت جسم از وی است
 و صورت از آن میگویند که امتسیاز بوی است یعنی اقیاز اجناس بوی است
 و اقیاز انواع بصورت حقیقی هم هست و بصورت مقداری هم هست و روح
 و نام مؤلف گوید که محکم گفت که ای فرزند بدانکه در بیان ذات و وجود و نفس در
 بیان اسم و صفت و بیان آنکه صفات در مرتبه ذات است و اسمی در مرتبه وجود است
 و افعال در مرتبه نفس است شرحی گفته میشود بدانکه اهل شریعت در تحصیل این معانی
 شروع نکرده اند لاجرم وجود و ذات و وجود و نفس را در حق خداوند یکمندی اظهار
 کرده اند و علم و قدرت و سمع مثلاً صفات میگویند و عالم و فاعل و سميع را اسم
 صفات میخوانند و اسم ذات را الله میخوانند و باقی اسم صفات است و جوهر
 اهل حکمت میگویند که ما نیست هر چند ذات آن چیز است و وجود هر چند وجه آن
 چیز است و صفات در مرتبه ما نیست است و اسمی در مرتبه وجه است و ما نیست
 را باضافات و اعتبارات نامهای دیگر نموده اند وجود ذهنی و وجود عقلی و جوهر

بالقوه و ذات و مانند این وجود را هم باضافت نامانهاد اند وجود خارجی و موجودی
 و موجود بالفعل و وجه و مانند این و این وجه تسمیه است نه صفات و نامی زیرا که
 صفات قابلیت استعدا در چیز است و اسماء علامت حقیقی بر چیز است که بیان
 چیز تدبیر آن چیز است و عین اسم است نه نشان و علامت که دیگری بروی نهاد
 که غیر اسم است و مجاز است پس قابلیت را استعدا در چیز صفات آن نیست
 و فعلیه اسم است و نشان و علامت که دیگری بروی نهاد تسمیه است پس تسمیه
 مشترک است میان مرتبه ذات و درجه و صفات مخصوص اند بر مرتبه ذات و اسماء
 و مخصوص اند بر مرتبه وجه مثلاً قابلیت بینائی و شنوائی وصف انسان است و مثلاً
 و شنوائی بالفعل اسم انسان است و چنانکه در عالم صغیر دانستی بچنان در عالم گیرید
 یعنی ماهیت عالم ذات عالم است و وجود عالم وجه عالم است و اول چیزی
 که از مرتبه ماهیت بوجود رسید عقل کل بود اینست معنی اول باخلق الله العقل
 الحکامه بوانطقه عقل باقی چیز بوجود آید اینست معنی ثون و العلم و ما یطرون چون دانستی
 که نزد اهل حکمت وجود بی ماهیت ممکن نیست و ماهیت غیر وجود است اکنون بدان
 اهل حکمت در وجود باری تعالی خلاف کرده اند بعضی میگویند خدای تعالی وجود دارد
 و ماهیت هم دارد چه وجود بی ماهیت ممکن نیست و بعضی میگویند که وجود دارد و ماهیت
 ندارد تا کثرت و اجزاء لازم نیاید و بعضی میگویند که ماهیت باری تعالی عین وجود
 باری تعالی است و سابق بر وجودش نیست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
 بدانکه نزد هر که خدای تعالی را صفات و اسمی میگوید ماهیت و وجود گفته باشد
 و از این جا قریب و اجزاء لازم آید اینست معنی ثمن و صف الله فقد قرنه من قرینه
 ثنه و من ثنه فقد جراه و من جراه فقد جله و هر که خدای تعالی را اسماء میگوید با صفات
 نمیگوید وجود گفته باشد بی ماهیت و از اینجا توحید و تفرید لازم آید اینست معنی تسمیه
 الله اکبر ای البر من ان یوصف و اینست معنی قل ادعوا الله و ادعوا الرحمن ای ما لا یغفل
 الله الاسماء المحسنی روز شصتم مؤلف گوید که معلم گفت ایغیر بدانکه بیان اول

وحدت این است میگویند که هر چند در عالم موجود است اورا سه مرتبه و دو صورت
مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورت جمع و صورت متفرق از جهت آنکه
هر چیز باشد ازین خالی نیست که در مقامی باشد که هر چیز امکان دارد که در آن ظاهر
شود در مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد همچون پخته و لطفه و جبهه این مقام را مرتبه
ذات میگویند و صورت این مرتبه را صورت جامع میخوانند و یا در مقامی باشد که هر
امکان میداشت که در آن چیز ظاهر شود در مقام جمله در وی بالفعل موجود باشد همچون
انسان کامل و درخت کامل و این مقام را مقام وجه گویند و صورت این صورت را
صورت متفرق میخوانند و امتداد و انبساط وجود را در این مراتب نفس میگویند
و مراد از امتداد و انبساط و نمائیت که آن را حرکت جسم میگویند بل مراد از
امتداد و انبساط و بط وجود است که آنرا مرتبه نفس میگویند و فرق بسیار است
میان آن و نمائیت که حرکت جسم است و میان بط وجود که مرتبه نفس است از جهت
امتداد و انبساط وجود در مراتب چیز است و در میان افراد موجود است و نشو
و نما در مراتب چیز نیست و امتداد و انبساط وجود نفس در این مراتب استعلا و
استواری است بر عرش زیرا که مراتب هر چیز بعد از تمامی عرش است پس
عرش بر اقام باشد و هر چیز مقام و کالتر باشد عرش بزرگتر و عظیم تر بود این است
معنی قلب المؤمن عرش الله الاکبر و این نفس را صاحب شریعت رب میگویند
و هر دو یک معنی دارد این است معنی من عرف نفسه عرفه و من عرف نفسه فقد
عرف الرب و این مرتبه نفس که صاحب شریعت رب میگویند و قبایع مرتبه
است این از اضداد و مقابل پاک و مقدس است و از اشکال و صور مبرأ و نوره
الاجر من و صور و خیال را باین مرتبه را ذنبت ای عینه زیر معنی نفس و رب تبارک
است که اهل شریعت و اهل حکمت شبیه و مکان برده اند نفس و رب عبارت از
و انبساط وجود است و در مراتب خود معنی عرش نه است که اهل شریعت و اهل حکمت
امکان برده اند که عرش عبارت از تمامی مراتب است و استوای بر دو نوع است

یکی از راه علم که آن الله قد احاط بكل شئی علیا و یکی از راه وجود لا اله الا الله فی مرتبه من لقا بهم
 الا اله بكل شئی محیط باز استواری علمی بر دو قسم است یکی با جهال و یکی بتفصیل تا سخن دراز
 نشود و از مقصود در نمایم بدانکه مرتبه ذات بصغات و صورت جامعه مخصوص
 است و مرتبه وجه با سامی و صورت تنفرقه مخصوص است و مرتبه نفس به بی اسمی و بی
 صفی و بی صورتی مخصوص است از جهت آنکه صفات منظر ذات است و اسمی است
 مسمی است یعنی صفات قابلیت و استعداد ذات است و اسمی معروف و مسمی
 است یعنی هر چیزی که باشد آنرا قابلیت و استعدادی باشد آن قابلیت و استعداد
 آن چیز را بحال میرساند و کمال هر چیزی آن باشد که هر چه در وی بالقوه موجود باشد بالفعل
 موجود شود پس هر چه در چیزی بالقوه موجود است صفات است و هر چه بالفعل
 موجود است اسمی است پس صفات در مرتبه ذات باشد و اسمی در مرتبه
 وجه و روشن تر ازین بگویم بدانکه اهل وحدت میگویند باینست و اول هر چیز ذات
 آن چیز است و نهایت و آخر هر چیز وجه آن چیز است و امتداد و انبساط وجود
 در این مراتب نفس آن چیز است و صفات و صورت جامعه در بدایت است
 و اسمی و صورت تنفرقه در نهایت و این سخن را بجز مثلی معلوم نشود بدانکه جبه و لطفه
 و پنضه در مرتبه ذات اند زیرا که هر چه ممکن است که در وی بالفعل موجود شود در مرتبه
 جمله در وی بالقوه موجود است و این مرتبه صورت جامعه است زیرا که جمله در وی
 جمیع است و صفت درین مرتبه است زیرا که قابلیت و استعداد در این مرتبه است و
 چون جبه و لطفه و پنضه بتدریج بحال خود رسند و در مرتبه وجه اند زیرا که هر چه ممکن
 بود که در وی موجود شود درین مقام جمله در وی بالفعل موجود است و این مرتبه صورت
 تنفرقه است از جهت آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشتند و اسمی درین مرتبه است و لطفه
 و انبساط وجود درین مراتب نفس است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه
 اهل وحدت میگویند خدای تعالی ذات ندارد و وجه و نفس دارد از جهت آنکه اگر خدای
 تعالی ذات داشته باشد پس وقتی از اوقات خدای ناقص باشد و او همیشه کامل بوده

و ذات در قرآن نیامده است و بر فردی از افراد این مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه
نفس دارند و صفات و اسمی و صورت جامع و صورت متفرقه هم دارند از جهت آنکه
هر فردی از افراد این وجود از خاک بر می آید و بر مراتب کمال می رسد و باز بخاک می
روند پس این جمله مراتب در ایشان تواند بود اما مجموع این وجود که من حیث الوجود
یک وجود است همیشه در مرتبه وجه است نه ذات باشد نه صفت از جهت آنکه این
وجود نخستین که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود یک سر مو کم و زیاد نبوده
و نخواهد بود این است کل من علیها فان و بقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و بعضی
از اهل وحدت گفته اند که خاک ذات این وجود است و اشتداد و انبساط که در جمیع
مراتب و در جمیع افراد موجود است نفس این وجود است و این سخن از وجهی راست و
از وجهی راست نیست از جهت آنکه این وجود را دو اعتبار است یکی اعتبار اجزا و یکی
اعتبار کل چون نظر با جزا باشد اجزاء را کثرت و نقصان لازم است و وجهی لازم تا اگر
نظر بر کل باشد کل را وحدت لازم است پس ذات نیست و کل و اجزا که گفته شد بجهت
تقریب فهم گفته شد و الا نامتناهی را اجزای نامتناهی باشد از جهت آنکه ثلث و نصف و
ربیع و ثمنای باشد و در نامتناهی هیچ از اینها تصور ندارد و در شصت و یکم
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سخنی که اهل شریعت میگویند در بیان آنکه عالم را چه پیدا
کرد آنکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که خدا آفرید جوهری بود که اول با خلق الله
الذرت چون خواست که عالم را بیا فرماید بدان جوهر نظر کرد و آن جوهر آب گردید
و در جوش آمد و از آن بخاری بالا رفت و کف نمود و کف خشک گردید آنجا از کف
خشک بقیع زمین را آفرید که سطحی بر یک پانصد سال راه باشد و این جمله را
در دور روز آفرید خلق الارض فی یومین که روز یکشنبه و دو شنبه باشد بعد از آن کوه
قاف و سایر جبال و چشمه ها و رودخانه ها و اشجار و از راق حیوانات در دور روز یک
آفرید که سه شنبه و چهارشنبه باشد که باد و روز اول چهار روز باشد و جل فها روی
من فوقها و بارک فیها و قدر قواها فی اربعه ایام سوال السالین آنکه از بخاری که بمال

رفته بود بهشت آسمان را آفرید و بطریقی و فاصله هر یک پانصد سال راه است و هر
 بر زمین نزدیک تر است تا بکواکب و جمله را در دو روز آفرید که نقصین سبع السموات فی
 یومین الحکاه روز آید و این حیوان و انسان را با سایر روز شنبه یکجا زکود و از این جمیع بود
 روز شنبه یک کاری کنند و بعضی میگویند که از روز شنبه تا پنجشنبه زمین و آسمان را
 آفرید و روز جمعه تا آخر که پانصد سال این جهان است عقول و نفوس و طیلان و ملائکه و
 و حیوانات و آدمی با فرید و نیم روز دیگر آدم در بهشت بود و عصر از بهشت پرول آمد
 و بهشت هزار سال می آید در زمین خواهند بود که مجموع از خلق و توقف چهارده هزار سال
 است و بعضی میگویند که آب را اول خلق نمود و از کف آن زمین را و از دود آسمان را
 تا آخر و بعضی میگویند که خدا کاهوی و ماهی خلق نمود و کاهو را در پشت ماهی خلق کرد و زمین
 میان دوشاخ کاهوی و ماهی در ریاست و در بعضی روایات آمده که همان مقدار خلق
 که در روی زمین است در پشت کوه قاف است و شهرهای بسیار از قبیل جالبسا و
 و بابول در قاف است و در وزخ در زمین بنفتم است و بهشت در آسمان هشتم است
 و بالای بهشت کرسی و بالای کرسی عرش و بالای عرش مقدار هزار حجاب عزت است
 و بالای حجاب عزت مقدار هزار سرادق است و بعد از آن عظمت و در کمال
 کبریا می است روز شصت و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزندان که سخن
 اهل حکمت در بیان آنکه عالم چه طریق پیدا آمده در بیان تربیت موجودات
 بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود این
 منی اول خلق الله در آن جوهر عقل است و اینست منی اول ما خلق الله عقل
 و این صلی ثابت است نزد ایشان که لا یصدر عن الواحد الا الواحد پس از باری تعالی
 همین عقل اول صادر شد و درین عقل صفات و اختصارات کثرت پیدا آمد یعنی
 یک اعتبار و جب اخیره است و یک اعتبار ممکن لذات پس باین دو اعتبار از وی دو
 چیز صادر شد فلک الافلاک و عقلی دیگر و عقل اول را عقل کل و فلک الافلاک را جسم
 کل میگویند و همچنین از عقل ثانی و عقل ثالث و همچنین تا عقل دهم و فلک دهم

شد و از عقل هاشم که عقل فعال است غنصر صادر شد که ماده عالم کون و فاد است و غنصر
 و صور حلول عقل و هم اند و قبول کردن غنصر صورت را بشرط استعداد است و این
 هتیه است که کون و فاد در وی راه یافت و غنصر پدید آمد و بعد از مزج غنصر بقدر
 قابلیت مزاج صور مولید ثلث افاضه بشود و این قابلیت از حرکات افلاک است
 پس محاذن و نباتات و حیوانات بهم رسیدند و ماده در مولید ثلث واحد است
 و اختلاف در صورت است مثلاً حیوان که حیوان است بصورت حیوانی حیوان است
 نه ماده و همچنین نبات و معدن پس صورت مختلف و ماده واحد است و همچنین
 اختلاف غنصر بصورت است و اهل حکمت بدین اتفاق دارند و زشت است
 سیم بولف گوید که حکمت ایفریز بداند که اهل حکمت میگویند که فلک جبارت از سه جز
 است ماده و صورت و نفس و ثلثه آنکه هر چه موجود شود لابد است و از عقل ابدی که ثلث
 مادی و صورتی و غائی و فاعلی باشد پس ماده و صورت دارد چون حرکت بی محرک
 ممکن نیست و عقل نمی تواند که محرک باشد از هتیه آنکه او در ذات و فعل مجرد است پس
 باید نفس تفکله قائم باشد و اگر کسی سؤال کند که این کثرت از کجا بهم رسیده هر کس
 جوابی داده اند پس هر فلکی جبارت از سه چیز است ماده و صورت و نفس و اگر کسی
 کند که عقل هم که عقل فعال است چرا کثرت و افعال مختلفه از وی بهم رسیده چرا از وی
 عقل فاعلی صادر شد جواب شافعی گفته اند بداند که بعضی اهل حکمت میگویند که عقل و نفس
 صورت بی جوهر است اما این جوهر باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر
 کرده اند با اعتبار آنکه داناست بذات و دانانگسده است عقل گفته اند و با اعتبار
 آنکه زنده است بذات و زنده انگسده است نفس گفته اند و با اعتبار آنکه امتیاز
 از یکدیگر بوی است صورت گفته اند پس بدین قول در فلک کثرت نباشد صورت
 باشد و ماده و در جمله اجسام چنین میان و باقی در اجسام عرض باشد نه جوهر و بدین
 جوهر اول صورت باشد و جوهر دوم ماده باشد و آن از فلک اول باشد و صورت
 دوم با ماده سیم از فلک ثانی باشد و همچنین از هر صورتی ماده و صورتی صادر شود تا

بنحاک رسد روز شصت و چهارم مؤلف گوید که محکم گفت ای فرزند انکه این جمله
 از باری تعالی بیکبار صادر شد بی تقدیم و تاخیر زمانی یعنی صد و هشتاد و یک مرتبه از ذات باری
 چون شعل قناب است از آفتاب و چون صد و هشتاد و یک مرتبه از طاعت یعنی محلول با
 طاعت معام وجود باشند بی تقدم علت پس تقدیم و تاخیر که در عقول و نفوس و افلاک
 و انجم و طبایع و غایب و موالید گفته شد تقدیم و تاخیر ذی نیست نه خارجی و زمانی پس
 عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و غایب و موالید قدیم باشد و افراد موالید
 حادث باشند و بتدریج از قوه بفعل می آیند بآنکه محلول اول را صاحب شریعت
 با سامی مختلف فرموده اند از قبیل عقل و روح و قلم و دره و امثال این و این سامی
 با اعتبارات مختلف حاصل شده اما مستمی یکی باشد روز شصت و پنجم مؤلف گوید
 که محکم گفت ای عزیز بدانکه در سخن اهل تناسخ و بیان آنکه عالم بچه قسم پیدا آمده بدانکه اهل
 تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و نام آن عقل کل
 است باز از جوهر عقل جوهری دیگر صادر شد و نام آن جوهر نفس کلست باز از نفس
 جوهری صادر شد و نام آن جوهر طبیعت کلست این است تمامی عالم جبروت و عالم
 ملکوت و چون باری تعالی در مرتبه اول است یک قسم است و عقل در مرتبه دوم است
 دو قسم است و نفس در مرتبه سیم است سه قسم است و طبیعت در مرتبه چهارم است چهار
 قسم است و یک و دو و سه و چهار تلک عشره کماله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
 بدانکه عقل جوهریت بسیط حقیقی ذاتی بذات و داننا کننده دیگر می و مجرد است
 از ماده و لعلق بماده و علم موجودات از اوست و این عقلست که ام الکتاب است
 زیرا که با بیات کل اشیا در عقل مفروض و مقدر است و محال است که چیزی که
 در عقل کل مکتوب نباشد وجود آید و از اینجا است که گفته اند با بیات کل اشیا قدیم است
 و وجود زاید است بر با بیات و این است معنی السید من سعد فی بطن امه و این است
 معنی فاقم وجهک لربک خفی فطره الله التي فطر الناس علیها لا تبدل خلق الله
 الله من الیم و عقل است که قسم است زیرا که نویسنده علم بر دلها عقل است و عقل اند

که ملائکه گرونی اند و عقل است که آدم است و دیگر نفس جوهر است مجرد زنده نبات و زنده
کننده غیر متعلق است بماده خلق التدریج و التصرف و همین نفس است که ملائکه ارواح
است و همین نفس است که حیوات و همین نفس است که حیات موجودات از وی است
و دیگر جوهر طبیعت است و آن بسیط و موجب است بالذات مر بر تغییر و ثبات ذاتی
را در جسم نفسی موجب است بالذات حرکت و سکون ذاتی جسم را و همین طبیعت است
که ملائکه ارضی می باشد و این بعضی آتش و هوایی و آبی و بعضی آتش می باشد و بعضی
و ماری و وس ازین طایفه می باشد بدانکه بعضی از اهل تنازع میگویند که اول چیزی
که از ماری تعالی صادر شد عقل کل بود و در این عقل کل اضافات و اخصیارات گشت
پیدا آمد بدین سبب از وی سه چیز صادر شد نفسی و فکری و طبیعی و همچنین از عقل
سه چیز صادر شد تا بعقل نعم که عقل فلک قسم است رسید و از عقل فلک قسم نیز سه چیز
صادر شد نفسی و فکری و طبیعی و از طبیعت دو چیز صادر شد عنصری و طبیعی تا طبیعت
چهارم که طبیعت خاکست رسید پس نه عقل و نه فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا
آمد و چون عناصر بایکدی که امتزاج یافتند مواد ثلاث پیدا آمدند و نوعی از انواع
حیوانات انسان است و انسان ممتاز شد از دیگر حیوانات بعقل و چون میوه درخت
حیوانات عقل آمد معلوم شد که اول موجودات هم عقل بوده زیرا که هر چه میوه باشد
تخم نیز همان باشد و نقطه آخر نقطه اول آیره باشد پس چون بعقل رسید آخر دایره نازل
و آیره رسید و آیره تمام شد و این قاعده را سلسله الذبب الترتیب گویند و مجمل
لازم است که این سلسله الذبب را که مراد ازین بیانات مذکور و باشد بر این
عقلی باشد تا هستی خود را بحقیقت بداند تا بر اول و آخر واقف شود و طلب
کوی خود تواند کرد و در متوسطات باز نماند و بر جمل لازم است دانستن که چه چیز اند
و از کجا آمده و کجا آمده و چه کار آمده اند و باز گشت ایشان کجا خواهد بود و روز
شخصت و ششم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه سخن اهل وحدت در بیان
آنکه عالم بیک طریق پیدا آمد بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند اصحاب نادر و اصحاب نادر

و بر دو طایفه را اتفاق است که وجود یکی پیش نیست و آن وجود خدائی است و بخیر
وجود خدائی دیگر موجود نیست پس له ضد ولاند و لا شکیله و لا ترکیه چون این گفته
معلوم کردی بدانکه طایفه میگویند که هر چه هست از محسوس و معقول آن وجود خداست
از جهت آنکه موجودند و نام وجود بر ایشان می افتد اتفاق جز وجود خدا چیزی دیگر وجود
ندارد پس هر چه موجود باشد وجود خدا باشد و طایفه دیگر میگویند که این محسوسات معقولات
خیال و نمائشند و محاسبت وجود حقیقی که وجود خداست چنین موجودینما بدیهه حقیقت
ندارد همچنان موجوداتی که در خواب و آب و مرآت ینمایند چون سخن دو طایفه معلوم کردی
که این چیزها که می نمایند یا وجود خدا نیست یا عکس وجود خدا نیست اکنون بدانکه اگر
وجود خدا اول و آخر نباشد و قابل زیاده و نقصان نیست پس این موجود است
که این ساعت موجودند همیشه موجود بوده اند و پیوسته موجود خواهند بود و یک سر
موازی آنچه درین ساعت موجودند کم و زیاد نبوده اند و نخواهند بود اگر این چنین باشد
وجود خدا را اول و آخر باشد و قابل زیاده و نقصان بود و این هر دو محال است ای
فرزند تور ازین سخن چه عجب می آید این کثرت اسمائی است و اگر تسمی یکی پیش
نیست و آن غیر نیز از سر همین نظر گفته است بلیت مشوا حول مسمی جز یکی نیست
اگر چه این جمله سناخصه داریم و اگر عکس وجود خدا باشد چون وجود خدا را اقل و آخر
و قابل زیاده و نقصان نیست عکس را هم اول و آخر نبود و قابل زیاده و نقصان
هم نباشد پس این خیال و نمایش که این ساعت ینمایند همیشه این چنین نموده باشد و همیشه
چنین خواهند نمود و یک سر موازی و کم نبوده و نخواهند بود همان دلیل که طایفه اول گفته
ای خنصر زنده تور ازین سخن چه عجب است آخر نمی پندی که در خواب چندین صورت مختلف
دید می شود و بی شک جمله خیال و نمایش است پس اینها نیز که دیده می شود همچنان
میدان که بیشتر مردم در خوابند و می پندارند که بیدارند این است معنی الناس نیدم
فاذا ماتوا انتبهوا و روز شخصیت و تفهیم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان اهل غر
بدانکه اهل نور میگویند که آنچه هست جمله بیکبار وجود خداست و میگویند وجود حقیقت

الوجود یک وجود است و آن وجود خدا نیست و این وجود هم اولست و هم آخر و هم ظاهر
 و باطن است اینست معنی هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو کل شیء علیم لکل
 الاول والاخر وی است و خلق امجارت از ظاهر و باطن و است و ظاهر او در ظهور است
 دارد و باطن او هم در بطون مرتب دارد و مراتب عالم خلق و مراتب عالم امجارت
 از مراتب عالم ظهور و مراتب بطون وی است و عالم خلق و عالم امر را با فضائیت
 و اعتبارات با سامی مختلفه ذکر کرده اند خلق و امر و شهادت و غیبت و ملک و ملوک
 و دنیا و آخرت و بسیط و مرکب و محسوس و معقول و مانند اینها گفته اند و عالم خلق
 سه مرتبه دارد جسم معادن و جسم نبات و جسم حیوان و عالم امر هم سه مرتبه دارد
 و عقل و نفس و مراتب موجودات شش مرتبه دارد و هر یک از این مراتب شش گانه
 در قسمت اول سه مرتبه دارد یعنی سه نوع و جمل بجهده نوع می شود و هر یک از این نوع
 بجهده گانه هزار قسم اند و بجهده هزار عالم عبارت از این است و امتداد و انبساط
 وجود درین بجهده هزار عالم مرتبه نفس است و این نفس را صاحب شریع رب میگوید
 اینست معنی رب العالمین چون دانستی که وجود من چیست الوجود یکی بیش نیست و
 دانستی که تمامی مراتب این وجود مراتب و افراد بسیار دارد و دانستی که تمامی مراتب
 و افراد این وجود همیشه موجود بوده و پیوسته موجود خواهد بود و هرگز از این که هست
 کم و زیاد نه بوده اند و نخواهد بود از جهت آنکه هر فردی از افراد یا نوعی از انواع یا جنسی
 از اجناس این وجود از آنچه هستند امکان داشته باشد که کم شود یا زیاد شود
 یا آنکه وقتی باشد و وقتی نباشد وجود خدای تعالی قابل زیاده و نقصان باشد و این
 هر دو محالست پس موجود همیشه موجود است و همیشه موجود خواهد بود و معدوم نیست
 معدوم بوده و همیشه معدوم خواهد بود امکان ندارد که موجود معدوم شود و معدوم موجود
 شود و روز شصت و هشتادم مؤلف گوید که معلم گفت اینغیر از اکنون بدانکه اگر کسی
 سؤال کند که چگونه می شود که فردی از افراد یا نوعی از انواع این وجود ممکن
 و معدوم شود یا آنکه معدوم می شود و شود و حال آنکه ما می بینیم که افراد این وجود دنیا

و میر و نوجواب میگویند که تمام افراد هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه موجود بوده اند
 همیشه موجود خواهند بود بطریق بدل نه آنکه امکان ندارد که موجود معدوم گردد یا آنکه
 معدوم موجود گردد یعنی تمامی این وجود همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و امکان
 ندارد که نام تمامی از وی برخیزد و اگر چه هر فردی از افرادی آیند و میر و نمانند یعنی
 کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام روشن تر از این بگویم بدان
 این وجود را دو اعتبار است یکی از روی اجزاء و یکی از روی کل اگر نظر باجزاء کنی بجز
 و کثرت و نقصان لازم آید پس برآیند هر جزوی از اجزاء این وجود همیشه در سیر
 سفر باشد و قطع منازل کنند و اگر نظر بکل کنی کل را کمال و وحدت لازم است پس
 برآیند هر چه موجود باشد در هر مرتبه که هستند همیشه موجود بوده اند و همیشه موجود خواهند
 بود و همیشه بر یک حال باشند و اگر نه کل تصور ندارد و کمال نباشد و این سخن
 ترا جز بمشای معلوم نشود مثلاً انی روان باشد و بشکل دایره میگردد و بر رگه در این
 چهار حوض باشد و در هر حوضی از آب مقداری محین باشد چون این مقدمه معلوم
 کردی بدانکه مقدار آب در هر حوضی باشد همیشه موجود باشد و پیوسته موجود خواهد بود
 اگر چه دایم اجزاء آب در حوضهای آیند و میر و نمانند از جهت آنکه آن مقدار از اجزاء که از یک
 جانب بد میرود از جانب دیگر داخل شود و کل آب در چهار حوض همیشه بوده است
 و همیشه موجود خواهد بود اگر چه دایم روان است و اگر چه چهار منزل دارد و اگر چه در
 هر منزلی صورت و نام وی دیگر می شود روشن تر از این بگویم بدانکه افراد هر مرتبه
 از مراتب این وجود هرگز نبودند که نبود و هرگز نباشند که نباشند اما دایم در سیر و سفر
 و پیوسته قطع منازل می کنند و باز بمنزل اول میرسند اگر چه در دایره اول و آخر
 نباشند و میان تخم و درخت و پیغمبر و مرغ ابتدا و انتها نباشد اما از روی کمال
 نقصان اول و آخر و ابتدا و انتهای توان گفت از جهت آنکه این حال طبیعی امری ضروری است
 که جمیع بار را روی از نقصان کمال باشد پس بدین اعتبار مرتبه نقصان را ابتدا و
 و مرتبه کمال را انتها گفته اند پس جمیع اجزاء چون کاروان از منزل خاک بمنزل نبات

میروند و از منزل نبات بمنزل حیوان میروند و از منزل حیوان بمنزل انسان و باز بخاک
 میروند و در منزل حیوان بار میگردند و باز بخاک میروند پس یقین معلوم کردی که اجزاء
 هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه بوده اند و همیشه خواهد بود بی تغییر و بی تبدیل و بی نیاز
 و نقصان و کل اجزاء بجهت تقریب فکم گفته شد و الا نامتناهی را کل و اجزاء نباشد از جهت
 اجزاء ندانند پس سبب و نشان باشد و نامتناهی را این نباشد پس اهل وحدت میگویند که
 افراد و انواع و اجناس این وجود زیاد کم ندارد و نزد یک اهل حکمت افراد موجودات
 امکان کم و زیاد دارد اما انواع و اجناس این موجودات امکان کم و زیاد ندارد
 و نزد اهل تناسخ افراد و انواع موجودات کم و زیاد دارد اما اجناس موجودات امکان
 کم و زیاد ندارد و نزد اهل شریعت افراد و انواع و اجناس موجودات نبود و ندانند
 تعالی ایشان را هست گردانید و ممکن است که با زلیست شوند چون دانستی که این وجود
 مراتب و افراد دارد و دیگر دانستی که هر فردی از افراد این وجود دایم و دیر و غیره
 اکنون بدانکه مرتبه اول هر فرد این وجود خاک است و بعد از مرتبه خاک طبیعت
 است انکاد باقی چیزها از این دو چیز پدایم آید این است معنی تون و العالم و بطور
 پس خاک است که لوح است و طبیعت که قلم است و این لوح را اهل حکمت بیولو
 و ماده گفته اند و این قلم را امر و صورت خوانده اند در حال صورت هر چیز ماده بیوت
 آنچه پدید آمد یعنی از عالم غیب بعالم شهادت پیوست بی هیچ توقفی این است معنی که
 و خاک است که مبداء عالم اجسام است و طبیعت است که مبداء عالم ارواح است و خاک
 است که مبداء عالم ملکات است و طبیعت است که مبداء عالم ملکوت است و خاک است
 که ام الکتاب است و طبیعت است که ام الکلام است زیرا که ملکات کتاب الله است
 و ملکوت کلام الله و خاک است که هوا است و طبیعت است که آدم است پس چو پیش از آدم
 باشد و صاحب شریعت این طبیعت باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه یاد کرده است
 و روح وید و قلم و مانند این و خاک را هم باضافات و اعتبارات باسامی بسیار یاد کرده یعنی
 اول و لوح و قلم و ام الکتاب و مانند این یعنی نزد اهل وحدت جوهر اول خاک است انکاد باقی

چیز از خاک پیدا آیند تا بعضی رسند و نزد این حکمت جوهر اول عقل است انحاء باقی چیزها از کل
 بهم رسند تا بخاک رسد باز بدانکه خاک که بحال خود رسیده و طریق رسیده و طبیعت هم که بحال خود
 رسیده و طریق رسد از جهت آنکه هر دو با هم اند و از یک یک جدا نیستند اول در میان طریق از آن دو
 طریق که خاک بحال میرسد بدانکه آنچه زنده و خلاصه خاک است آب و زنده آب هوا و زنده
 هوا آتش و زنده آتش جسم فلک قمر و یخچین تا فلک اعظم رسد و چون انفلک اعظم رسد جسم
 خاک بحال رسد و انحاء آنچه زنده و خلاصه فلک است از راه افق بواسطه نور ثوابت و
 سیاره با یخچیم خاک و موالیه می آید یخچانکه روغن از دست بگیرند و بر سر ماست ریزند از جهت
 آنکه آن فیض که روغن رساند ماست نتواند رساند اگر چه روغن در وی باشد و انقدر
 روشنائی که در روغن کج رسد خود کجی نتواند رساند اگر روغن باشد بر جسم یخچین
 آن فیض و اثر که افلاک رساند خاک نتواند رساند و ثانی از طریق که خاک بحال میرسد بدانکه
 مراتب موالیه مرتبه است معادن و نبات و حیوان و جسم خاک است که براتب بر آید
 و از نبات بحیوان می آید و یک نوع از انواع حیوان آن نیست که نوع آخرین است و این
 جاست که هر چه در همه افراد موجودات باشند همه در انسان باشد و چون انسان رسد
 جسم خاک بحال رسیده و طبیعت هم بحال رسیده باز کشت ایشان بخاک خواهد بود و این
 براتب بر می آید تا انسان رسد و یخچین بکار رود و بارانی مالاقتناهی این است معنی منها
 خلتصام و فیها نعیم و منها خیر حکمت ناره اخروی یعنی کمال خاک این است که بقالب انسان
 رسد و کمال طبیعت این است که عقل رسد و برجه بحال رسیده باز کشت آن چیز
 باص خود خواهد بود این معنی است شئی بر خصلی اصله روز رحمت و نعم مؤلف بود
 که حکمت یافت این نزد بیان ملکوت تخصیص بدانکه عالم ملکوت سه مرتبه دارد طبیعت و
 روح و عقل و هر یک یک چیزند اما این یک چیز بر مراتب دارد و در هر مرتبه نامی یکسره و در
 آن خواهد شد چون مراتب عالم ملکوت را دانستی که نهایت عالم ملکوت عقل است اکنون
 بدانکه عقل که ام الفرقان است زیرا که قراءت کتاب الله است و قراءت
 کلام الله فرقان است و این بر دو قراءت از عقل است پس عقل ام القرآن و ام الفرقان

است و عقل است که عالم علیم و علام است زیرا که قرات عقل هر کتاب الله و کلام الله را عبادت
 از علم کتاب الله و کلام الله است عالم عقل مومن است و علیم عقل انبیاست و علام عقل
 اولیا است زیرا که موسی که نبی بود علیم بود و حضرت خضر که ولی بود علام بود از جهت آنکه موسی
 را علم کتاب بود و خضر را علم کلام بود و کتاب شهادتی است و کلام غیبی است پس لاجرم
 حضرت علام الغیوب است نزد اهل وحدت و آنان را طایفه از حکما و انبیاء و اولیا حکیم
 آن است که بطایع اشیاء و انا باشد نبی آن است که بطایع اشیاء و خواص اشیاء دانا
 باشد و ولی آنست که بطایع و خواص و حقایق اشیاء دانا باشد پس در عالم برابر علم اولیا باشد
 از جهت آنکه خداوند تعالی را در تجلی باشد تجلی عام و تجلی خاص و تجلی تمام جبارت از جمیع
 موجودات است و تجلی خاص عبارت از ولی است این است معنی قال الله هو الولی و هو ربی
 الموفق و هو علی کل شیء قدير و این معنی و الله قد احاط بكل شیء علما و دیگر بدانکه عقل
 است که رحمن است زیرا که علم قرآن عقل است این است معنی الرحمن و علم القرآن و اینجا
 که در خلق و تفاوت نیست تا تری فی خلق الرحمن من تفاوت و عقل است که حیوان است
 زیرا که هر حیوان در علم ملکوت غفلت پس عقل دار آخرت باشد و دار آخرت حیوان است این است
 معنی و ان الدار الاخرت ای حیوان را روز هفتادم مولف گوید که معلم گفت که
 فرزند بدانکه ملک سبب و واسطه است و شیطانم سبب و واسطه است پس هر چه سبب
 عدم و بیداری و عمل نیک است ملک است و هر چه سبب جل و غفلت و عمل بد است
 شیطان است و هر چه سبب حیات و صحت و راحت و جمعیت است ملک رحمت است و
 هر چه سبب بلاء و معرض و زحمت و تفرقه است ملک عذاب است و عین القضاة ملک
 شیطان را سبب میگوید و شیخ الدین واسطه میگوید و بجای وجود سایر وجود کاشفین
 گفته اند اگر خواهی بزبان انبیاء بیان ملک شیطان شود بدرازا کشد قدری علی سبیل الا
 اختصار بیان میشود بدانکه انواع و افراد ملک به شمار و بی حساب است و ما یعلم خود در یک
 الاله او اما در عالم ملکوت سه ملک اندک سرور و ملکانند و ایشان را اعظم پنج تنگی مملکی است
 که قالب موجودات در دست او است و این ملک اعظم چهار صفت دارد و در هر صفتی خدین

هزار ملائکه می باشد و این ملائکه از می بسیارند پس در هر زرده از زیر خاک مکی همراه است
 و با قیصر با نظرات آب مکی همراه و با جبروی آتش مکی در کار است و حضرت ابراهیم علیه السلام
 اول نظر بر این ملک افتاد این معنی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما اقل قال
 لا احب الا فلین و چون مکی است که وجود موجودات در دست اوست و این ملک صف
 ملائکه دارد و اینها ملائکه سماوی اند و حضرت ابراهیم بنیانا نظر بر این ملک افتاده این است
 معنی فلما را القم الایه و سیم مکی است که علم موجودات از اوست و این ملک ده صف
 ملائکه دارد و حضرت ابراهیم را در آخر نظر بر این ملک افتاده بود این است معنی فلما رای
 الشمس الایه و این ملک راه نمای حضرت ابراهیم شد که فرمود اتی وجهی و هی الایه و
 دلیل بر آنکه حضرت ابراهیم را نظر عالم ملکوت بود این است که در اول قصه فرموده اند که ملائکه
 نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض الایه که اول با جهال از حال ابراهیم خبر میدهند
 و بجهت فیصل این بیان ملائکه را در زبان اهل شرع میفرمایند روز نهفتاد و یکم مؤلف
 گوید که محکم گفت اینگز ندانکه عقل است که جبرئیل است زیرا که عقل است سبب اعلم
 است و عقل است که میکائیل است زیرا که سبب رزق و عقل است و عقل است که جبرئیل
 است زیرا که عقل است که ترا سبب تقو از غرور و خیال فرودمی آورد و یک تفرقه تو را بجائی
 و حقایق زنده میکند و عقل است که غزرائیل است زیرا که عقل است که قابض ارواح از جهه آنکه
 بهر وقت که چیزی را چنانکه انجیر است دانستی جان انجیر را قبض کردی بدانکه عقل است که
 آدم است زیرا که عقل است که اسمی چیز را را میداند نیست معنی و علم آدم الایه و کلبا و
 طبیعت است که ابلیس است زیرا که طبیعت از آمدن عقل از سروری مغرول شود
 و جمله ملائکه آدم را سجده میکنند یعنی مسخر و متقاد و می شوند بکار ابلیس این است معنی فاد
 قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسیروا الا ابلیس الا طبیعت و بعضی کس طبیعت مسخر و متقاد
 گردان است معنی اسم الشیطان علی بدی و عقل است که نار است و عقل است که قابل
 نار است و عقل است که نور است و عقل است که قابل نور است اینست معنی یکا و زبنا
 یعنی و لم یسجد نار نور علی نور رسیدی ابدن نور من یشاء پس هر که را نور نباشد قابل

نور تواند بود اینست معنی و لم یجبل الله من نور فخاله من نور روز هفتاد و دوم شود
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه عقلت که آدمست و روحست که حواسست و طبیعتست
 که ابلیس است و شهوتست که طاموس است و غضب است که داراست و اجماع
 و ترکیب این جمله آمدن نسبت بدنیا و افراق این جمله رفتن است از دنیا یعنی اجتماع این
 جمله آمدن است از عالم غیب به عالم شهادت و از عالم عقل به عالم حس و افراق این جمله
 رفتن است از عالم شهادت به عالم غیب و از عالم حس به عالم عقل ای عزیز در ملکوت ملکی
 و شیطانی هست و در ملک هم ملکی و شیطانی هست در ملکوت عقل ملک است و طبیعت
 شیطان چون عقل و طبیعت بر دو صورتند از هر دو آدم در ملک ظاهر شد پس آدم
 مرکب از ملک و شیطانی یعنی از عقل و طبیعت پس هر که را عقل غالب آمد ملکی است
 بلکه بیشتر از ملک و هر که را طبیعت غالب آمد شیطانی است بلکه بدتر از شیطان این سخن
 ان الله تعالی خلق الملائکة فی عقل بلا شهوة و خلق البهائم فی شهوة بلا عقل و خلق الانسان
 فی عقل و شهوة فمن غلب عقله من شهوة فهو خیر من الملائکة و من غلب شهوته من عقله فهو
 شر من البهائم این بود بیان مراتب ملک و ملکوت و این بود بیان کتاب الله و کلام
 و کتاب الله بنیابت صورت کلمه است و کلام الله بنیابت معنی کلمه است و تمامی کلمه
 بصورت و معنی باشد پس مجموع دو عالم یک کلمه است و این کلمه اسمی بسیار دارد
 زیرا که جمله اسمی اسمی و نیست اما یک اسم دارد و آنرا اسم اعظم اعلا میگویند و آن اسم
 پس اگر این کلمه موجودات بدخست تشبیه کنی میوه آند درخت آدمی دانا است و آدمی
 دانا را هم کلمه میگویند زیرا که هر چه درخت دارد میوه هم دارد پس آدمی دانا میوه درخت
 موجودات باشد و اگر این کلمه موجودات با انسان تشبیه کنی دل این انسان که میوه
 درخت موجودات است هم آدمی دانا است پس آدمی دانا دل موجودات باشد و
 بعضی میگویند که انسان کامل هم کتاب الله است و هم کلام الله زیرا که انسان کامل مجموع
 دو عالم است و بعضی گفته اند که انسان کامل کتاب الله است و سخن انسان کامل کلام هم
 است ای عزیز تمام عالم یک وجود است و این وجود صورت انسان دارد یعنی فکلب

از افلاک که محیط است و پوست این موجود است و فلک ثابت است و بر پای این موجود است
 و دوازده برج که در وی اند و از ده قوای حیوانی اند یعنی مدر که و دو تحر که یعنی پنج حس ظاهر
 و پنج حس باطن و باغنه و فاعله و باقی کواکب که در وی است قوای نباتی اند و هفت
 آسمان انهای این موجودند و شش و یک و هفت کواکب سیاره اعضای هفت
 کائنات دماغ و شش و کرده و دل و مراره و جگر و سپرز و چهار غشاء خلط اربعه
 این موجود است و طبیعت طبیعت این موجود است و نفس نفس این موجود است
 و روح روح این موجود است و عقل عقل این موجود است و این جمله یک کلمه است ای
 عزیز بدانکه محققان اهل وحدت این کلمه را باسیا شب میگویند و میگویند غله این آسیا
 معادن و نباتات و حیوانات است و کار این آسیا این است که پیوسته میگرد و غله
 را خود میپیر و راند و خود بکال میپسازد و با خر خود خم خود خورده میکند و این آسیا را گند
 شدن و خراب شدن نیست از این که این آسیا را آب از خود است و جوی از خود و چرخ
 از خود و سنگ از خود و غله از خود دارد و خورنده از خود و آسیا بان از خود پس هر چه
 با احتیاج آسیا است همه از خود و همه در خود دارد و لا جرم هرگز خراب نشود و گند نکند و
 روزی بمقتدا و سیم نمولف گوید که معلم گفت بدان ای عزیز که آدمی بخواند که هر چه بشنود
 بداند و بخواند که هر چه بداند در آن مقام باشد زیرا که از شنیدن تا بداند متن را
 بسیار است و از دانشن تا بعمل آوردن عقبات بسیار پس هر که این مطالب را بشنود
 نباید چنین بداند که مراد گویند و تمام معلوم نمود و هر که تمام معلوم نمود باید چنین بداند
 که این مقام وی گشت و آنکه درین مقام باشد حاجت بجفت زبان نباشد که مراد درین
 مقام اقوال و احوال و افعال وی کواهی دهند ای عزیز هر که درین مقام باشد و ازین
 وجود با خبر باشد چنان وجود خود را کم نماید که مرکز با خبر نباشد و هر که وجود خود را در
 این وجود کم کرد صفات او جز سکوت نباشد و فعل او جز غلامت نباشد و مطلوب
 او درین عالم جز بقدر قوت نباشد ای عزیز بعضی گفته اند که این وجود را تحقیق دانستن
 امکان ندارد حتی انبیاء که تحقیق ندانسته اند و بعضی عدم بر خود اقرار کرده اند

آنکه چه گفته اند که علامت آنکه بقدریکه از این وجود با خبر است آنست که ترک خستیا نخواست
 کند بلکه ترک وجود خود کند و دست تصرف در زبان اعتراض کوتاه کند و نداند که هیچ چیز وجود
 ندارد الا خدا ی تعالی و تقدس و خداست که همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و معرفت
 هر کس زیاده بود ترک او زیاده بود زیرا که علامت خاص این مقام این است که ترک خود
 کند و رضا و تسلیم پیش کرد و چشم خدا بینش باز داند که هر چه باشد انجان ان می باید
 که باشد و سعی و کوشش را فایده نباشد روز نهفتاد و چهارم مؤلف گوید که معلوم است
 و نیز زیرا که انسان مرکب است از دو جوهر یکی جسم که عالم خلق است و یکی روح که عالم است
 و عالم خلق مرکب است از اهل نعمت و عالم است و اهل شریعت و اهل شریعت و اهل شریعت
 انسان را با سالی مختلفه ذکر کرده اند روح انسان و روح امری و روح ملکی و روح قدسی و این
 این گفته اند و اهل حکمت نفس انسانی و نفس جزوی و نفس سماوی و نفس باطنیه گفته اند
 و سخن اهل شریعت در معنی روح انسانی به آنکه اهل شریعت میگویند که روح خلق و
 بحث از روح اجازت نیست از جهت آنکه روح را از آدمیان کسی ندانست و نخواهد دانست
 و حضرت رسول به جواب نفرمود یعنی از رسول است سوال نمودند که روح چیست حضرت
 جواب نفرمودند و انتظار روحی میکشیدند تا آنکه جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد که
 یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی فاقیم من العلم الاقله الجعفی اهل شریعت
 میگویند که حضرت رسول دانست که روح چیست و جواب سائل هم داد یعنی این جواب
 است که الروح ملکی بری یعنی روح از عالم امر است و هر چه از عالم امر است حد و تعریف ندارد
 از جهت آنکه سید جنس و فصل ندارد پس تعریف ممکن نیست بخلاف عالم خلق پس هر چه از
 نباشد تعریف وی بخلاف باشد چنانکه موسی جواب داد که سائل و ما رب العالمین قال
 ربنا رب السموات و الارض انکم موقنین پس از ما و یتیم من العلم الاقله غیر رسول
 است از سالکان روز نهفتاد و پنجم مؤلف گوید که معلوم است که بعضی تعریف
 روح را چنین کرده اند که روح جوهری از آنکه سید جنس و فصل ندارد و اهل شریعت
 که روح حیات بنفسمحی الی غیر پس جسم را حیات عارضی بود و روح حیات ذاتی دارد پس

جسم را که حیات عارضی است نوری دارد که همان حس است که آنس نور فی القالب
 یفرق بین النفع و الضر پس روح حی و محیی و مغل مدرك و مدرک و نور ظاهر و مظفر
 است چون روح را دانستی بدانکه اول چیزی که خداوند بیا فرید روح حضرت محمد صلی الله
 علیه و آله بود و باقی چیزها را از روح محمد آفرید یعنی باقی چیزها از روح آنحضرت پیدا آمدن
 است معنی اول ما خلق الله نوری ثم خلق جسم الخلاق من روحی و ارواح الناس
 را پیش از اجساد و چهار سال بیا فرید و در جوار حضرت رب العالمین می بود
 این است معنی آن الله خلق الارواح قبل الاجساد و باربعة الاف سنة در میان مبدأ
 قالب انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که اول کسی که خدای تعالی بیا فرید آدم
 بود و قالب او را از خالص ربو افرید و باقی فرزندان ایشان از نطفه ایشان افرید اینست معنی
 ثم جعلناه نطفه فی قرار کین پس مبدأ روح انسانی روح حضرت محمد آمد و مبدأ
 قالب انسانی آدم این است معنی کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و این حکایت
 در تواریخ و کتب اهل شریعت معروف و مشهور است و محتاج به بیان نیست
 اهل شریعت خلاف کرده اند که روح در بد و خلق شد آیا بر تفاوت آفرین شد یا یک
 سان بعضی میگویند بر تفاوت آفرید اینست السید سعید فی البطن امه و الشقی شقی فی
 البطن امه و اینست معنی الناس معادن کعادن الذهب و الفضة و بعضی میگویند
 که یکسان آفرید اما قالب و بعالم شهوت که آمد بسبب دروید و بسبب سعی در علم
 و عمل بر تفاوت شدند این است معنی کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و
 و نصرانه و مجسانه و این است معنی المرء علی دین خلیل چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
 بدانکه انسان را چند روح است روز مفتاد و ششم نواف گوید که معلم گفت
 ای عزیز بدانکه انسان روح طبیعی دارد و محل وی جگر است که در پهلوی راست است
 و روح حیوانی دارد که محل وی دل است و در پهلوی چپ است و روح انسانی دارد
 که محل وی دماغ است و روح انسانی دارد که محل وی روح انسانی است
 و روح قدسی دارد که محل وی روح انسانی است و روح قدسی بشابه نار است و

روح انسانی بمشابه روح و غیر روحی و روح حیوانی بمشابه روح جادو و روح
طبیعی بمشابه شکواته است اینست معنی الله نور السموات و الارض مثل نور الایه
و آنچه حقیقت این سخن است نزد اهل شریعت اینست که چون فرزند در شکم مادر جماع
شود خدای تعالی ملکی فرستد تا این روح انسانی را که از عالم امر است و پیش از این قابل
افزیده اند و در جوار حضرت عزت می بود در فرجی متافرنزنده شود و حیات بآید و این
روح انسانی که از عالم امر است باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند
ما اعتبار آنکه قابل زیاده و نقصانست و از حال بحال گردنت قلب گفته اند و با اعتبار
آنکه زنده است و زنده کننده مجسم است روح گفته اند و با اعتبار آنکه داناست
نیز آنکه دانان کننده غیر است عقل گفته اند و با اعتبار آنکه بسیط حقیقی است و قابل
نیت روح امری گفته اند و با اعتبار آنکه از عالم علو است و از جنس ملائکه است روح
گفته اند و با اعتبار آنکه مجرد و منقطع است و ظاهر و مظهر است روح قدسی گفته اند
است معنی آنکه بعضی گفته اند که انسان را چهار نفس است و اینست معنی آنکه بعضی گفته اند
که نبی و ولی را پنج روست و مؤمن را چهار روح است و کافر و فاجر را سه روح است
است معنی آنکه بعضی گفته اند نبی و ولی زاده روح است امی غیر اگر کسی گوید که آدمی صدر
و صد عقلست راست باشد از جهت آنکه شاید یک چیز را صد اعتبار صد نام دهند و این
یک چیز بسیج تعدد و کثرت لازم نیاید یعنی هر صفتی که انسان دارد از صفات جمیده باشد
با صفات ذمیده شاید که گویند روحی دارد و بچنان روح ملکی و روح شیطانی از جهت آنکه
حقیقت قابل زیاده و نقصان است یعنی قابل است کارهای خصیصه و بی استعداد
کارهای شریف عالی دارد پس هر صفتی که انسان موصوف می شود از بابان صفت
باز میخوانند و انسان را با اعتبار هر صفتی و عقلی و روحی و عقلی اثبات میکنند پس هر که را اخلاق
و اوصاف بیشتر باشد روح و عقل وی بیشتر اگر چه روح از روی قابلیت جوهریت قابل زیاده
و نقصان نیست اما از روی اعراض و صفات قابل زیاده و نقصان بسته و اطلاقی است
و کثرت برایشان کرده اند روز به مقدار و به تقیم موقوف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که

ظاهری دارد و باطنی یعنی جسمی دارد و روحی اولی باشد که بعضی از اهل تصوف نشاء اخلاق و سیم و ناه
 پسندیده را نفس میگویند و نشاء اخلاق عصبه و او صاف پسندیده را روح میگویند
 و بعضی از اهل تصوف خود اخلاق و سیم و ناه صاف پسندیده را نفس میگویند و خود اخلاق و ناه
 حمید و را روح میگویند شیخ شهاب الدین روح حیوانی که از عالم سفلی و از جنس بهایمت
 نفس میگوید و روح انسانی که از عالم علوی و از جنس جواهر ملائکه است روح میگوید چون سخن
 بدینجا رسید حقیقت روح را بیان کنیم تا سالکان را از سرگردانی خلاصی یابند و روز
 بهشت را و ششم مولف گوید که محکم گفت این نیز بدانکه گفته شد که انسان ظاهر دارد و باطنی
 یعنی جسمی دارد و روحی و روح انسانی بسیط حقیقی و قابل قیمت نیست و از عالم امر است و
 جسم انسانی مرکب و قابل قیمت و از عالم خلق است چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هر چه
 مرکب باشد در وی کثرت و جزا باشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی جزوی
 و عضو مخصوص باشد چنانچه اگر چیزی بنیاد شنو او کو یا و گیر باشد از یک موضع بدیند و از
 یک موضع بشنود و از یک موضع بگوید و از یک موضع بگیرد و هر چه مرکب نباشد در وی
 کثرت و اعراض نباشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی جزوی و عضو مخصوص
 نباشد از جهت آنکه در وی جزو و عضو نباشد و در وی و پشت و سر و پای و عین و یسار نباشد
 پس صفات وی قائم بود بوی و اگر این چیز دانا و پسندنا و شنو او کو یا باشد بهمان چیز
 که بنیاد باشد بهمان شنو او باشد و بهمان چیز که شنو او باشد بهمان چیز بعینه و انا باشد و بهمان چیز
 که دانا باشد بعینه کو یا باشد و در جمیع صفات چنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی
 اکنون بدانکه روح آدمی بسیط حقیقی است حی و عالم و بسیع و بصیر و متکلم و صفات او
 بصفات قالب مانند از هر آنکه قالب از یک موضع می شود و از یک موضع میگوید و از
 یک موضع می بیند و روح آدمی را اگر حی کوئی جمیع حیات است و اگر عالم کوئی جمیع علم است
 و اگر بسیع کوئی جمیع سمع است و اگر بصیر کوئی جمیع بصر است و اگر متکلم کوئی جمیع کلام است و اگر
 وی بالت و خارج نیست ای عزیز این مقامات شایع طریقت و در جات علمای شریعت

در معرفت روح آدمی بیش از اینجاست پس بقدر آنکه معرفت روح دارند معرفت خداوند را
 از علمای شریعت و شیخ طریقت هیچ کس از این مقام نگذشته و از علمای شریعت
 و طریقت چند کس اند که باین مقام از راه ربانی ریاضت رسیده اند و باقی خود قلیل بود
 اند و خود را بمشیخ و علما مانند کرده اند روز مفتاد و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای
 عزیز بدانکه چون سخن علما، شریعت و شیخ طریقت معلوم کردی اکنون بدانکه محقق از
 محققان اهل شریعت میگوید که اگرخواهی معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه معنی این است
 تعالی خلق خلق علی صورته در بای تو را بطریق اجمال اشارتی کنم که مفید باشد بدانکه قالبی
 عالمست بلکه عالمهاست و روح آدمی رب این عالمست و در این عالم هیچ عضوی از رب
 خالی نیست یعنی از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که نیست
 ای عزیز اگر گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و شیر داخل روغن
 نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهت آنکه هیچ جزوی از اجزاء شیر از روغن
 خالی نیست و هیچ جزوی از اجزاء روغن هم از شیر خالی نیست پس روغن و شیر
 باشد و شیر با روغن باشد و از اینجا است که روح درین عالم از بعضی دور و بعضی نزدیک
 نیست و بعضی حاضر و از بعضی غایب نیست فرق است که عرش این عالم است با کف پا
 که تحت السرای این عالم است هر دو یک است با دوی و تدبیر هر دو بی تفاوت میکند و دیگر
 آنکه تصرف روح در این عالم بفرمانندیش نیست و محتاج بامت خارجه نیست و از اینجا است
 که هرگز کاری او را از کار دیگر مشغول نمی کند چون تدبیر پای می کند او را از تدبیر دست
 نیست لایستخذه شان عن شان و دیگر بدانکه ملائکه فرمان او ایستاده اند و عالم بر نظام
 معصومیدارند و بیحکایت از ملائکه امکان خلاف فرمان او نیست یفعلون ما یأمرون
 و دیگر بدانکه هر ملکی را کاری و مقامی معین است که هرگز آن کار را نمی کند و این کار را آن
 و هرگز از مقام خود درنگند و نتوانند گذشت این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و این است معنی آن الله تعالی خلق آدم علی صورته روز هشتم آدم مؤلف گوید که
 معلم گفت ای عزیز بدانکه در بیان کمال آدمی شری می گویم که بدان درجات عالی بی بری ملک

بر خوردار شوی و فائزانی بدان مراتب سنی بلند که از اختیار ان علم معنی و صورت کردی
 بدانکه علمای شریعت میگویند که کمال آدمی در دانستن علوم حقیقی است و علوم حقیقی
 چهار چیز است یکی دانستن نفس خود و آنچه نفس تعلق دارد دوم دانستن خدای تعالی و آنچه
 تعلق بخدای دارد سوم دانستن دنیا و آنچه تعلق بدنیا دارد چهارم دانستن آخرت و آنچه
 تعلق با آخرت دارد روز هشتاد و یکم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه مشایخ طریقت
 میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه اند اول سالکان دوم مجذوبان سوم سالکان
 مجذوب چهارم مجذوبان سالک اند مجذوبان و سالکان کاملانند اما مکمل نیستند
 سالکان مجذوب و مجذوبان سالک هم کامل اند و هم مکمل و سلوک کسب و احتیاجات
 است و جود بفضل و عطای خداوند است پس اولیا را ولایت و انبیاء را نبوت
 بفضل و عطای خداوند است نه بکس و اختیار زیرا که انبیا و اولیا بخر مجذوبان نباشند
 و جود دیگر است و عروج دیگر و عروج بسبب دیگر است و عروج اولیا دیگر و بسبب
 از اهل تصوف میگویند که کمال آدمی این است که بمقام عیان رسید یعنی به مقامات چهار
 است طبقه اول اهل تقلید و طبقه دوم اهل استدلال اند طبقه سوم اهل انطباق اند طبقه چهارم
 اهل عیانند و اهل تقلید در مقام سلام اند و مقام سلام مراتب دارد و اهل استدلال در
 مقام ایمانند و مقام ایمان هم مراتب و درجات دارد و اهل تعین در مقام ولایت اند
 مقام ولایت هم مراتب دارد و اهل عیان در مقام نبوت اند و مقام نبوت هم مراتب و
 درجات دارد بدانکه بعضی میگویند که کمال آدمی آنست که بمقام جبروت رسید یعنی مراتب
 چهار است مرتبه اول اهل دنیا اند و مرتبه دوم اهل آخرت اند و مرتبه سوم اهل ملکوت
 اند و مرتبه چهارم اهل جبروت اند و هر یک از اهل این مراتب مرد دیگر نیرا دیوانه می
 دانند مگر اهل جبروت که با همه در مقام صلح است و علامت و می بین است
 بعضی میگویند که کمال آدمی این است که بمقام بلوغ و حریت رسد و بعضی میگویند که کمال
 آدمی این است بمقام توحید رسد و استقامت در توحید کند و روز هشتاد و دو
 مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه معنی ولایت دوست و نزدیک است و نزدیک

و دوستی که در مقام قرب و محبت است یک مقام است و اگر چنانچه دو مقام باشد بر مقام
 محبت بعد از مقام قرب باشد که محبت بی قرب معنی ندارد از جهت آنکه مراد از قرب معرفت
 است پس معرفت بر که زیاد باشد محبت زیاد باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
 بدانکه هر که اخدای تعالی معرفت ذات و صفات خود حاصل گردانید و او را بذات صفات
 خود آتش ناکرد و او را وی گردانید و بولایت برگزید اگر چه معرفت ذات و صفات مقدم
 بشریت نهایت تقدیر یک مقدور است هرگز که نخواهد بمعرفت ذات و صفات خود
 گردانند تا مقرب حضرت وی گردد و نام او را در جریده اولیا ثبت گردانند با محبت و دوستی
 وی مخصوص گردد روی عن النبی ان الله تعالی فی الارض ثمانه قلوبهم علی قلب آدم
 و اربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم و سبعة قلوبهم علی قلب موسی و غمسة قلوبهم علی
 جبرائیل و ثمانية قلوبهم علی قلب میکائیل و واحد قلوبهم علی قلب اسرافیل و اذ مات
 الله تعالی من ثلثة و اذ مات من ثلثة بدل الله من النحمة و اذ مات من النحمة بدل
 من سبعة و اذ مات من السبعة بدل من الاربعین و اذ مات من الاربعین بدل من
 ثمانه و اذ مات من ثمانه بدل من صالح المومنین پس هرگز عالم از اولیا خالی نباشد
 و عدد ایشان چنانکه در حدیث است سیصد و پنجاه و شش است و طبقات ایشان
 شش و هرگز کمتر از این نمی شود روز هشتاد و سوم مولف گوید که معلوم است
 ایضا نیز بدانکه چون اولیا را دوستی عدد ایشان را نیز دوستی و طبقات ایشان را
 نیز دوستی اکنون بدانکه نهایت مقام ولایت بدایت مقام انبیاست و چون سالک در مقام
 اولیا نهایت رسد بدایت مقام انبیا رسید پس در وقتی که ختم نبوت نشده بود
 و در مقام نبوت گشاده بود هیچ کس از اولیا را مقام نبوت نمیرسانید مگر اسرافیل
 را که مرتبه آخر بود و مرتبه قطب بود روشن تر ازین بگویم بدانکه ایمان علم است و
 لایت هم علم است و نبوت هم علم است یا خود چنین گوی که ایمان نور است و لایت
 هم نور است و نبوت هم نور است اما ایمان بمشابه نور ستاره است و ولایت
 بمشابه نور ماه است و نبوت بمشابه نور آفتاب است پس ایمان نور آمد و ولایت

نور نور آمد نبوت نور نور آمد ایمان کشف آمد و ولایت کشف آمد و نبوت کشف
 کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت قرب آمد و نبوت قرب آمد و قرب آمد
 روشن تر از این گویم ایمان فضل و غنایت حق است و نبوت هم فضل و غنایت حق است اما
 نسبت دو غنایت که با یکدیگر دین غنایت عام و غنایت خاص است هر چند غنایت
 خاص تری شود با سببی دیگر مخصوص میشود و چون یکی را از کفر با ایمان میرساند این فضل و غنایت
 را هدایت میگویند اینست آنکه لا اله الا الله من اجبت ولاکن الله یجدی من ایشاء الایه
 و چون یکی را از ایمان بولایت میرساند این فضل و غنایت را جذب میگویند اینست مخفی
 جذب من جذبات الحق تبارکی علی عمل التعلیل چون یکی را از ولایت بدنبوت میرساند این
 فضل و غنایت خاص انخاص را اجتناب میگویند این است مخفی فاجتنابنا هم و جتنابنا
 پس ولایت هدایت خاص آمد و نبوت هدایت خاص انخاص آمد و مومنان آنرا گنند
 و توبه کنند و اولیا گنا بخنند اما امکان دارند که بکنند از جهت آنکه جایز اظهار استند
 و انبیا گنا نکردند و از امکان هم ندارند که بکنند از جهت آنکه معصوم اند و روزی هشتاد و
 چهارم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان اهل شیعیه آنکه شیعه میگویند که حضرت رسول
 وقت او خداست و معصومست از صفایر و کبایر و اطاعت آنحضرت واجب است و علی
 خلیفه و وصی رسول خداست و خلیفه و وصی هم معصومست از صفایر و کبایر و اطاعت علی
 هم واجب است و خلافت نبض است نه باتفاق امت و خلیفه آنست که منصوب باشد
 بر خلافت و پیوسته روی زمین از خلیفه رسول خالی نباشد از جهت آنکه شاید که روی زمین
 از امام خالی باشد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه فرق شیعیان با اوست از آنجمله
 بعضی میگویند که امام چهار است علی و حسن و حسین و محمد خلیفه و محمد خلیفه زنده است امام
 زمان است و چون وقت آید در آید و تمام روی زمین را بگیرد و اسمعیل میگویند که امام هفت
 است و اسمعیل ختم شد و اسمعیل زنده است و اثنی عشری امام را دوازده میگویند و محمد بن
 ختم میکنند صلوات الله علیهم همین محمد همدی را زنده میگویند پس نزد ایشان
 اولیا الله همین دوازده باشند و روز هشتاد و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت البتة

در سخن اهل حکمت در این است؛ آنچه تعلق با انسان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان بی مادر
و پدر ممکن نیست که موجود شود؛ لازم نیست که مادر و پدر انسان از نوع انسان باشد زیرا که
انسان و جمله موالید را مادر خاص است و پدر افلاک است و حیوانات خلق است و خداوند
بقی شاید است و در بعضی از بلاد هند باشد که در وقتی باران آید و در باران خیر باقی
مثل شش کوفته آید و در وی نفس غسل باشد پس معلوم شد که لازم نیست که مادر و پدر
حیوانات از نوع ایشان باشند و در هشتاد و ششم مولف گوید که معلوم گفت
این نیز در میان مبدء قالب انسان بدانکه چون نفس و هوا و آب و خاک با هم پیامینند
و امتزج تمام یابند و اجزای خاص بنفایت جزو باشد تا مآثم بعضی با بعضی تمام حاصل
شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود و پدید آید این جمله
یعنی تشبیه اجزاء حاصل شود و این کیفیت حادث را مزج گویند و مزج اعتدال
صورت ندهند و غیر متدلل تر است یا قریب است با اعتدال یا بعید است
از اعتدال یا متوسط پس اگر بعید باشد از اعتدال جناب و ارباب الصور که عقل فاعل
نظر بقدر استعداد صورت نباتی بخشد تا جسم نباتی و روح نباتی پدید آید و اگر قریب
با اعتدال است و ارباب الصور صورت انسانی بخشد تا جسم انسانی و روح انسانی پدید
آید و اگر متوسط است صورت حیوانی بخشد تا جسم حیوان و روح حیوانی پدید آید و چون
قالب انسان و نفس انسان پدید آید اول کسی که از مردوزن ظاهر شود نام وی انسان
اولست و درین انسان لطفه پیدا شود و اینست معنی لقد خلقنا الانسان من طین ثم جعلنا لک لطفنا
قرار مکن و اینست معنی یا ایها النبی ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب
ثم نقطه روبرو هشتاد و هفتم مولف گوید که معلوم گفت یعنی سرزد بر میان نفس
انسانی بدانکه نفس هر بیت بسیط حقیقی ملکی و محک جسم است با اختیار و این نفس انسانی در
قالب انسان نیست از جهت آنکه او محتاج بجزئی نیست اما خلق دارد و قالب انسان تعلق التدریج
و این نفس انسانی پیش از قالب انسان بالفعل موجود نه بود و با قالب انسان موجود بود
اگرچه با قالب موجود میشود اما بالفعل باقی خواهد بود چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان

روح جسمی دارد و روح حیوانی دارد و روح نفسانی دارد تا اینجا ماسایه شرکت و نفس انسانی
 دارد و این نفس انسانی عکس نفس فلکی است یعنی چون روح نفسانی که در دماغ انسانست بجز فلک
 نزدیک میشود و قابل عکس نفس فلکی می گردد پس عکس نفس فلکی در وی پیدایماید و این روح
 نفسانی که در دماغ است بجز بر هواست نزدیک است یعنی جسم ملک نکرده و نه خشک و سرد
 و نه تر باشد و نه خفیف و نه ثقیل و اینست محسنی اعتدال و تویه پس هر چند روح نفسانی بر اینها
 و مجاهدات بسیار تویه تا سیم بسیار شود و در ثغاف و عکس پذیری زیادتیشود تا قابل عکس
 نفس فلک بالا تر شود و بعضی کس باشد که روح نفسانی ایشان بجز بر فلک بالا فلک نزدیک
 و قابل عکس نفس فلک بالا فلک که نفس ملک است نفس وی گردد و اینست محسنی اول با خلق
 نوری و اینست محسنی اول با خلق الله روحی و این نفس انسانی را که عکس نفس فلکی نعیم
 فیض نفس فلک هم گویند و اهل تناخ خود عکس میگویند فیض میگویند پس باتفاق اهل حکمت
 و اهل تناخ نفس انسانی را فیض کنند اما اهل تناخ میگویند که این فیض از عالم علوی بوسط
 نورث است و سیاره نطلم کمال این عالم میآید و در عالم علوی پیش ازین موجود نبوده
 اهل حکمت میگویند که این فیض پیش ازین موجود نبوده اکنون با قلب بالفعل موجود شد و این سخن
 تو را جز نبائی معلوم نشود مثلاً شعاع آفتاب که در خانه هر کسی تافته است بالاتفاق عکس
 و از قابل آفتاب پیدا شده است اما اهل تناخ میگویند که این شعاع مستدست تا با آفتاب
 از قرص آفتاب می آید پیش ازین که در خانه پیدا شود یعنی میگویند که شعاع آفتاب در عالم
 منتشر شد و با آفتاب می گردد و آنچه هست کم و زیاد می شود و هر کجا محل میآید بروی پیدایم شود
 اهل حکمت میگویند که این شعاع در بین خانه موجود میشود و از جهانی نیاید و پیش ازین که در خانه
 ظاهر نبوده بود و این بنا بر آنست که با نور این خاصیت هست که جسمی که در مقابل وی باشد
 شعاع بر جسم موجود شود و بجهت است با جسم که بعضی ارجام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد و
 چنانکه در هیچ چیز نیست که خاصیت نیست در نور هم این خاصیت هست چون صورت آب
 و اینست که این صورت اجزاء قابل پیدا آید غرض از نفس انسانی بود که پیش از قلب انسانی موجود بود
 این هم بنا بر آنست که ارکان رربعین خاصیت دارد که چون با یکدیگر امتزاج یابند چنانکه مزاج شد

نفس هم در انزاج پیدا میشود بحسب مراتب پنج و نظیر این خاصیت دارد که چون در رحم اقد و مانی
 نباشد نفس در وی پیدا شود و جنبه نیز این خاصیت است که چون در زمین اقد و مانی نباشد
 نفس نباتی در وی پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بطبیعت است راستست که فی طبیعت اینها
 میسر نشود اما اگر در وجه و نظمه و رحم یعنی این خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد و روشنتر
 از این بگویم بدانکه خدای تعالی در محد و چهار ملک آفریده است نام ملک اول عاز به است و نام ملک
 دوم نام ملک است نام ملک سوم با ضمه است و نام ملک چهارم دافعه است و اهل حکمت
 این ملک را چهار قوت میگویند و صاحب شریقه چهار ملک میگویند چون طعام در محد آمد
 و بهضم یافت و لیموس گشت زنده و خلاصه ترا جگر از راه ماسا ریتا بخود کشد و چون در جگر
 درآمد و بهضم دیگر یافت و لیموس گشت آنچه زنده است روح طبیعی میشود و باقی بعضی
 خون و بعضی غلغ و بعضی مواد و بعضی صفر شود و روح طبیعی هر یک را بجای خود فرستند و
 از جگر بکلیه اعضا رسد نام آن را که ما آورده است که مجاری خداست باز آنچه زنده روح
 طبیعی است دل آنرا جذب کند و در اینجا ضمیم یا بنده زنده آن روح حیوانی شود و باقی را روح
 حیوانی از راه شری این سایر اعضا قیمت کند و حیات در اعضا ازین است باز زنده
 آن روح نفسانی شود و باقی را سایر اعضا قیمت کند و واسطه اعصاب باشد و در ششها
 و هشتم نوعی گوید که محکم گفت ایغیر اعم از الروح انفسانیة الی فی الدماغ تنقسم الی مدرکة و
 محرکة اما مدرکة تنقسم الی مافی الظاهر والی مافی الباطن اما الی مافی الظاهر فی السمع والبصر والشم
 واللمس والذوق اما الی مافی الباطن فی محسوسات مشترک و انجیال و الحافظ و الوهم و التضرع و تضرع
 را اکثر عقل کار فرمایند و را متفکر گویند و اگر و هم کار فرمایند تخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست
 که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک و بد میکند و بعضی گفته اند که حس
 ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک نفع و اضر میکند و نزدیک لطیف و حس باطن است
 بیش نیست تخیل و توهم و تذکر از جهة آنکه نزدیک است حس مشترک و خیال یکست و محمل وی
 مقدم دماغ است و واهمه و متصرف یکست و محمل وسط دماغ است و حافظه و ذکر یکست و محمل
 وی آخر دماغ است و حق با ایشان است آنچه از برست بدانکه توه محکم دو قسم است باشد

و فاعله و قوه باعثة داعی قوه فاعله است بر تحریک قوه فاعله است که محرک اعضا است و این
 قوه فاعله مطیع قوه باعثة است و قوه باعثة که داعی قوه فاعله است بر تحریک ازجهت دو عرض است
 یا ازجهت جذبت منفعت و حصول لذت است و این قوا تر قوت شہوانی میگویند یا ازجهت دفع مضرت
 و غلبه است و این قوت را قوت غضبانی میخوانند این است بیان روح طبیعی و روح حیوانی
 روح نفسانی و کمال قالب با این جاست و شرکت ایشان با سایر حیوانات تا با حیوانات
 و انسان هر کس از جسم و نفس و کمال جسم این بود که گفته شد و این روح طبیعی و روح
 حیوانی و روح نفسانی از عالم اجسامند اما از اجسام لطیفه اند و هر یک از ویکی لطیف
 تر و مراد از قالب ایشان این روح نفسانی است که زجا به نفس ناطقه میگردد و این غیر
 نفس فطری می شود و انسان که ممتاز می شود با این نفس ناطقه ممتاز می شود از سایر حیوانات گفته
 اند که نفس ناطقه در قالب انسان نیست اما متعلق است بقالب ایشان تعلق التدریج و این
 و این تعلق و تصرف نفس ناطقه بواسطه نفس و روح نفسانی است که بگوهر فطرت نزدیک است
 و وقت این تعلق معین نیست و متفاوت است ازجهت آنکه آنروز که روح نفسانی بهم مرتبت
 این تعلق است با چهل سال و چون از چهل گذشت و تعلق بهم نرسید دیگر نخواهد رسید و هر گاه
 مزاج سلامت و با خدای نزدیک باشد علی الخصوص مزاج دماغ این تعلق در شکم و در بهم
 رسد و بعضی بعد از تولد و بعضی در یک الکی و دو سالگی تا بجهت سالگی که وقت بعثت
 مگر کسی را که در مزاج دماغ خللی باشد بدانکه بعضی میگویند که تعلق نفس را وقتی معین است
 و آن در شکم و در بعد از چهار ماه است و عقل را وقتی معین نیست با چهل سالگی و آن وقت
 پیدا شدن عقل است و بعد از چهل سالگی دیگر ممکن نیست و غالب در بجهت سالگی پیدا می شود
 و نزد این طایفه نفس دیگر است و عقل دیگر چنانکه در بیرون چشم بواسطه ادراک چیزها میکند
 همچنین در اندرون بهم نفس بواسطه عقل ادراک میکند پس هر نفسی را دو چراغ است یکی در
 اندرون و یکی در بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون است و نزد طایفه اول
 نفس و عقل یکی است و باضافات و اعتبارات اسامی پیدا میکنند و در مشتاق و
 نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در کمال ایشان بدانکه روح نفسانی که در دماغ است چنانچه

نفس فلک قمر است و فیض نفس فلک قمر ز جافض نفس فلک عطارد میشود و همچنین تا فلک
 الافلاک میرسد و فیض فلک الافلاک ز جافض فیض حضرت باری تعالی میشود و این بریاض
 و مجاهدات بتدریج پیدا میآید و هر که باین مقام رسد هر چه بر عالم بدانند او تنها بداند و هر چه
 او تنها بداند شاید که هیچ کس نداند زیرا که جمله عالم نسبت بوی انفرادی او کل است
 و آنچه انفرادی باشد کل را باشد و آنچه کل را باشد ضرورتیست که اجزای او را باشد بلکه هر یک
 مقام رسیدا که باین محال علم و خاصیات نفس او را بخرد و انقطاع و طهارت و زینت
 نفس باشد یا حکیم یا ولی یا نبی باشد از جهت آنکه اگر در کم نامی و محمول نکوشد و دعوت
 خلق نپذیرد و در بندارند از مردم هم نشاید چنانچه از حکمای بزرگ باشد و اگر در کم نامی محمول
 نکوشد و دعوت خلق نپذیرد ولی از اولیاء بزرگ باشد و اگر دعوت خوام کند و در بند
 اندازد مردم باشد نبی از انبیا بزرگ باشد اینست معنی حکیم و ولی و نبی و اگر کسی
 جش را کافور نام نهد کافور نباشد و اگر کسی کافور را نداند یا اگر داند که کافور نیست کافور
 کافور باشد روز نود و م مؤلف گوید که محکم گفت ایغریز در بیان نفس و خاصیات
 نفس بدانکه جمله عقدا اتفاق دارند که بعضی از نفسها خاصیتها دارند که سایر نفوس ندارند
 چنانکه نفسی باشد که نبات ادراک نیز قسم باشد که هر نوع علم که از آن دشوار تر نباشد
 چون وی بان آورد در یک روز تمام آن علم را ضبط کند و بان نوع علم عالم شود و با
 وجود این حافظه وی چنان باشد که هر چیزی را که یکبار بشنود یا دید و هرگز فراموش نکند
 و نفسی باشد که در یک نگاه جمله احوال وی را حکایت کند از احوال گذشته و آینده
 جمله راست باشد که هر چه در عالم حادث باشد جمله او را در جات بیشتر معلوم شود و
 نفسی باشد که هر چه محبت در بندد در عالم کون و فناء و هر اینها آن چیزها که محبت است
 ظاهر شود و جمله این خاصیت نفس است و معجزه و کمالات و سحر و استدراج و مانند آن
 ازین قبیل است روز نود و یکم مؤلف گوید که محکم گفت ایغریز در بیان الهام و
 بدانکه هر که بر ریاضات و مجاهدات بخود را از تعلقات پرورانی و اندرونی خالی سازد
 گرداند و از علایق و عوایق پاک و مظهر شود هر چه که در عالم حادث شود پیش از وقوع

آن چیز او را خبر باشد یعنی ریاضات و مجاہدات روح لفافی وی با عقل محض
فلک شود و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون نفس فکری شود پس ثابتی که میان
نفس ناطقه وی و نفس فکری پیدا شود از نفس فکری و نفس ناطقه وی چیزی پدید آید همچون
دو آینه صافی که در مقابل یکدیگر باشند یا هر چیزی که پدید آید کلی باشد و چون نفس ناطقه
کلی پدید آید نفس ناطقه یا متخیله بطریق جزوی حکایت کند و از متخیله حس مشترک نزول کند
و محسوس آن حس شود تفاوت نکند که چیزی که از بیرون بحس مشترک آید از اندرون و از
جبهه حس مشترک گویند که از بیرون و طرف ادراک میکند پس هر که را مزاج و دوام یک
باشد و قوه تخیل و حس مشترک وی صافی تر بود و از متعلقات خالی تر باشد خبر وی راست تر باشد
خواب و خواب بعضی انبیاء ازین قبل است و وحی ایشان خواب بوده است این است معنی وحی الهیه
که گفته شد و بعضی از مبتدیان باشند که چون این حال بر ایشان پدید آید و خبری که معلوم ایشان
نبود ناگاه معلوم شود چنان گمان برند که مگر از بیرون می شنوند و او را آواز باقی نام نهند
روز نود و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان کرامات و معجزه بدانکه ظهور کرامات
و اظهار معجزه کاریست خارج عادت و این بنا بر آنست که چون نفس قوی کامل ارادت چیزی کند
در عالم کون و فساد آن ارادت می سبب حوادث باشد در عالم کون و فساد و از جهت آنکه بی هیچ
شکی ارادت سبب است حوادث را در قالب مایه که نقیض قوی و کامل آنست که نسبت
به عالم کون و فساد همچنان باشد که نسبت نفس به قالب پس ارادت و سبب باشد حوادث
را در عالم کون و فساد و این است معنی معجزه و کرامات روز نود و سوم مؤلف گوید که معلم
گفت ای عزیز سخن اهل تناسخ و آنچه تعلق بان در این است بدانکه اهل تناسخ کلمات الهیه
از اهل حکمت و علم بسیار حکما را دارند اما در چند مسئله اهل حکمت را خلاف کرده اند بدین سبب
در چند روز ذکر کرده شد و آنچه بیان اهل تناسخ و حکمت در مبادی انسان خلاف است بعد از
این ذکر کرده خواهد شد بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی از عالم علوی اجالم سفلی طلب
کمال اند و کمال فی التمام حاصل نمی شود که اگر بی التمام حاصل میشد هرگز باین عالم نمی آمدند
و الت نفوس جزوی قابلیت پس قالب را خود می سازند بقدر استعداد و کمال خود یعنی اول

صورت اشجار و نباتات پیدا میکنند بتدریج باز صورت حیوانات پیدا میکنند و باز
 صورت انسان پیدا میکنند بتدریج و در هر مرتبه نامی میکنند و روشن تر از این گوئیم
 بدانکه نفس جزوی بخاک میآید و چندین هزار سال در خاک میسب باشد و درین مرتبه نام وی
 طبیعت است انکار و از خاک به نبات میآید و اول صورتی که از صورت نبات پیدا میکند
 صورت گیاه است که در فارسی سبزه و جوی میگویند که با اتفاق نمی نهد و همچنین براتب بر می
 آید تا با شجاری که قریب است بانسان از قبیل درخت خرما و انجیر و درخت واق و اق بعد از آن
 صورت حیوان پیدا میکند و اول صورتی که از حیوان یکمیه در صورت خراطین است که گرم
 سرخی است که در میان کل بهر سده و همچنین از پشه و کس و سایر حیوانات بتدریج بگیا
 که بانسان نزدیک است از قبیل سانس و فیل و بوزینه و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی است باز
 اول صورتی که از انسان پیدا میکند صورت زنگی است و درین مرتبه نام وی نفس انسانی است
 و همچنین براتب بر می آید تا به مرتبه حکما رسد و درین مرتبه نام وی نفس نام طه است تا به مرتبه
 اولیا رسد و درین مرتبه نام وی است تا به مرتبه انبیاء رسد و در این مرتبه نام وی نفس مطهره
 است اکنون به مرتبه کمال رسیده و بر این مرتبه مزید نباشد و تمت باز آشتن است و نیست
 معنی با ایها النفس المطمئنه ارجی الی ربک راضیه مرضیه فادخل فی جنتی و ادخل فی
 یعنی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاصی یافت و به بهشت رسید و چون بدرجه اولیا
 رسید از درجات بهشت گذشت و بهشت کل محفل کسی که بهشت خواص است و چون
 بدرجه انبیاء رسید بخدا رسید و بعد محتاج آلت نباشد و این که نقل میکنند که آدم در سوره
 فرود آمد راست و آن موضعی است قریب با عتدال چنانکه نقل میکنند که درخت در موضع
 و چهل روز کمال میرسد و بخار و خور و زهره و بیست روز میرسد و مقصود از فرود آمدن
 آدم باین مرتبه رسیدن می است و آن انسان اول بود و در آن انسان طفی پیدا آمد و نامی از
 از طفی وی پیدا شد و روز نود و چهارم متولد گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه اینک
 شد که این نفس جزوی اول صورت نبات باز صورت حیوان باز صورت انسان پیدا
 میکنند و در محل است و در خود و فرود اول و در محل بیچ حیوان و انسان بروی

زین نباشد و چون انسان نباشد نفوس جزوی محتاج بقالب است باشد ضرورت بقدر متعارف
 خود صورت نباتات و حیوانات و انسان پیدا کند از جهت حاصل کردن کمال خود اما اگر در عالم نباتات
 و حیوانات و انسان باشد چنانچه که این ساعت است نباتاتی یا حیوانی یا انسانی که مناسب او باشد
 تعلق گیرد که نزد ایشان بواسطه که کینفس باد و نفس باز یاده که در یک مرتبه باشد یک
 قالب تعلق گیرد و در آن قالب کمال خود حاصل کند و روز نور و در تنه مؤلف گوید که
 محکم گفت ای عزیز رسائی که میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلافت در میان آدمی انسان است که
 اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی در عالم علوی پیش از آنکه باین عالم سفلی آیند افضل
 موجود بود و در عالم علوی با عالم سفلی از راه افتاد و اسباب نور سیاره و ثوابت بجای طلب کمال
 اند و این جمله خلاف اهل حکمت و دیگر اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی بجای می آیند و
 چندین هزار سال در خاک میباشند بسبب گشتن افلاک و انجم گرد که در خاک پرورش
 می یابند و آنکه از منزل خاک بمنزل نبات می آیند و چندگاه در آن منزل پرورش می یابند
 و آنکه از نبات بمنزل حیوان غیر ناطقی می آیند و چندگاه در آن منزل پرورش می یابند و آنکه از
 منزل حیوان بمنزل انسان می آیند اگر در آن منزل کمال خود حاصل نکردند باز بمنزل حیوان غیر
 ناطق باز گردند و در وقت مفارقت که ارم صورت یا صفت در ایشان غالب باشد آن صورت
 حشر شوند و این جمله خلاف اهل حکمت است که یک سلسله و آن این است که نفوس جزوی پس از
 بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده باشند با عالم علوی که عالم افلاک و انجم است و عالم نفوس
 و عقول است پیوند و هر دو طایفه را اتفاق است که آنچه نفس فلک نیست و نباشد از یک
 ممتاز نباشند اما آنچه نفس فلک پیوسته باشد از هم ممتاز نباشند و اگر این امتیاز نبود
 ترقی و طلب مقامات عالی را فایده نداشت و دیگر اهل تناسخ میگویند که جسم است نفس است و
 این است را خود می سازد بقدر استعداد خود و این خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند
 که شاید و نفس باز یاده چون در یک مرتبه باشد بقالب تعلق گیرند و انهم خلاف اهل حکمت
 است و روز نور و تنه مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز نفس اماره و حشر در آن
 و آنچه تعلق با انسان دارد بدانکه اهل وحدت و دو طایفه اند یکی اصحاب نار و یکی اصحاب نور

واصحاب نماید و طایفه اندوهر و طایفه را اتفاق است که این عالم محسوس خیال و فانیات
 است و وجود ندارد الا وجود خیالی و علمی و ظنی و تجسّصیت وجود واجب الوجود چنین
 موجودی نماید اسم ایشان همچون اسم سربست و صورت ایشان همچون صورت خواب
 چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان خیال و فانیات است و وجود ندارد بلکه حیال
 و انجم و خفاصه و موالی خیال و فانیات است و تجسّصیت وجود حقیقی که کس و واجب الوجود
 است همچنین موجود نیست نماید پس سخن این طایفه یک نکته پیش نیست بدانکه اصحاب
 نور هم و طایفه اندوهر و طایفه را اتفاق است که بر دو عالم حقیقت موجودند اما میگویند
 وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز وجود خدائی وجود دیگر وجود
 نباشد و هر نوعی از انواع موجودات مرتبه از مراتب این وجود است و هر اسمی از اسماء
 موجودات اسمی از این وجود است پس انسان مرتبه از مراتب این وجود است و اسم
 انسان اسمی از اسماء این وجود است و دیگر آنکه چون دانستی که این وجود مراتب بسیار
 برآیند لازم آید که بعضی از مراتب و صور کامل و بعضی غیر کامل و بعضی تام و بعضی غیر تام باشند
 و اگر چه چنین باشند مراتب و صور باشند پس انسان تمام مراتب و احوال صور در این
 وجود است روشن تر از این بگویم بدانکه مراد اصحاب نور از این سخن این است که هر چه
 و هر صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشند این وجود بان صورت
 و آن صفت مصور و موصوفت و این کمال عظمت و بزرگواری است و هر صورت و صفت
 که مصور و موصوفت اسمی دارد و این مجاب عظمت و بزرگواری است و هر صورت و صفت
 که مصور و موصوفت آن صورت و صفت در مرتبه کمال است که اگر هر فردی
 از افراد موجودات در مرتبه وجودند بان صفت و صورت بودند که هستند ناقص
 بودند که اگر کسی سؤال کند که این وجود کبهر صورت و صفت مصور و موصوفت
 چه انسان و غیر موجود نیست یا غیر آن جواب این است که گفته شد که این وجود که
 هست کمال غیر این نقص و خدافت نیست از نقص پس اگر چه افراد این وجود بسیار
 است وجود نهایت ندارد اما جل و در مرتبه است محسوس و محقول که عالم ملک

و ملکوت و عالم ملک سه مرتبه است نبات و جماد و حیوان و عالم ملکوت هم سه مرتبه
 است طبیعت و نفس و روح چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان مجموع دو عالم
 یعنی هر صورت و صفت که امکان دارد باشد و آن صفت و صورت ناقص نباشد
 وجود مصور و موصوفت و یک صورت که جمله صور و صفت در وی مندرج باشد مصور
 است و آن انسان است و آن عزیز از سر همین نظر گفته است رباعی این سخن نامرئی
 که توفی وی آینه جمال شای که توفی بیرون ز توفیت هر چه در عالم هست از
 خود بطلب هر آنچه خواهی که توفی یعنی انواع کاینات اگر چه هر یک آئینه دارند اما نوع
 انسان آینه کیستی نماست و اگر چه هر فردی از افراد موجودات جامی است اما انسان
 و انا جام جهان نماست پس انسان انا مجموع مراتب آدم چون اکبر آمد و جام جهان
 نام آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است رباعی در چستن جام جم جهان بمقدم
 تنشتم و شیی تقو دم راستاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمایم
 من بودم ای عزیز اگر بیت الله و اگر بیت المقدس و اگر بیت المعمور است و اگر سر
 المنتهی است و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است و اگر اعلیٰ علین است جمله صفات
 و مقامات آدمی است و اگر علمت و اگر عقل است و اگر ملک است و اگر ملکوت است
 و اگر دنیا و اگر آخرت و اگر بهشت و اگر دوزخ و اگر ولایت و اگر نبوت است جمله صفات
 آدمی است و بر تن این اگر جل است و اگر شیطان است و اگر اسفل سافلین است جمله
 صفات و مقامات آدمی و انسان است که سبی شود بجهل اسامی ای عزیز تا خطا فهم کنی و
 اوج توحید و خفیه شرک و تقلید لغتی و از اعلایین و حدت با سفل سافلین گشت
 کفر و تشریف و این کان ببری که مراد از این سخن گفته شد که وجود یکی بیش نیست مگر آن وجود
 انسانست و بجز از آن چیزی موجود نیست در اینجا نفی خدا لازم آمد و تا این کان ببری که خدا
 موجود است و انسان هم وجودی که از اینجا وجود لازم آمد و شرک لازم آمد ای عزیز چند نوبته
 شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز از وجود خدائی چیزی موجود
 نیست پس انسان یک صورت است از صور این وجود اما این وجود در هیچ صورتی خود را

ندانست الا درین صورت از آنکه علم در دل باشد و دل این موجود انسان اناست و هیچ آینه
 را تمام ندید الا در این آینه از جهت آنکه انسان آینه است کیستی نمای انسان یک صورتی است
 از صور این وجود و جمیع چیز را در چنین میدان انا انسان صوتی شریف است از جهت آن
 تمام است که هر چه در همه صورهاست در وی مانده است و از جهت آن شریف است که دل
 این وجود است از جهت آنکه علم صفت دل است و علم جز در انسان نیست فرد و در تو چیزی
 نیست کاندرا عالم آن موجود نیست در تو موجود است هر چیزی که اندر عالم است
 روز نود و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان کمال انسان بدانکه کمال انسان
 بلوغ و خیریت است و معنی بلوغ رسیدن است و کمال شدن و معنی خیریت آزادی و قطع
 پیوند است و بلوغ چهار درجه دارد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه بلوغ در قسمت اول
 بر دو قسم است یکی رسیدن است باین وجود بطریق اجمال و تقلید و آن دانستن است
 که این وجود یکی بیش نیست و این وجود همیشه بود و همیشه باشد و این مقام عوام و بلوغ عوام
 است و رسیدن باین وجود بطریق تفصیل و تحقیق درجات دارد درجه اول رسیدن
 بطبیاع اشیا و طبیعت هر چیزی را دانستن و این مقام حکما و بلوغ حکما این است درجه دوم
 رسیدن بتجواص اشیا و خواص اشیا دانستن است و این مقام انبیاست و بلوغ انبیا
 و درجه سوم رسیدن است بحقایق اشیا و حقیقت هر چیزی را دانستن و این مقام اولیا است
 و بلوغ اولیا این است پس هر که بطبیاع اشیا می شناسد حکما از حکما بزرگتر و هر که بتجواص
 اشیا می شناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگتر و هر که حقیقت اشیا می شناسد ولی اولیا
 بزرگتر است این معنی بحث بیان احکام را ب بیان تحقیق نیست معنی نبی و حکیم و ولی گفته شد
 شود اگر کسی هر که را عمل نام نهد که عمل نباشد و اگر کسی عمل را نشناسد عمل عمل شد
 روز نود و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی حکیم و تفصیل
 دارد و ولی بر نبی از جهت آنکه هر که نبی را آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد بر آینه نبی باشد اما هر که
 حکیم باشد لازم نیست نبی باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که ولی باشد و بعضی گفته اند که
 هر یک عالمی دارند و بیکدیگر تعلقی ندارند که شاید یکی حکیم باشد و نبی نباشد و شاید یکی نبی

باشد و حکیم نباشد و شاید که یکی دو باشد و شاید که یکی یکی باشد و شاید که یکی هر سه باشد و
 حکما در اظهار کردن حکمت مختارند و اگر خواهند تعلیم دیگران بخشند و اگر نخواهند نکنند و انبیا
 در اظهار کردن نبوت مجبورند خاصیت این مقام این است که هر که در این مقام باشد و هر
 چیز که خاصیت نیک باشد مردمان را بگردان آن دعوت کند و این بی کثرت و انداز
 میسر شود و هر چند زحمات بسیار باین سبب بایشان میرسد آن همه را تحمل کنند و ایوا
 در اظهار کردن ولایت مختارند اگر خواهند حقایق آشیا را بر مردمان آشکار کنند تا
 خدای ظاهر شود و اگر نخواهند نکنند و این پیوحدت و هدایت ظاهر نشود ایغیر از مجبوری
 و مختاری چیزی از آن جسته است که چیزی ایشان را با اختیار مجبور و مختار گردانیده بلکه حله
 صفات و اغراض چیزها از جهت است که چیزی ایشان بآن جسته و آن مخصوص گردیده
 باشد خاصیت زمان و مکانست و خاصیت انزج و طالعست و خاصیت مراتب مقامات
 است از جهت آنکه خستیا بر در حیوان نیست و باقی جمله چیزها در همه چیز مجبورند و حیوان که
 مختار است در بعضی چیزها مختار است و باقی در همه چیزها مجبورند و روز و نو و در همه موقوف
 گوید که معلم گفت ایغیر در بیان حریت بدانکه حریت چهار درجه دارد و درجه اول آن است
 که از بند حجاب ظلماتی که مال و جاه و شهوتست ببرد و حجاب ظلماتی را فراموش کند و از
 بند حجاب ظلماتی آزاد شود درجه دوم آنست که از حجاب نورانی که عدم و تقوی و طاعت است
 ببرد و حجاب نورانی را فراموش کند و از بند حجاب نورانی آزاد شود و درجه سوم آنست
 که از دیدن مردم ببرد و از بند عجب آزاد شود و این حریت انبیاست و پیغمبرها از اینجا است
 که فرموده القفر فخری درجه چهارم آنست که از خود ببرد و خود را فراموش کند و از بند خود
 آزاد شود و این حریت اولیاست و سرور و اولیا فرمود که موتوا قبل ان تموتوا ای عزیز
 اینجا سر خداست که سالک از دوزخ خلاص یافت و بهشت رسید و انفریز از سر بهمن سر
 و بین نظر گفته فرو میرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادیس از چنین
 مردان بهشتی گشت پیش از ما و این درجات حریت مقام راضیان است که اگر
 کسی راضی شد از او شد و بهشت رسید و هر که راضی نیست هنوز در بند است و هر که بداند

است بنویسد و است و در و زنج است پس راضی است که از هر که هست از هر چه هست
 و از او شود و مقام حریت پیش از مقام بلوغ امکان ندارد که باشد یعنی مقام ضامین او دانش
 نیست و این مقام کسی را مسلم و میسر شود که در علم نهایت رسیده تحقیق باشد که همان و اما و ملا
 تفاوتی نیست میان توانگر و درویش و پادشاه و رعیت تفاوتی نیست نگاه راضی و تسلیم
 تواند شد که با نداشتن این جهت تفاوتی نیست که هر کس را بخیر باز دارند از هر کسی چیزی بر آید و بر
 هر کسی چیزی ببرد و بخیر پس از تحقیق خود و از تحقیق زاده خود و از تحقیق عوارض و حوادث
 خود و خبر نیست و هر چه و هر کس استعداد کاری دارند اگر نخواهند و بر هر کس از عوارض
 و حوادث چیزی میکنند اگر نخواهند و اگر نخواهند روشن تر از این گویم بدانکه از جهت آن تفاوت
 نیست که یکس از مقام خود راضی نیست پس گردان نیست چیزی میطلبد و اگر دانا است
 به چیزی میطلبد بلکه زیاده اگر درویش است چیزی میطلبد و اگر توانگر است به چیزی میطلبد
 و تفرقه و پراکنده گیماسب خواص و طلب است پس هر کجا خواص و طلب باشد تفرقه و پراکنده گیم
 باشد پس میان توانگر و درویش تفاوت نباشد بلکه توانگر را تفرقه و غذا بیشتر باشد از
 جهت آنکه خواست و طلب ایشان زیاد باشد پس علامت محقق آن باشد چون از این
 است و وقف شد یک خواست و طلب کند و هر چه دارد از مال و جاه ایشان را بکند تا به نیت نگاه
 داشتن و خوف حاسدن و بخت دشمنان نباشد و راضی و تسلیم باشد و آسوده و کم بخت گردد و این
 جمل بیش از علم و زنج است و جمل بعد از علم بیشتر است از جهت آنکه جمل بیش از علم سبب
 حرص و طمع است و جمل بعد از علم سبب رضا و قناعت و روضه **مردم مولف**
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه حکمت و حکما و نبوت و انبیا و ولایت اولیا بعبانیت چنانچه
 اهل شریعت گفته اند و زکبی است چنانکه اهل حکمت گفته اند اثر خاصیت زمان و مکان
 است و از خاصیت مزاج و طالع است که سبب خاصیت زمان و مکان و مزاج و طالع
 در آدمی بلکه در جمیع اوصاف و خاصیت بسیار پیدا می آید و هر که را در کار بی خاصیت و
 آدمی باشد و باز در آن کار بی و کوشش کند باندک سعی بجایست گمان سده اینست معنی و کل
 میسر خلق و این است معنی فطر الله الذی فطر الناس علیها لا تبديل لخلق الله ذلك

الدین القیم و هر که را در کاری خاصیتی و آردی نباشد و در انکار سعی و کوشش بسیار کند چنانچه
 نباشد که چه ستاد و درمی بسیار باشد اغیر از آن دفع تشنگی تواند کرد و اگر کسی خواهد که آب
 دفع کر سکنی کند ممکن نیست این است معنی فلا تبدیل خلق الله روز صد و یکم مؤلف
 گوید که معلم گفت در بیان خاصیت انسان بدانکه بعضی از انسان خاصیتی دارند که او را
 ندارند و هر چه موجودی نباشد که در وی خاصیتی نباشد بعضی از آدمیان چنان باشند
 که اگر کسی بنید که هرگز ندیده باشد نام وی و نام پدر وی و مادر وی و اقارب وی بگویند و
 این جماعت نام گویمان و مردوین گویند و بعضی دیگر باشند که اگر چیزی در نظر ایشان خوب
 نماید البته آن چیز بخوبی بلکه بلاک کرد و این طایفه را سیاه زبانان گویند و بعضی باشند
 که هر علم و صنعت که از آن مشکل تر نباشد چون روی بان ترند دیگر و زیاد و روزگار
 و استاد کامل کرد و هرگز فراموش نهند روز صد و دویم مؤلف گوید
 معلم گفت ای عزیز در بیان معجزه و کرامات و در بیان وحی و الهام و در بیان مصوم و ملوک
 شریقی بنویسم بدانکه این جمله خاصیات که در انسان ظاهر میشود از زمان امکان است
 اکنون بدانکه بعضی از آدمیان چنان باشند که هر چیز خواهند که در عالم کون و فساد نباشد
 بر آید آن چیز محبت و خواست ایشان چنان شود مانند مرض و صحت و موت کسی و
 مانند درویشی و توانگری و مانند این از قبیل آمدن برف و باران و غیره این است معنی
 معجزه و کرامات و معجزه و استعجاب و سبب هر چهار یکست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی
 از آدمیان باشند که هر چیز که در عالم واقع شود پیش از وقوع خواب ببینند و گاه
 باشد که در بیداری ببینند و این بخند نوع باشد یا صورتی در خارج مصور شود و با ایشان
 از احوال گذشته و آینده خبر بدهد یا در دل ایشان خود نقش آن چیز پیدا آید این است
 معنی وحی و الهام و خواطر و فرست و سبب هر چهار یکست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی
 از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه نیک باشد و از اقوال و افعال ایشان
 هرگز رنجی و آزاری کسی نرسد بلکه راحت و آسایش رسد این است معنی مصوم و ملوک
 و بعضی از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه بد باشد و از اقوال و افعال ایشان

بر کز راحتی و آسایشی کسی نرسد بلکه ریخ و آزار رسد این معنی ملعون و مردود و این کس
 اگر چه بصورت انسان باشد اما بمعنی دیو و شیطان باشد و این جمله که گفته شد در حق
 زمان و مکان است و هیچ یک از این جمله که گفته شد کمال آدمی نیست بلکه اینها از نقصان
 و قضايل است و هر که از اینها باشد نسبت با آنکه اینها در وی نباشد او را بروی فضلی باشد
 و اگر این فضل در آدمی کامل بود فضلی محسوب بود و اگر در آدمی ناقص باشد فضلی ناقص
 بود و کمال آدمی در بلوغ و حریت است مقام بلوغ نهایت مقام سالکان است و مقام
 حریت نهایت مقامات بالغان است و ریاضات و مجاہدات سالکان از جهت آنست
 که مقام بلوغ رسند و بخیر در از او مقصود و میمندیم بدانکه یک نوبت گفته شده اصحاب
 نور و وظائفند و هر دو را تا اینجا اتفاق است اکنون آغاز خلاف است روز
 صد و سوم مؤلف گوید که معلوم است ایضا بدانکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند
 که وجودی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و باطنی ظاهر و اخلق میکند که عالم
 اجسام است و باطن او را میگویند که عالم ارواح است چون این مقدمه معلوم کردی
 بدانکه میگویند اجسام عالم دارند و در عالم خود موجودند و باطنی در وجود خود
 محتاج با روح نیستند و ارواح موجودند و در عالم خود محتاج با اجسام نیستند اما از
 اتصال هر دو فرزند ان ظاهر شوند این است معنی فنون و القلم و مایستون و این اتصال
 ایشان با قریب مبدل میشود و هر یک بعالم خود باز میگردد یعنی روح کل خود که عالم ارواح
 است باز میگردد و جسم کل خود که عالم اجسام است باز میگردد یعنی نور بنور و ظلمت
 بظلمت می پیوندد یعنی پاک بپاک و خاک بجاک رجوع میکنند این است معنی کل شیء رجوع الی اصل
 این است معنی هو الله می باشد بخلق ثم تعیبه و منه بد او الیه یعود و آن غیر از سر
 همین نظر گفته است بلایت بود و نابود تو بخطر است بلی که در دنیا بکنا را آید و
 دریا باشد و چون قطره بدریا پیوندد در دریا امتساز نباشد چون این مقدمه معلوم
 کردی بدانکه میگویند که عالم اجسام را بر او وحست یعنی عالم ارواح بشابه یک شمع است
 و هر فردی از عالم اجسام بشابه آینه و زجاجه است یا خود چینی کوی که عالم ارواح

ثابته بگویند و هر فردی از همسر او عالم اجسام بشمارد و در یکی روزی است پس تغییر و تبدل
 در آنکه در هیچ است و شمع و نور تغییر و تبدل نیست بلکه تفاوت و نقصان و ماضی
 مستقبل نه بود و نباشد و نخواهد بود یا خود چنین گوئی که جسم محدث بشمارد مشکوۀ است
 و جسم نبات بشمارد زجاجه است و جسم حیوان بشمارد قندیل است و جسم انسان بشمارد
 است و عالم ارواح بشمارد راست روز **روز چهارم** مولف گوید که
 معلوم است ای عزیز چون دانستی که عالم ارواح یک نور است که در چندین هزار درجه بر سر
 کرده که میگوید و میشنود و می بیند اکنون بدانکه همین نور است که از درجه آدم بر سر
 کرده بود و میدید و میگفت و می شنید و همین نور بود که سر از درجه ابراهیم بیرون کرده بود
 و می دید و میگفت و میشنید و در موسی و عیسی و محمد مصطفی صلوٰۃ الله علیهم اجمعین بخوبی
 میدان و اکنون در ابراهیم می بیند و میشنود و می گوید و همان نور است یعنی تقدیر پیش از
 این بصورت اسرار این نور بود و می گفت و می شنود و می دید و بعد از این بصورت اسرار
 همین نور خواهد بود که بگوید و بشنود و ببیند نور است که چندین هزار اسامی و معنی
 است می غریز که نزدیک تو حضرت ابراهیم مردی دراز بالا و ریش دراز است محمد ابراهیم
 نباشد و اگر نزدیک تو ابراهیم انسان کامل بود محمد ابراهیم نباشد زیرا که محمد انسان کامل
 بود ای عزیز اگر این سخن می گوی بدانی که محمد ابراهیم بود و نه ابراهیم محمد بود از جهت آنکه
 نه محمد موجود است و ابراهیم و نه عزیز خداست که موجود است و بوده است و خواهد بود
 غرض آنکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جداست و عالم
 ارواح از عالم اجسام جداست و عالم ارواح قابل زیاده و نقصان و تغییر و تبدل
 نیست **روز صد و پنجم** مولف گوید که معلوم گفت ای عزیز بدانکه طایفه دیگر از اصحاب
 نور میگویند که اگر عالم اجسام دیگر است و عالم ارواح دیگر اما عالم ارواح از عالم اجسام
 جدا نیستند و هر دو با هم اندواز یک جدا نیستند و امکان جدا شدن ندارد و هر دو
 از نقصان بکمال میرسند و از کمال بنقصان میروند یعنی از مرتبه خاک و طبیعت خاک
 بر آفتاب بر می آیند و در مرتبه نامی میگیرند یعنی جوهر خاک بکمال خود میرسد و طبیعت خاک

بحال نرسیده می شود زیرا که نهایت موجودات آمست و چون آدمی رسیده عالم
 و عالم ارواح بحال خود رسیده اند و چون بحال خود رسیده بازگشت ایشان باصل خود
 بود یعنی جوهر خاک و طبیعت خاک این است معنی کل شئی بر حوالی همد و این است
 معنی تنها مختلفا که و فیما فیهم که و منها منخر حکم تا نه آخری بخنجر و دوبار و سه بار الی
 یقینا می روشن بر این گویم بدانکه جوهر خاک استعدادی و قابلیت دارد و طبیعت خاک
 هم استعدادی و قابلیت دارد و جوهر آب استعدادی و قابلیت دارد و طبیعت آب هم استعدادی
 و قابلیت دارد و در هوا و آتش بخنجر میدان چون این مقصد معلوم کردی اکنون بدان
 چون آب با خاک آمیزد آن استعداد و قابلیت ایشان مضاعف می شود و از جهت آنکه خاک
 از خنجر خود آب میدهد و آب از تری خود بخاک میدهد و از میان خاک و آب چیزی پیدا
 میشود که نه خاک است و نه آب چون این مقصد معلوم کردی بدانکه چون آتش خاک
 و هوا و آب می آمیزند و امتزاج یا بندها و اجزاء غایب بجا می آید و باقیست تمام
 تمام حاصل شود و صورتی در ماده دیگری اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود و هر
 از این چهار کیفیت پیش از آنکه اجزاء حاصل شود هم در اجسام عناصر و هم در کیفیت طبیعت
 عناصر پس این کیفیت حادث را که در اجسام است مزاج گویند و این کیفیت حادث
 را که در طبیعت است روح خوانند و این مزاج باجب عناصر فانی را که متزاج از چهار
 پس غیر چهار باشد چون این معلوم کردی بدانکه از قوای که گفته شد مزاج با روح است و
 روح با مزاج و امکان ندارد که از هم سوا باشد اکنون بدانکه چون مزاج معتدل موجود است
 مزاج غیر معتدل بر سه قسم است یا قریب با اعتدال یا بعد از اعتدال یا متوسط و روح
 نیز بخنجر میدان پس اگر بدن و قریب با اعتدال باشند انسان است و اگر سرد و بعد
 از اعتدال اند نبات است و اگر متوسط است حیوان این است معنی روح انسان و جسم انسان
 و روح حیوان و جسم حیوان و روح نبات و جسم نبات و چون هر یکی از اینها نهایت بحال
 خود رسیده بازگشت بر یکی باصل خود خواهد بود یعنی عناصر و طبیعت بصیفت اصلی
 مالا یقینا ای اگر چه هرگز نبود که تخم نبات نبود و هرگز نبود که غلظت حیوان نباشد و هرگز

که نباشد اما چنانکه نبات از تخم ممکن است بی تخم هم ممکن است چنانکه حیوان از نطفه ممکن است بی
نطفه هم ممکن است اما تخم بی نبات و نطفه بی حیوان ممکن نیست **روز صد و شصت و ششم**
گوید که معلم گفت ای عزیز چون معلوم کردی که طایفه اول میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جدا
و عالم ارواح هم از عالم اجسام جداست و عالم اجسام قابل تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان
است و تمام عالم اجسام را یک روح برشته تر نیست و طایفه دیگر گفته اند که عالم اجسام از عالم
ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند اما مکان ندارد که جدا شوند و عالم اجسام و عالم
ارواح هر دو قابل کمال و زیاده و نقصان است و قابل تغییر و تبدیل اند اکنون بدانکه این طایفه
آخری میگویند که هر چیز و هر کس را روحی معین است یعنی چنانکه هر چیز و هر کس قالبی دارد که مخصوص
است بوی روحی هم دارد که مخصوص است بوی که اگر نه این چنین بودی و جمده را یک روح بودی
می بایستی که ما را از اجزای جدا که شسته خبر بودی و نیست یعنی همچنانکه در این جسد از اجزای گذشته
بیت سال سی سال قبل خبر است و از جسد قبل از این خبر نیست معلوم میشود که روح پیش از این جسد
نبوده است و جسد و روح را فوت اولست که آمده اند **روز صد و شصت و شصت و شصت** مؤلف گوید
که معلم گفت ای عزیز در بیان آدمی در مبادی از چه بر تفاوت آمد بدانکه استاد میگویند که تفاوت
آدمیان در مبادی از مزاج سیدایی آید زیرا که بنسباده هر آدمی بر مزاج است آدمی
هم هست و اگر مزاج نیست آدمی هم نیست و صحت و مرض و حیات و ممات و کمال است
بلاست و اخلاق نیک و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این جمله مزاج تعلق دارد
و عزت و خواری و تواضع و درویشی و فراخی و تنگی روزی و مانند این هم مزاج تعلق دارد
یعنی کمال و عقل باعث عزت و فراخی روزی می باشد و عدم عقل باعث خواری و تنگی
روزی می باشد چنانکه میگویند که تفاوت مزاج تعلق ندارد بطالع و فقه و اندطالع است و اهل حلول و
اتحاد میگویند که مزاج تعلق دارد نه بطالع و فقه و اندطالع تفاوت آدمیان در مبادی از رتبه
آن است که هر یک منظمی از مظاهر یعنی مظهر صفتی از صفات اند صفات خداوند تفاوت
است لاجرم آدمیان متفاوت اند و اهل وحدت میگویند که هر چهار طایفه راست میگویند و
این جمله سبب است از تفاوت آدمیان را و مبادی و عین القضاة میگویند که تفاوت

آدمیان در مبادی از جهت تفاوت نفوس کواکب است از جهت آنکه نفس نامتحدیه هر کسی فیض کواکبی
 است و کواکب بزرگی و کوچکی و شرف و خست و ضعف و قوت بر تفاوت انداجرم آدمیان
 بر تفاوت باشند و اهل تناسخ میگویند که تفاوت آدمیان از جهت آنست که بعضی در عالم ایسا
 بوده اند و بعضی اندکی پس لاجرم بحسب سیر و عقل ایشان بر تفاوت است و بعضی قبل از این ظلم
 بودند و اکنون منقلب میشوند و بعضی غنی بوده اند اکنون محتاج اند و اهل شریعت میگویند که
 تفاوت بر تقدیر و مصلحت خداست روز صد و شصت منافع گوید که معصیت
 ایغیر از درختان و حیوانات آدمیان در مبادی بدانکه حکما و انبیا و اولیا و زمان و مکان
 و غذا و مزاج و طالع و اخوان را اثری قوی است و خاصیت تمامی است در مبادی و بعد از
 مبادی ایشان بلکه چیزی که در عالم موجود است از جوهر و اعراض و از اقوال و افعال خاصیتی
 دارد و محال است که چیزی که در عالم باشد و او را طبیعتی و خاصیتی و حقیقی نباشد تا هر کسی
 را باینجه از قوت نیست الا ماشاء الله و حکما بزرگ بر طبایع اطلاع یافته اند و از خواص
 و حقیقت اشیا بی بهره بوده و انبیا و بزرگ بر طبیعت و خواص اشیا اطلاع یافته اند و
 از حقیقت بی بهره بودند و امر و نهی و وعده و وعید که در شریعت فرموده اند غالباً از جهت همین
 بوده است از جهت آنکه بایر کسی نمی توانستند که بیان خواص اشیا نمایند که مثلاً دروغ گفتن
 و حرام خوردن چه خاصیت دارد پس فرمودند که هر که دروغ گوید و حرام خورد جای وی در
 آتش است و هر که راست گوید و حلال خورد جای وی در بهشت است و در این سخن آنچه
 غرض مقصود ایشان است خاصیت راست گوید خاصیت راست گوئی بوی
 برسد و فایده دیگر بهست و آن تحدید و اندازفتق و جهل خلق است که بی سد کنند
 یا حوج و با حوج که عوام خلق اند این توان بود و اولیا بر طبایع و خواص و حقیقت اشیا
 اطلاع یافته اند لاجرم زبان اعتراض کوتاه و لنگ و کور و گور گشتند لنگ و کور و گور شد
 هر لنگ بشناخت غرض مقصود این بود زمان و مکان و طالع و مزاج و اثری و حقیقت
 قوی است در مبادی بدانکه آن زمان که نطفه در رحم مادر قرار میگیرد و آن زمان که فرزند
 بحیات می آید و پنچین صحت نیکان و بدان و غذای حلال و حرام هر یک را صد گونه طبیعت

در مبادی و بجای مبادی دارد باز بدانکه بعضی از صفات و خاصیات انسان را فطری و ذاتی
است و بعضی از صفات و خاصیات عارضی و غیر ذاتی بود یعنی آنچه از خاصیت غذا و صحبت
و ریاضت مجرب است عارضی و غیر ذاتی بود پس از این جمله لازم آنکه بعضی از صفات
و خاصیات ممکن الزوال بود و بعضی متمنع الزوال چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه
بعضی از آدمیان باشند و صفات نیک و اخلاق حمیده و خاصیات پسندیده فطری
ذاتی باشند و ایشان را که متمنع الزوال باشد و اخلاق این بقصد و اختیار هم گزرا ایشان
صادق نشود این است معنی محصور و محفوظ و بعضی باشند که عکس این باشند و این است معنی
معلوم و مرسوم و بعضی باشند که نه اخلاق نیک فطری ایشان است و نه اخلاق بد ایشان
از متوسطان عالم یعنی مقصدان اند پس این طایفه اگر در صحبت نیکان افتند نیک شوند
و اگر در صحبت بدان افتند بد شوند و این هر سه طایفه در قرآن مذکورند و قسم از واجبات
فایده ای باینکه صاحب المیزان صاحب المصابیح صاحب المصابیح صاحب المصابیح صاحب المصابیح
او لکن المصلحون و دیگر میفرمایند مصلحان و منهم مقصد و منهم سابق بالخیرات و لکن المفضل
الکبریه بدانکه دعوت انبیا از جهت مقصدان است یعنی طایفه اول مدعی انبالات و طایفه
ثانی مفضل اند بالات و چاره فی شود و این است معنی آن الذین یفرحوا بسوا علیهم اندرتهم
لم یخترهم فی الیومنون طایفه ثالث مقصود به هدایت اند اگر خدا خواهد روز صد و هفتم
مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز در بیان توحید و آنچه خلق توحید دارد بدانکه توحید در لغت
معنی یکی کردن است و در شریعت یکی گفتن است و در طریقت دانستن و در حقیقت یکی
دیدن است و معنی مشرک دو گفتن و دو دانستن و دو دیدن است پس در شریعت موحده
است که خدای را یکی گوید و در طریقت موحدان است که خدای را یکی دانند و در حقیقت موحده است
که خدای را یکی بینند و در شریعت مسلم و مؤمن و موحد یکی است و منافق و مشرک و کافر هم
یکی اما نزد اهل تحقیق هر یکی معنی خاصی دارند چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اهل ایمان
بر دو قسم اند یک قسم اهل کثرت میگویند و یک قسم اهل وحدت میگویند و مراد از
اهل کثرت آنها آنکه دو وجود اثبات میکنند یکی قیوم و یکی حادث و اهل وحدت آنها اند

که یک وجود اثبات میکنند و آن وجود خدا فی است پس اهل شریعت میگویند که وجود در
 قمت اول بردو ششم است قدیم است یا حادث و وجود قدیم خدای خلق است و وجود
 حادث خلق خداست چون موجود است قدیم ضرورت و در دو ضرورت نیست پس
 قدیم می باشد و اهل حکمت هم میگویند که وجود بردو قمت اول بردو قسم است یا واجب
 یا ممکن و وجود واجب خدای خلق است و وجود ممکن خلق خدا فی است و اهل
 حلول و اتحاد می گویند که وجود بردو قسم است یا نور است یا منظر نور و نور خدای خلق
 است و منظر نور خلق خدا فی است و اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن
 وجود خدا فی است و غیر از وجود خدا فی چیزی دیگر وجود نیست بدانکه اهل ثلث دو طایفه اند
 اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت هم دو طایفه اند اصحاب نور اصحاب نار و سخن
 بر چهار طایفه را از برای تو بیان میکنم روز حسد و در هم خولف گوید که حکمت
 ای عزیز در بیان سخن اهل کثرت و اهل شریعت و اهل حکمت بدانکه اهل شریعت و اهل حکمت
 میگویند که از مخلوقات هیچ موجودی انقدر رفعت ندارد که آدمی دارد و این قدر رفعت
 آدمی از آنست که خود را میداند و خدای خود را میشناسد و از تمام مخلوقات آدمی مقصود
 بود باقی همه طفیلی آدمی اند از جهت آنکه مقصود از خلق شناختن حق بود این است معنی و کلمات
 بحق و الانس الی العبد و ان حضرت داود سوال نمود که الهی لما خلقت الخلق فاعلمت
 که انحصار فاجبست ان اعرف و ادیت که میشناسد او را پس از جمله خلایق آدمی مقصود
 باشد و یا فی همه طفیل او می باشد زیرا که آدمی محتاج است بزمان و مکان و غیره و بدین سبب
 بسیار چیز را لازم است و لیکن الحکم المانع منصرع آفرینش نشان فرق تواند و هر چه
 باید چنین باشد که همه کس دانند که مقصود از درخت نفس درخت نباشد مقصود از درخت
 میوه درخت باشد و میوه این درخت موجودات انسان است پس آدمی مقصود باشد چو
 معلوم شد که مقصود از آفرینش خلق آن بود تا حق شناخته شود پس بنابراین بعضی اهل
 شریعت میگویند که معرفت ذات و صفات واجب مقدم بر بشر باشد و ممکن باشد که بعضی
 از آدمیان ذات و صفات واجب را چنانکه ذات و صفات واجب است بشناسد

و شناختن چیزی آن است چنانکه آن چیز است بشناسد و بعضی از اهل شریعت میگویند و تمام
 اهل حکمت میگویند که معرفت واجب الوجود مقدم بر شناخت نیست و در فکری آدمی نتواند آمدن
 که کمال الوهیت وی از آن بلند تر است که دست عقل و فهم بدو رسد و با حاطت این
 و خاطری محاط نشود لایدر که الابصار و هویدرک الابصار و هو اللطیف الخیر پس آنچه معرفت
 تقلید است مر وجود واجب الوجود را بیش نیست که میگویند وجودی است متصف بصفات
 سزاومنه است از صفات ناسزا ملکیت بذات خود یکانه است بصفات خود این وجود
 هرگز نبود که نبود و بر گزینا شد که نباشد پنجمین شنیده اند و میگویند و آنچه معرفت اهل
 استدلال است مر وجود واجب الوجود را بیش ازین نیست که میگویند این وجود را بی
 هیچ شکی متغیر می یابیم و متغیر حادث باشد پس این موجودات هر آنه حادث باشند و
 وجود حادثی بی محدث محال باشد یعنی وجود حادث درستی خود محتاج است به وجود غیر
 حادث و وجود غیر حادث بضرورت قدیم باشد و چون در دو ضرورت لازم نیست
 پس قدیم یکی باشد این است خلاصه بیان اهل تقلید و استدلال در اثبات وجود واجب
 الوجود و وحدت واجب الوجود بدانکه از حضرت تعالی این احوط است سؤال کردند که خدا
 چیست فرمودند الموجود الذی لا یکن ان تغیر و دیگر سؤال کردند که عالم چیست فرمودند که
 الموجود الذی یکن تغیر و از ابو علی سؤال کردند که عالم چیست گفت الموجود الذی یفتقر
 باز سؤال کردند که خدا چیست گفت الموجود الذی یفتقر و از شیخ سعد الدین سؤال کردند
 که خدا چیست گفت الموجود و دیگر باز سؤال کردند که عالم چیست گفت لا موجود دوسوی
 روز صد و یازدهم مؤلف گوید که معلم گفت ایغیر در بیان سخن اهل وحدت
 که اصحاب نادر و نوازند در بیان واجب الوجود بدانکه اهل وحدت میگویند که وجودی
 بیش نیست و آن وجود خدا فی است و خدای وجود و یست احد حقیقی و واجب ازلی
 و ابدی و در وجود وی کثرت و اجزائیت و غیر زوی چیزی دیگر موجود نیست و امکان
 ندارد که باشد زیرا که اگر موجود دیگر موجود باشد پس خدا در وجود مثل و شریک داشته باشد
 و پس له ضد و لا ندو لا شسیه و لا شریک و دیگر اگر بخیر وجود خدا فی وجودی باشد که لا

اقل دو وجود باشد بصورت یا متصل باشد و یا منفصل و چون خدا فی متصل چیزی نیست منفصل
از چیزی هم نیست اگر ازل کثرت گویند که علت اتصال و انفصال جسم است و خدا تعالی
جسم نیست پس با وجود آنکه وجود دیگری باشد وجود خدای تعالی متصل بحیزی و منفصل از چیزی
جواب گوئیم اگر علت اتصال و انفصال جسم بودی می بایست که عرض متصل منفصل
نبودنی و در هر دو اتصال و انفصال هست پس بصورت لازم آید که علت اتصال و
و انفصال چیزی باشد که میان جوهر و عرض مشترک باشد و آن وجود است چون نقین
معلوم شد که علت اتصال و انفصال وجود است پس اگر بغیر وجود خدای وجودی باشد
بصورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای متصل بحیزی و منفصل از چیزی نیست
پس بغیر از وجود خدای تعالی وجودی نباشد پس باید معنی کلمه لا اله الا الله موجود سوی
الله باشد ای عزیز هر کدام روز که سالک بدین مقام رسد که بداند ذات و صفات
و وجود و حیات و نال و بقاء و ملک و مملکت ندارد در آن روز این خطاب بوی رسد
که لمن الملك الیوم و چون بغیر از خدای کسی دیگر نباشد که جواب گوید هم بخودی خود
جواب گوید که الله الواحد القهار این بود زبده و خلاصه سخن اهل وحدت در بیان وحدت
و وجود که گفته شد و اکنون آغاز خلاف است که صاحب وحدت دو طایفه اند اصحاب
و اصحاب نور و هر یک در بیان وحدت واجب الوجود بیانی دارند و بیان ایشانرا
در دو روز مذکور نمایم روز **ص** د و د و از دهم مؤلف گوید که معلم گفت
ای عزیز در سخن اصحاب نار در بیان وحدت واجب الوجود بدانکه این یک قسم را اصحاب
نار از آن جته میگویند که هر که باین مقام رسید جمله نصیب و خیال و پندار و غرور
او نیست می شود او خود هم نیست میشود فعل نار نیست که اول بهره رسیده او را
میکرد اند و با خود هم نیست میکرد پس بدانکه اصحاب نار دو طایفه اند یک طایفه می
گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است احد حقیقی و احد ازلی و ابدی و در
وجود او کثرت و اجزائیت و بغیر از وجود وی دیگر موجود نیست آنکه میگویند که آنچه
ظاهر عالم است که عالم اجماع است که ظلمت و مرگ و تب و منفهم و متغیر و فانی است خلق

خداست و خلق خدا خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و ظنی و عکسی و
 بخاصیت وجود واجب الوجود این چنین میساخته چون موجوداتی که در خواب آب و
 مراتب نماید و آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و نور است که مرکب و منقسم و متغیر و فانی
 است خدای خلق است تعالی و تقدس و خدای خلق واجب الوجود است و وجود حقیقی
 راست پس ظاهر عالم که خلق خدای است با باطن عالم که خدای خلق است همچون ظاهر
 خود و باطن خود و می شناس این است معنی آن الله تعالی خلق مخلوق علی صورته و این
 معنی آن عرف گفته شد عرف رب و این است معنی و اشرفیت الارض بر بساط
 است معنی فاذا سویته و نفیته فی من روحی و در قرآن و احادیث مانند این بسط است
 که جمله دلالت میکند بر اینکه آنچه ظاهر عالم است خلق خدای و آنچه باطن عالم خدای خلق
 است که بشایه چراغ است و آنچه ظاهر عالم است که خلق خداست بشایه مشکبوه رسد یا خود
 چنین گوی که باطن عالم بشایه شمع است و عالم ظاهر بشایه اینها است یا خود چنین
 گوی که باطن عالم بشایه نور است و ظاهر عالم بشایه دریا است و نور دائم سر از دریا
 بیرون کرده است و می گوید و می شنود و می بیند چون این مقدمه معلوم کرد می بیند
 بدانکه خلق خدا نیست است بستنای و خدای خلق بستنی است نیست نمای
 تبیین بدانکه نزدیک این طایفه آنچه حقیقت آدمست که از عالم ارواح و انوار است
 و همیشه بوده است و پیوسته خواهد بود و برک باطل نمی شود و قابل تغییر و تبدیلیست
 و مرکب قابل آدمی راست که از عالم اجسام و ظلمت و خیال و نمایش است فرقی
 میان این طایفه اهل حلول این است که اهل حلول عالم اجسام را حقیقت وجود بخود
 و مظاهر نور خدائی میکونند و این طایفه عالم اجسام را خیال و نمایش میکونند پس خلاصه
 این طایفه این است که وجود عالم ارواح که مراتب نور است و واجب الوجود است با
 وجود عالم اجسام که مراتب ظلمت و خیال و نمایش است بخفا نیست که وجود هوا با وجود
 سراب از جهت آنکه نزدیک اهل حکمت سراب بستنی است بستنی نمای و هوا بستنی است
 نیست نمای و هوا حقیقت و عین سراب است و سراب خیال و نمایش و صورت است

هو را و ظهور هو البراست و این است مخفی نجات داود الهی ما ذاخلقت الخلق قال
 كنت اكثر انخفا فاجبت ان اعرف و شیخ شهاب الدین معنی را بنظم آورده است
 رباعی عیان منزه حقیقت است تن پوست به بین در کبوت روح صورت دوست
 به بین هر چه که او نشان هستی دارد یا تو نور اوست یا اوست به بین این است
 تمامی سخن این طایفه این است مذنب پیر بروی شیخ عبداللہ شیخ المشایخ شیخ شهاب
 الدین سروروی بعضی نقل میکنند که شیخ شهاب الدین در آخر عمر از این مقامات
 روز و صد و سی و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان این طایفه دیگر
 که اصحاب نارند بدانکه این طایفه هم میگویند که وجود یکی بیش نیست آن وجود خدا
 است و در وجود وی کثرت و اجزائیت و غیر از وجود وی چیزی دیگر موجود نیست
 میگویند که ظاهر عالم که عالم اجسام و ظلمت است با باطن عالم که عالم ارواح و نور
 متضاد و متقابلند و خدای تعالی از تضاد و تقابل پاک و منزه است و از صفات
 و اسامی پاک و مقدس است پس آنچه جمله عالم است از عالم اجسام و عالم ارواح و
 عالم ظلمت و عالم نور جمله خیال و نمایش است و بجا صیفت وجود واجب الوجود این
 چنین موجودینماید و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی همچون موجوداتی که در
 خواب آب و مرآت ینمایند پس سخن این طایفه یک تکبیرش نیست و آن تکبیر راضی در حق
 نیست بدانکه نزدیک این طایفه چه روح آدمی و چه صورت آدمی خیال و نمایش است
 از جبهه آنکه نزد این طایفه اگر جوهر و اگر عرض و اگر جنب و اگر روح و اگر موت و حیات
 و اگر صحت و مرض و اگر علم و جهل و اگر نور و ظلمت و اگر سلام و ایمان و اگر نبوت و ولا
 است جمله خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه
 سخن این طایفه این است که وجود حقیقی که وجود واجب الوجود است با وجود عالم اجسام
 و عالم ارواح که ظاهر عالم و باطن عالم است بچنانند که وجود هو با وجود سراب از
 جبهه آنکه نزدیک اهل حکمت سراب ینماید و وجود ندارد و هو انی نماید و وجود دارد و هو
 سراب هو است و ظهور هو البراست این است تمامی سخن این طایفه دیگر که اصحاب

تار و این است نمرب شیخ شهاب الدین و نمرب شیخ منرب تنبیه اگر کسی گوید
 که در ذات خود و صفات خود و وجود حیات خود که موجودیم هیچ شکی نیست که حقیقت
 موجود است و خیال و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم و متحقق است یکی جا بل و محقق
 و یکی در رجعت و دیگری در راحت و دو عالم چگونه خیال و نمایش باشد جواب این نیز
 تو فکر هرگز در خواب نرفته و در خواب خود را پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم ندیدی و
 بی هیچ شکی این جمله خیال و نمایش شمس و نزدیک آنکس که در خواب است این جمله
 حقیقت نیاید این بدانیه بخین میدان و از اینجا است که گفته اند که خواب چهار نوع است
 زیرا که نوم عبارت از پختی و بی شعوری است و موت نیز بخین است این است معنی
 التوم از الموت و پختی مراتب دارد یکی از محسوسات که ظاهرش بیا است پختی است
 و یکی از جمیع اشیا پختی است و یکی از خواصش بیا پختی است و یکی از حقایق پختی است هر چهار
 در خواب اند و آنچه می پسند چنان میدانند که جمله حقیقت است و چون بر یکی از خواب
 خود بیدار شوند یقین بدانند که در خواب بوده اند و آنچه میدیدند جمله خیال و نمایش بوده
 است روز و صند و چهار و هم مولف گوید که معلم گفت این نیز در سخن صحیح است
 نور در بیان وحدت وجود این کیفیت را اصحاب نور از آن جهت میگویند که اگر بر کس
 باین مقام رسیده اند که او زنده جاوید است و فعل نور این است که هستی می بخشد و فعل
 آن است که هستی می موزد بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود
 یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و خدای وجود ویت احد تحقیق و واحد ازلی و یکتا
 و در وجود وی کثرت و اجزائیت و کسب وجود او وجودی نیست و انکار میگویند که هر چه
 موجود است جمله یکبار وجود خداست تعالی و تقدس زیرا که وجود من حیث الوجود یک
 وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود ندوئی و کثرت امکان ندارد و آن وجود
 خدائی است و بعد وجود خدائی چیزی دیگر وجود ندارد پس بضرورت لازم آنکه هر چه
 موجود است یکبار وجود خدای باشد پس اول وی باشد و آخر هم وی باشد و ظاهر
 باشد و باطن هم وی باشد و عالم وی باشد و معلوم هم وی باشد و این است

معنی هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو کل شیء علیم و این است معنی لا اله الا الله
 یعنی لا موجود موی الله و آن عزیز از ستمین نظر فرموده رباعی هر نقش که برشته است
 این صورت آنست که نقش شر است در یای کهن چو بر زند موی نو چشم خوانند
 در حقیقت در یاست این سخن اصحاب نور و بیان وحدت وجود بدانکه اهل کثرت
 از آن در کثرت مانده اند که حکمت اسامی را ندانسته اند و طریق وضع اسما را معلوم نکرده
 لاجرم از اسما نتوانستند گذشتن و نمی توانستند رسیدن بدین سبب شرک و سرگردانی
 اند و اهل وحدت اگر کثرت از آن بیرون آمدند که حکمت وضع اسامی را دریافته و طریق
 وضع اسما را معلوم کردند لاجرم از اسما گذشتند و بهیچ سبب از شرک و سرگردانی
 خلاص شدند ای عزیز این جمله اسامی اضافی و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات هر
 اینکه کثرت لازم آید چون ترک اضافات و اعتبارات شود کثرت نمائیس شرک نیست
 الا در اضافات و اعتبارات وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات روشن
 از این نوعی دیگر بگویم سبب بدانکه اصحاب نور میگویند که تا ما دام که اسم خدای باقی
 است و اسم تو هم باقی است بدین سبب اثبات وجود خدای ممکن و اثبات وجود خود
 هم ممکن خدای را نشناختی و خود را هم نشناختی و در مقام شرکی و از مقام وحدت دوری
 و این محرف و شناختن تو بغیر غور و پنداریست و این سخن را جز نبالی نتوان گفت
 بدانکه تا ما دام که دست عزیز غریز را اسمی میداند و خود را هم اسمی میداند بدین سبب عزیز
 بغیر خود میشناسد و خود را بغیر عزیز نمیداند عزیز را نشناخته و خود را هم ندانسته که اگر دست
 عزیز خود را دانسته بودی و عزیز را شناخته بودی یقین بدستی که بغیر نیست که موجود است
 و بغیر عزیز چیزی موجود نیست که اگر دست عزیز را بغیر وجود عزیز وجود باشد عزیز را دو وجود
 و این محال است زیرا که وجود عزیز یکی بیش نیست و امکان ندارد که دو باشد پس دست
 عزیز را بغیر عزیز وجود نباشد چون یقین بدستی که دست عزیز را بغیر عزیز وجودی نیست
 و عزیز نیست که موجود است و عزیز خود وجود ندارد پس ضرورت لازم آید که اسم شرع است
 و اسم باطنی و اسم روی و اسم چشم و اسم روح اسما را تب عزیز باشد و غیر اسم جمیع

باشد که اگر اینچنین نباشد غریز و وجود باشد بلکه زیادت لازم آید و همچنین جایز نیست که یک
 چیز را بجهات مختلفه و بصناعات مختلفه و با افعال مختلفه براتی که در وی باشد باضافات
 اعتبارات بسند نام یا زیادت بخوانند و بدین حد نام که مران بخیر را خوانند عاقلان
 که در وجود آن چیزی بیش از کثرت لازم نیاید چون دانستی که یک چیز را بجهات مختلفه و مراتب بسیار
 و اسامی بی شمار باشد در آن چیز کثرت نمی آید اکنون بدانکه وجود غریز جهات مختلفه دارد و بر
 پیشمار داشت از ظاهر و باطن میخواست که باستم از جهات و مراتب وجود خود بعبارت
 حکایت کند بر مرتبه از مراتب وجود خود را و بر حتی از جهات وجود خود را باضافات و
 اعتبارات باسمی مخصوص گردانید بدین سبب اسامی پیداء چون ترک اضافات و
 اعتبارات کرده شود هیچ از این اسامی نماند الا وجود غریز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف
 ربه و این است معنی آن الله خلق الخلق علی صورته پس حکمت در وضع اسامی آن است
 که باستم حاضر و غایب از احوال خود و از احوال وی بکتابت و بعبارت حکایت کنند
 اینچنین که اسامی است مراتب وجود را نیز اینچنین میدان یعنی اگر چه وجود من حیث الوجود
 بیش نیست اما وجود در خود جهات مختلفه و مراتب بسیار دارد بدین جهت بر حتی و مرتبه
 از جهات و مراتب خود باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص کثرت تا اسامی پیداء
 نظم مشاوعل سبی جز یکی نیست اگر چه این همه اسما نهادیم بدانکه اگر یکی از موم چند چیز
 بسا زب ضرورت چند شکل و چند اسم پیدا آید و هر شکلی چند اسامی دیگر باشد اما عاقلان
 دانند که غیر موم چیزی دیگر موجود نیست و این جمله اسامی که پیدا آند است اسامی موم است
 که موم را بجهات مختلفه باضافات و اعتبارات اسامی پیدا آند است امی غریز حقیقت
 این سخن این است که اصحاب نور میگویند که هر صورت و هر صفت که امکان دارد که آن
 صورت و آن صفت باشد این وجود بان صفت و آن صورت مصور و موصوف است
 و این کمال عظمت وی است و بر صورت و بر صفت که مصور و موصوف است اسمی
 دارد و این عجب عظمت وی است بنوعی دیگر روشن تر بگویم بدانکه خلق یک صفت
 است از صفات این وجود و علم یک صفت است از صفات این وجود و ارادت و

قدرت و جمله صفات را پنجمین میدان و سما یک صورتیت از صور این موجود ارض یک
 صورتی است از صور این وجود و جماد و نبات و حیوان را نیز پنجمین میدان و الله اسم مجید
 است و جامع جمله صورتها و صفت با است این است معنی لاله الله و این سخن تورا
 جز نبشالی معلوم نشود مثلاً درین که غریز م حیات یک صفت است از صفات من و سمیع
 یک صفت از صفات من و بصیر یک صفت از صفات من و طب و حکمت و جمل
 صفات را پنجمین میدان و سبک یک صورتی است از صور من و پای یک صورتی است از صور من
 و روی یک صورتیت از صور من و جمله صورتها را پنجمین میدان و غریز اسم مجموع است و
 جامع جمله صفات و اسماء نیست الا غریز پس غریزیت الاله این معنی ان الله تعالی
 خلق آدم علی صورته و این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه شافعی حدیث مشافعی
 این بدست نانی سخن گویند و الله اعلم یا قات انکه یافت و نیافت انکه نیافت
 بدان ای غریز که اگر این وجود را بچرخ نسبت کنند این چرخ را مشکوۀ از خود است و چرخ
 از خود و متسلسله از خود و در سخن از خود و نا از خود و سراج از خود و اگر این وجود را بدخت
 تشبیه نمایند دخت را زین از خود است و آب از خود است و آفتاب از خود است و
 هوا از خود است و تخم از خود و میوه از خود و باغبان از خود و خورنده از خود و اگر این وجود را
 بانسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود است و روح از خود و عقل از خود و علم از
 خود و جبرئیل از خود و کتاب از خود و کلام از خود و رسول از خود و نبی از خود و امت از خود و
 اقرا از خود و انکار از خود و عاشق از خود و معشوق از خود و هشت از خود و دوزخ از خود
 آن غریز از سر همین نظر گفته فردوسی جهان را بلندی و پستی قونی ندانم چه بر چه پستی
 قونی تشبیه بدانکه هر فردی از افراد موجودات را باین وجود را می است از حقیقه انکه موجود
 عین باین وجودند بدانکه راه افراد موجودات باین وجودند از راه عرض است و نه از راه
 طول یعنی راه افراد موجودات باین وجود پنچان است که راه حروف مکتوب بمباد اما
 تفاوتی که هست از این جهت هست که مد پیش از حروف مکتوب وجود ذات دارد و اما این
 وجود پیش از افراد موجودات وجود ذات ندارد زیرا که این وجود هرگز ناقص نبود و بود

کامل بود و تا باشد کامل خواهد بود و از اینجا است که گفته اند خدای را وجه و نفس است اما ذات
 نیست و از این جهت که در قرآن احادیث اسم ذات نیامده است و چون ملا در پیش
 از حروف کتب موجود بود پس ملا در صورت جامع است و حروف کتب را صورتی که
 از جهت ملا در مرتبه ذات است و حروف در مرتبه وجود است و امتداد و انبساط در مرتبه
 حروف کتب در مرتبه نفس است و این نفس اصحاب شریعت رب میگویند این است
 معنی من حرف گفته قد عرف رب پس رب عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی محبوب
 و از وجهی خداوند باشد و از وجهی بنده و از وجهی مالک و از وجهی ملوک اما رب عالم کبیر از وجهی
 خداوند و رب و مالک است از مقصود باز مندید کنیوت گفته شد که اصحاب نور و طهارت
 اند و هر دو طایفه تا اینجا اتفاق دارند و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد و خلاف ایشان در بیان
 که عالم اجسام از عالم ارواح جداستند یا مرد و یا بمنزله این خلاف ایشان در بیان
 گفته شد **و در صورت دیگر** و یا نیز در هم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان وحدت
 اهل تصوف بدانکه اصحاب نارا و اصحاب نور در حالت صحو و بشیاری اثبات وحدت
 حقیقی میکنند مقام وحدت را نهایت مقام سالکان میگویند اهل تصوف در حال سکون
 مخیری اثبات وحدت مجازی میکنند و مقام وحدت مجازی را نهایت تمام سالکان
 میگویند چنانکه در این باب ذکر خواهیم کرد و این وحدت مجازی را بحقیقت نور ذکر کرده است
 که بر سالک مجازی تا بد از جهت آنکه حقیقت این وحدت مجازی فکریست قوی که از کثرت ذکر
 پیدا می آید **سیم** بدانکه ذکر را اثری قوی و خاصیتی تمام است در تصفیه و تنویر
 سالکان چنانکه قالبی تشبیه امکان ندارد که پرورده شود قلب نیز همچنین امکان ندارد که
 بی ذکر پرورده شود و بحال رسد و همچنین که ذکر و اثر و خاصیت ذکر را در تقوی و تنویر
 سالکان دانستی اثر فکر و خاصیت فکر را صد چندان بلکه زیادت میدان این است معنی
 فکر ساعت خیر من عبادت سبعین سیم چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه طبقات
 ذاکران چهار است و تا سالک بطبقه چهارم از ذکر نرسد از فکر بی بهره و بی نصیب باشد و
 بطبقه چهارم رسد اتحاد فکر تعالی از روی بکشد و سالک بحال فکر رسیده و باول

رسید وقت آن که دل سالک از سوسای حق پاک و صافی شود و نور حق روشن شود و نور فکری
نور خیر غلبه کند و سالک از ذکر باز ماند و باول راه توحید رسید پس با این هر چهار طایفه را
تقریر کنیم تا سالکان را معلوم شود که در کدام طبقه اند تا راه مقصود را بدانند و از مقصود باز نمانند
و بفرو روند و در گرفتاری نشوند و روز **ص** شانزدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای
غریب آنکه طبقه اول آنها آنکه ذکر ایشان بزبان است و دل غافل است و اینچنین بسیار
باشند چنانکه مرد خلوت خانه ذکر میکوید و بصورت و مبعنی در بازو چیزی میخورد و یا چیزی می
فروشد یا در باغ و بستان باشد یا در مناسی و حرام باشد و در وقت نماز و اذکار عوام هم
چنین مشغول باشند و هر که در وقت نماز و اذکار چنین باشد نماز عوام باشد و صبر از محض
در این مقام باشد و آنرا اینچنین که ضعیف باشد ولیکن بهم از فایده خالی باشد از جهت آنکه زمانی که
بذکر مشغول باشد بهتر از زمانی باشد که به پیروده و غیبت مشغول باشد طبقه دوم آنها آنکه
که ذکر ایشان بزبان باشد ولیکن دل را تکلف حاضر کنند و چون حاضر کرد باز غایب شود
و در وقت نماز و اذکار سالکان اینچنین باشند و صبر از فکر محصیت درین مقام است طبقه
سوم آنها آنکه ذکر ایشان هم بزبان باشد و هم بدل باشد و ذکر بردل مستولی شده باشد
و ذکر بدل را هم گرفته باشد و قاریافته باشد چنانکه بتکلف بکارهای دیگر مشغول نماند یعنی در
درجه دوم دل را به تکلف حاضر کردند تا ذکر گوید و در اینجا دل را بتکلف بکارهای دیگر مشغول کنند تا
کاری که بالاتر باشد تواند کرد و هر که درین درجه سوم باشد عظیم کاری باشد و از اکران مرتبت
درجه کم رسند و هر که رسیده است باید که غنیمت شمرد تا حاجت ناچسب قوت نکند و در وقت
نماز و اذکار از زبان نیز چنین باشند و صبر از طاعت درین مقام است طبقه چهارم آنها
آنکه کم و کور بردل ایشان مستولی شد چنانکه در مرتبه سوم ذکر بردل مستولی شده بود و فرقی است
میان آنکه یکی دل دوست شود و میان آنکه یکی دل ذکر دوست شود بلکه کمال آنست که ذکر و
اکای ذکر از دل بشوید و کم و کور ماند و پس این است معنی بی معاند و وقت لایع فیه ممکن
مقرب و لایبی مرسل از جهت آنکه ذکر یا عاری بود یا عاری و این هر دو از حدیث خالی نبود بلکه
حدیث بود و اصل این است که اول از حدیث عربی و فارسی هر چه هست خالی شود و هر چه

کرد و هیچ چیز دیگر را در وی نگذارد و این نتیجه محبت مفرط است که آنرا عشق گویند و عاقل
 که یکی دل مشغول دارد باشد که از مشغولی که بمشغول دارد نام مشغول فراموش کند و هر کسی این
 طبع را فهم نگیرد موقوفی که این حال بر وی گذشته باشد و در عشق مجازی این سخن شری و
 وسطی دارد اما چون بنی بر ذکر عشق مجازی نیست از پسان نیکدیریم زیرا بطل انجاء و انقضای
 بازمانیم بدانکه اهل تصوف غالب اوقات درین حال باشند که مذکور بر دل ایشان
 باشد چنانکه ایشان را از هیچ چیز و از هیچ کس بجز از حق تعالی خبر نباشد و بعضی را این
 حال چنان بقوت باشد که گاه گاه هوا سس ظاهر ایشان از عمل معزول شود و باطل ایشان
 بنجای مشغول باشد و بعضی را یک ساعت و بعضی را دو ساعت و بعضی را یک روز و بعضی را
 دو روز دیده اند و زیادت از این ممکن است که این حال بدار دو صبر از خدا می در مقام است
 چون این خدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون سالک باین مقام رسیده هر چه هست
 و هر که هست بجز از حق همه را فراموش کند و از جلد بخرگشت باول عالم نیستی و مقام فیاض
 و این حالت را اهل تصوف مقام فنا گویند و اگر خود را بهم فراموش کند و از خودش خبر نداشته
 این حالت را فانی در فنا گویند این است معنی موت و اقبل ان تموت و در این مقام است که در
 و کثرت بر بخیر و دیگرانکی خدای تعالی بر سالک ظاهر شود و چون سالک باین مقام رسیده
 باول مرتبه توحید رسیده زیرا که نزدیک سالک بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نیست از
 جنبه آنکه بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نمی پسند و نمی داند و دومی جانی باشد که دو باشد
 و چیز داند و تفاوت نباشد میان آنکه دو چیز نباشد یا آنکه اگر باشد آن کس را از این
 خبر نباشد پس چون سالک باین مقام رسد که از موجودات هیچ چیز را نبیند و نداند
 بجز از حق تعالی و خود را هم نبیند و نداند در مقام وحدت باشد این بود طوایف اهل
 توحید که گفته شد روز **صمد** و مفهدهم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بزرگوار
 جمله طوایف اهل اسلام این دعوی میکنند که اهل توحید و اصحاب وحدت مانیم و هر
 طایفه که غیر ما ندانیم و شرک گرفتارند می غیزر مقام وحدت و خدا شناسی چون شک
 خوش بوست و در هر که باشد خود بوی دهد و بخیرین مقام شرک و خدا ناشناسی چون

بوی کنده است و خود بوی دہای غریز و حدت مقام است نه مقال تا بفصاحت و علمات
 بر خود بندد چنانکه آثار و افعال موجد کو اہی میدہد کہ در مقام وحدت است و انفریز از
 سر زمین نظر کفایت است آن را که نشان ضرب اعلا است از چہ او چو نور پدید
 یک خاصیت اہل وحدت نیست کہ ہر کہ با ایشان بدی کند مرکز در مقام شقاوت
 نباشد و ہرگز بدی انکس نظر و باطن نخواہد و یک خاصیت دیگر اہل وحدت این است
 کہ با ہم کس راست گوی و در ہمہ کار ہا دیانت نگاه دارد و ہر چہ بر خود روا ندارد و ہر
 کس روا ندارد پس ہر کہ با وی این خاصیات ہست موجد است و ہرگز انیت حق نباشد
 اعتباری نیست پس ہر کہ خواہد کہ خود را بشناسد باید نظر در خواہش کند و یک خاصیت
 دیگر اہل وحدت را این است کہ از ایشان ہر چہ و ہر چہ کسی از آری نرسد نہ قوی و
 نہ فعلی بلکہ ہمہ راحت و شفقت رسد و اگر بنا در تجنی آزاری رساند بلا شعور باشد و
 شود در آن کس کہ آن را در آن عرض و مقصودی نہ بودہ و اللہ اعلم روز صدور
 ہر سجدہ ہم مؤلف گوید کہ محکم گفت انفریز در میان حاد و انسان و انچه تعلق بمجاد انسان دارد
 بدانکہ در خلقت مبداء و محاد جای آغاز شدن و جای بازگشتن است علی الاطلاق اما
 علما این معنی نقل کردہ اند یعنی یکرا اطلاق میکنند و ہمان جای آغاز شد و جای بازگشتن
 مخصوص است یعنی آغاز شدن انسان و جای بازگشتن انسان بعد از مرگ در سخن اہل
 شریعت در محاد انسان و انچه تعلق بمجاد انسان دارد بدانکہ اہل شریعت میگویند کہ چون
 روح انسان از قالب مفارقت کند ارواح نومنازہ بمقام سعادت برند و ارواح کافرانہ بمقام
 اشتیاق برند و بازگشت عناصر ہر یکی بحال خود باشد و باز اجزاء این قالب را در قیامت چنان
 روح ہر یکی را باز در قالب ہر یکی آوردند و از خاک پیرون آوردند چنانکہ میفرمایند ہنما خلقنا من
 و فیہا نعیدکم و نخرجکم تارۃ اخری و انحاء و در عصای قیامت حساب ہر یکی کنند و حلد
 در دوزخ برند و اہل ایمان و تقویر از دوزخ پیرون آورند و بہشت رسانند و اہل کفر و ظلم
 جا وید و دوزخ بگذارد چنانکہ میفرمایند ان نکلم و ارد ہا کان علی ربک ختم مقضیام
 نخی الذین اتقوا و نذرنا لظالمین فیہا جلیا و اہل عصیان بقدر معصیت عذاب کشند و

بعد بشت و ندیس محاد اهل ایمان بشت شد و محاد اهل نقر و وزخ و درجات و درجات
 هر یکی در بشت و دوزخ بقدر علم و جهل و عمل نیک و عمل بد باشد تا ما و آمدن در بشت و دوزخ
 بفضل و عدالت است و غلوه در بشت و دوزخ جزا و عقاب است سلمه در بیان سخن
 اهل شریعت بدانکه بشت و دوزخ با فضل موجود است و بشت در آسمان ششم و دوزخ در
 زمین نهم و اهل تنهای شرح خوشی و ناخوشی هر دو را بغایت نموده اند و مشهور است و فضل
 بشر نیست بدانکه اهل شریعت میگویند که باور میداریم که ما ایمان می آوریم هر چه در قرآن
 و احادیث آمده است اگر چه کیفیت بعضی از این چیزها را ندانیم و من به ولا تسئل عن غیره
 قیامت از آنهاست که ایمان بکلمه داریم اگر چه کیفیت آنرا تمام در دنیا هم مانند سوال کوه
 و غراب کور و برخواستن از کور و نامه اعمال هر یکی هر یکی رسیدن بعضی را بدست است
 و بعضی را بدست چپ و نامه خواندن حساب هر یکی کردن و تراز و صراط و دوزخ و
 خدای تعالی و تقدس و این جمله حق است و راست است **روز و شب و نور و ظلمت**
 مؤلف گوید که مسلم گفت این نزد سخن اهل حکمت در بیان محاد انسان و آنچه تعلق بمعاد است
 دارد بدانکه اهل حکمت میگویند اگر چه نفس ناطقه که جوهر نورانی است پیش از این قابل فعل
 موجود نبود و با این قالب بالفعل موجود شد اما بعد از این قالب بالفعل باقی خواهد بود و این
 نفس ناطقه اگر چه جوهر نورانی و پاک است اما یک روی درین عالم سفلی دارد و از آنکه تعلق
 است بقالب پایین سبب اوصاف و غیره اخلاق ناپسندیده موصوف و متعلق می توان
 و یک روی در آن عالم دارد از آنکه فیض نفس سماوی است و با این اوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده موصوف و متعلق میتوان شد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون این
 نفس ناطقه کمال خود حاصل کند درین قالب بعد از مفارقت این قالب بعالم خود که عالم
 علوی است باز گردد و کمال ناسبت است با عالم خود و مناسبت او در صفات حمیده
 و اخلاق پسندیده و علم و تقوی است و اگر درین قالب کمال خود حاصل نکند بعد از مفارقت
 این قالب بعالم خود نتواند باز گشت و در زیر فلک مشرق در بین عالم کون و فواید
 این است سخن اهل حکمت در بیان محاد انسان اگر چه مختصر لغتم اما بلا فایده است بدانکه

تقوی هر که تمام تر باشد و انقطاع و مجرد او کامل تر بود مفارقت ازین قالب و گذشتن ازین عالم
بطریق آسان تر باشد بلکه در وقت مفارقت خرم و شادان باشد و علم هر که تمام تر بود و بیشتر
او با عالم خود بیشتر باشد و رفیق و ازین عالم پیوستن و بعقول و نفوس سماوی و برکتین
او از درجات بهشت و رسیدن بجو اضرعت باری تعالی آسان تر باشد بلکه در وقت
مفارقت بنا بستنی که میان وی و عالم باشد بی اختیار وی او را بخود گذشت و معنی غنی
این است بدانکه آنچه عالم کون فساد عالم طبلع و شهبوات است که زیر فلک قمر است و فرج
و درکات و دوزخ است و آنچه عالم تعاقبات است و عالم عقول و نفوس است که بالای
فلک قمر است بهشت و درجات بهشت است و عقل کل و نفس کل که عقل و نفس فلک
الافلاک است بهشت خاص است و درین بهشت خاص نیکان خاص باشند این است معنی
یا ایها النفس المطمئنة ارجی الی ربک رضیتمرضیه فادخل فی عبادی و ادخل فی عتی و افلک
اول تا فلک الافلاک درجات بهشت بدانکه هیچ کس نباشد که گذر او را بر دوزخ نباشد
اما سبب ماندن در دوزخ مناسبت است با اهل دوزخ و سبب نجات از دوزخ و رسیدن
بهشت مناسبت است با اهل بهشت اینست معنی و آن منکم الا وارد با کان علی ربک
ختم مقضیاتم تعی الذین اتقوا و نذر الظالمین فی عیب حبیب و هر یک استعداد آن دارد که بهشت
با اهل دوزخ حاصل کنند و استعداد آن هم دارند که مناسبت با اهل بهشت حاصل
کنند این است معنی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا ولیهم
الظلمات یخرجونهم من النور الی الظلمات و انک اصحاب النار هم فیها خالدون روز
صد و بیستم مؤلف گوید که محکم گفت ایفرز در بیان در بای دوزخ و در بای بهشت
بدانکه در بای دوزخ هفت است و در بای بهشت هشت و هفت در دوزخ در اوقات
حیوانی اندر چو اس ظاهرو دوحا کس با من یکی خیال یکی و هم یکی مدرک صورت
و یکی مدرک معنی پس در هر که عقل نباشد اگر باشد فرمان عقل کار نگیرد و این مدرک
بهشت کار نباشد از عاقبت کار با اندیشه نگیرد یکی از این مدرکات هفت کتاب
برنج و عذاب وی باشد و هر زحمتی و ندامتی و غدایی که باین کس رسد ازین مدرکات هفت

کانه باشد فامسن طغی و اثر الحیوة الدنیایان ہی الماوی پس هر یکی ازین مدرکات بهشت کانه
 درمی باشد بروی از دای دورخ لها سبعة ابواب لکل جزو باب منهم جزو مقوم و هر کس که
 پیدا شود و پیرو متابعت عقل گردد و هر چه پیش آید از عاقبت انکار اندیشه نماید و بهوای
 نفس کار نکند این مدرکات بهشت کانه با مدرکات عقل حله بهشت شوند و هر یکی ازین مدرکات
 بهشت کانه سبب راحت و آسایش وی باشند و جمعیتی که باین کس رسید این مدرکات
 بهشت کانه رسید پس هر یکی ازین مدرکات بهشت کانه درمی باشد بروی او از درهای
 بهشت فامسن خاف تمام بر به و نئی النفس عن الهوی فان ابحته می الماوی روز
 صد و بیست و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان ملائکه عذاب است
 مدبران امور در بر از خلق علوی بهشت که کسب آنکه در دوازده برج سیر می کنند بهشت و دوازده
 نوزده باشند علیها سبعة عشر و با شران این نوزده کارکنان علوی نوزده دیگر اند
 و بر از خلق سفلی بهشت قوای نباتی اند و دوازده قوای حیوانی اند و بهشت قوای نباتی اند و
 نباتیه و مولود و حادیه و ماسک و با ضمه دافعه اند و قوای حیوانی پنج حس ظاهر و پنج
 باطن و دو قوه تحریک اند یکی جذب و یکی دفع و مردم تا مادام که در سخن دنیا مجوس اند
 تا این نوزده کارکنان علوی و نوزده کارکنان سفلی اند و اگر در بین مقام از دنیا برون
 روند بضرورت کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبشون یعنی اگر قطع تعلقات نکنند و از دنیا
 از آمار این دو نوزده با و پیوسته باشند آن اثر او را محذب دارد و نمودار این حالت
 در آخرت خواهد شد در دنیا خواست این است معنی النوم اخ الموت و اگر در بین منزل
 ازین مقام بگذرد و ولوح خود را از آمار مدبران پاک بنویسد هم در دنیا و هم در آخرت از
 رسته باشد و در صد و بیست و دو مؤلف گوید که معلم گفت
 ای عزیز در بیان صحایف اعمال که امام الکاتبین و نزول ملائکه و شیاطین بر یکان و بدای
 بدانکه اقوال و افعال تا مادام که در گردن اصوات و حرکات اند از بقا و ثبات فی نفس
 اند و چون بکون کتابت و تصویر رسیدن باقی و ثابت شدند چون این مقدمه معلوم
 باشد که هر قوتی و عملی که آدمی گوید یا میکند از آن قول و فعل اثری با وی می ماند اما آن اثر از

بقا و ثبات بی نصیب است و اگر آن قول و فعل را چند نوبت تکرار کند آن اثر در وی ثابت
 و باقی می شود و ثبات کتابت میسر گردد و اگر نه چنین بود می بچکس علم و صناعته تواتری
 آموخت و تکمیل ناقصان امکان نداشتی چون این مقدمه دیگر معلوم کردی بدانکه این آثار
 باقی و ثابت و ابدی نیستند بلکه میگویند و اهل دانشش بلکه میگویند این است معنی ثبات
 ملائکه و شیاطین و رسول علیه الصلوة و السلام نیز باید که هر که حسنه کند از آن حسنه
 فرشته در وجود آید که او را ثواب دارد و هر که سینه کند شیطان در وجود آید که او را مصله
 دارد و در قرآن آمده است آن الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائکه
 و لاتخافوا و لاتحزنوا و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون و دیگر می فرماید اهل انبیکم علی من
 تنزل شیاطین تنزل علی کل فاک اثم چون دانستی که آن اثرهای باقی و ثابت را
 که از اقوال و افعال مردم است با مردم می ماند کتابت میگوید اکنون بدانکه محل اثر کتابت
 را کتاب اعمال و صحیفه اقوال میخوانند زجبه انکه اقوال و افعال چون شخص شوند کتاب
 گردند و کاتبان این کتابت را اگر ام الکاتبین میگویند قومی برین باشند و حسنه
 اصحاب یمن نویسند قومی بر شمال باشند و سینات اصحاب شمال نویسند
 یلقی الملقیان عن الیمین و عن الشمال فحین چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
 بدانکه کاتب خود است و کتابت هم خود است و مکتوب هم خود است و قاری هم
 خود است در بیان وزن اعمال و ذکر میزان فاما من اقلعت موازینہ فهو فی عیشة ریحہ
 و اما من خفت موازینہ فامه باوید بدانکه وجود آدمی میزان است و استعداد آدمی هر
 نیکی و بدی را الکیف میزان است و اعمال نیک و اعمال بد موازن است پس موازن
 هر که ثقیل تر بد قوی عیشة ریحہ و ضعیف تر بد قوی فامه باوید افعال و
 اقوال نیک را ثقیل نسبت کنند که خاصیات اقوال و افعال نیک و قارو الطینان
 و یقین و جمیع است اقوال و افعال بد را بخفت نسبت کنند که خاصیات اقوال
 و افعال بر تخیر و اضطراب و شک و تفرقه است و یقین و جمیع رساننده برضا
 و رضا خازن بهشت است و شک و تفرقه رساننده بسخط و سخط خازن دوزخ است

روز صد و بیست و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان احوالی
 دیگر که همه در روز قیامت خواهد بود بدانکه گویا جبارت از حجاب محصلان است و
 سالکان است که بمقامی رسیده اند که نهایت مقامات ایشان را حجابی نماند پس در اول
 نهایت که بهما همچون چشم زده شوند و بگویند ای حال کالهن المنفوش و در آخر نهایت
 بکلی نیست شوند و بگویند عن ایحال فصل شغفها ربی شفا فیزها قاضی فصفا
 الا کفرها عوجا و لا امتا و دریا با تیر حجاب سالکان است یعنی حجاب دو نوع است اول را
 و ظلماتی و هر دو درین نهایت نمانند و دیگر بدانکه چون تضاد و تعادل و مانع و مانع
 بسبب قالب و اجساد است چون قالب و اجساد نماند بسبب و و بهوش و ظهور و
 و سیم و موم و عقارب و حیات نیست شوند پس در آن روز کرک با کوفتند و بار با کوفت
 بیامیزند و دیگر بدانکه چون مرکب قالب و اجساد است چون قالب و اجساد نمانند
 پس مرکب را در آن روز بکشند تا ابل قیامت از مرکب کاین شوند و دیگر بدانکه دوزخ را در
 آن روز حاضر کنند تا ابل قیامت دوزخ را در آن روز مشاهده کنند و برزخ را در آن
 بری یعنی دوزخ و اجزای آن روز چنانکه دوزخ است نتوان دید از جهت آنکه هر که در دنیا
 شد دریا را چنانکه دریاست نتواند دید و چون اندر یابرون آمد دریا چنانکه دریا
 مشاهده کند روز صد و بیست و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان
 جویمای بهشت و دوزخ چنانکه لذت آدمی جسمانی است و روحانی است لازم
 آدمی نیز جسمانی و روحانی است لذت جسم در خوردن و خفتن و شهوت و لذت
 است و لذت روحانی در ادراک معانی و مقولات و دانستن اسرار کمونات
 است پس هر که با لذت جسمانی پیوندد باشد و لذت روحانی حاصل نکرده باشد
 چون از جسم جدا ماند او را هیچ لذت و راحت نباشد و همه ریج و الم باشد و هر که
 با لذت جسمانی پیوندد نباشد لذت روحانی حاصل کرده باشد چون از جسم جدا
 ماند او را لذت و راحت باشد و هیچ ریج و الم نباشد و هر که با لذت جسمانی پیوندد
 و لذت روحانی بهم نباشد چون از جسم جدا شود او را لذت بود و الم چون نیت

معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان را جسم حیات هیچ خیر دیگری ندارد و مدرک هیچ
 نوع از علوم نیستند همچون نفوس اطفال و نفوس ابلهان و بعضی دیگر در علوم پرستند
 بعضی مبادی و ظواهر علوم رسیده اند و آنها عوام خلق اند و بعضی تحقیق و خواص علوم را
 اند و آنها خاص الناحی خلق اند و بعضی متوسط اند میان هر دو و ایشان خاص خلقند و چون
 ادراک سبب لذت است پس ادراک هر که قوی تر است و علوم و مدرک شریف تر لذت
 وی بر این قوی تر و محکم تر بود و این لذت و ادراک پیش از مرگ و بعد از مرگ باشد اما
 پیش از مرگ دفع و نافع راحت و مزاج و مشغول کننده نفس با دی همراه است و بعد
 مرگ اینها نباشد لاجرم راحت و لذت پیش از مرگ را هیچ نسبت بعد از مرگ نباشد
 پس بهشتی که موعود است بعد از مرگ متقیان را خداوند تعالی مثل آن بهشت را می فرماید
 اما از این مثل آن بهشت معلوم افهم کنی مثل الجنة التي وعد المتقون فیها انهار من با غیر
 و انهار من لبن لم یخثر طعمه و انهار من نحر لذت لثا برین و انهار من عمل مصفاة انکه
 سبب حیات است و منفعت او عامست در جمله اوقات و مثل این جو بهادر
 بهشت جو بهای آب حیات است که عام است و عموم اهل بهشت را از این جو بهادر
 داری باشد اما این جو بهادر را لذتی نباشد و شیر سبب تربیت است و مبادی و طفولیت
 و شیر خواص تر از آب است از جهت انکه اگر چه منفعت او عام است همه را اما در بعضی اوقات
 است و مثل این جو بهای شیر جو بهای علوم عوامست در بهشت که مبادی و ظواهر علوم
 است و لذات عوام بهشت از این جو بهادر باشد و عمل سبب شفاست از بیماری و برنج و عمل
 خاص تر از شیر است از جهت انکه منفعت خاص است در بعضی و مثل این جو بهای عمل در بهشت
 جو بهای علوم خاص است و لذت خاص بهشت آنست که از این جو بهادر باشد و غیر سبب لذت
 خوف و ضرارت و غیر خاص تر از عمل است از جهت انکه غیر بر جمله اهل دنیا عوام و جس است و
 بر اهل بهشت حلال و مباح است و مثل این جو بهای غیر در بهشت جو بهای علوم خاص الناحی
 بهشت از این جو بهادر باشد که علوم خاص الناحی است اما غیر دنیا لذت و غیر لذت و غیر بهشت
 نباشد و عمل دنیا مصفا و غیر مصفا باشد و عمل بهشت جز مصفا نباشد و شیر دنیا تنمیه و غیر تنمیه

باشد و شیر بهشت جز غیر تنغیر نباشد و آب دنیا آسن و غیر آسن باشد و آب بهشت جز غیر تنغیر
 نباشد و دیگره آنکه در دوزخ مرد و زرخان را با ز ازین چهار جوی چهار جوی هم باشد هم محلی
 و غقاق و قطران مثل نیک الا مثال نصر بهالت سس لا یعلها الا العالمون روز صمد
 بلیت و پنجم مؤلف گوید که محکم گفت ایغیر در بیان درخت طوبی که در بهشت است و
 درخت زقوم که در دوزخ است بدانکه درخت طوبی در غایت که در هر گوشه و درخت از درخت
 بهشت شاخ می دارد و هر راحت و آسایش که بابل بهشت میرسد از آن شاخ طوبی میرسد
 که در کوکب می است و آن درخت عقل است که در هر که شاخ ازین درخت باشد هر کاری
 که کند از عاقبت آن اندیشه کند و از کار خود پشیمان نشود و درخت زقوم درختی است که در
 هر خانه و در که از درکات دوزخ ازین درخت شاخ می ست و الم و غدا بی که بابل دوزخ باشد
 آن شاخ درخت زقوم است و آن بهیچت است که در هر که شاخ از آن درخت بلیت
 باشد هر کاری که کند از بهشت آن کار اندیشه کند و از کار خود پشیمان شود و روز صمد
 بلیت و ششم مؤلف گوید که محکم گفت ایغیر در بیان ثواب و عقاب ثمرات درخت
 طوبی و زقوم تا آنکه درخت شاخ در خانه است هر آینه چون دانستی که ثواب و عقاب
 ثمرات درخت تواند اکنون بدانکه پروردن درخت بلکه نشانند این درخت بدست
 تو است از جهت آنکه هر فعلی که از تو در وجود می آید از تدبیر و اندیشه عقلست و در آن فعل منع
 هوای نفس است شاخی بدین درخت طوبی نصب کردی بلکه درخت جدا گانه نشاندی اگر
 نشانند درخت مکتوبت باشد اما درخت هر چند گاهی بر د بعضی را یکی یکی باشد و بعضی
 یکی دو باشد و بعضی را یکی بقتصد باشد و بعضی را مضاعف و بعضی را حساب باشد مثلاً
 کسی باشد که تدبیر عقل و اندیشه نیک یک سخن یا یک فعل نیک از وی در وجود آید
 آن سخن یا آن فعل نباید درختی باشد که نباشد و از آن آتی مدتی مدتی چند آن آسایش و راحت
 بوی رسد که در حساب و شمار نیاید و آنچه خلاف این باشد بر عکس این میدان روز صمد
 بلیت و هفتم در بیان حوران بهشتی اسرار و مکنونات علوه مندر که از نظر نامحرم
 پوشیده و در حجاب اند و دست نامحرم از ایشان کوتاهاست و جمال ایشان از دیده نا

محرمان میخامند در وی نمی نمایند و در مقصودات فی النجیام و پیش از بشتیان هیچکس نباشان
 نرسیده و جمله بگزینان که اهل حسن و خیال با با سر را مکنونات علوم را و نباشان پیش از بشتیان
 جان و هر نوبت که اهل بشت باشند ایشان پسندایشان را همان بجزان یا نبند یعنی هر نوبتی لذتی یابند
 که باول نیابند از جبهه آنکه هر که در پیتری صد بار تامل و نظر کند بر نوبتی بوی سری و معنی تازه روی نیاید
 و بهتر و خوشتر از اول و بعضی گفته اند که هر که را محبوبی و معشوقی باشد هر نوبت که وصال او دست
 دهد و مشاهد روی او نماید در لذت دیدن معشوق هیچ نقصانی نیابند بلکه هر نوبت که
 زیادت بود اگر چه این چیزها گفته شد و میشود پیش از مرگ و بعد از مرگ هست و نخواهد بود
 اما بعد از مرگ اگر راحت است بهتر و خوشتر خواهد بود و اگر عذاب است سخت تر و
 تر خواهد بود و از جبهه آنکه بعد از مرگ مزاج و مانع نباشد لاجرم و عید بعد از مرگ کرده اند
 مانع اهل حکمت بود در بیان محاذی که اهل حکمت گفته اند که چون نفس ناطقه علم تقوی
 حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و هر چند علوم و تقوی او زیادت باشد
 او در درجات بشت بالاتر باشد و هیچ کس را از اهل حکمت درین خلا فی نیست اما اگر علم
 و تقوی حاصل نکرده باشد بعد از مفارقت بعالم خود نتواند رسید پس هیچکس را درین
 خلا فی نیست اما بعضی گفته اند که چون بعالم خود پیوندد و در زیر فلک قرار
 و بعضی گفته اند که تعالی و دیگر پیوندد و آن قالب علم و تقوی حاصل کند و بعد از مفارقت
 بعالم خود پیوندد و اگر علم حاصل کرده باشد و تقوی حاصل نکرده باشد مدتی در زیر فلک
 قرار یابد و عذاب باشد و بر روزگار و دوستی لذات جسمانی از وی پاک شود و تقوی
 حاصل کند آنگاه بعالم خود پیوندد و اگر تقوی حاصل کرده باشد اما علم حاصل نکرده باشد
 بعد از مفارقت محتاج قالب دیگر باشد که در آن قالب علم حاصل کند چون علم و تقوی
 برود و حاصل شود آنگاه بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و آنکه حالات نفس بعد از
 مفارقت از شش جبهه بیرون نباشد یا ساده باشد یا غیر ساده و ساده یا ناک باشد
 یا غیر ناک و غیر ناک یا کامل باشد یا غیر کامل و کامل یا ناک باشد یا ناک و ناقص بهم
 یا ناک باشد یا ناک و مراد از ناک و ناک است که تقوی دارد و یا ندارد و مراد از

ساده و غیر ساده آن است که علم دارد یا ندارد و مراد از کمال ناقص آن است که علم
 و تقوی بکمال دارد یا ندارد و حالت هر یکی از این نفوس شش گانه بعد از مفارقت قالب
 بر تفاوت است لیکن با تامل روز صد و بیست و هشتم مؤلف گوید که مسلم
 گفت ای عزیز در سخن از تناسخ در معاد انسان آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه معاد جانی
 را گویند که مکتوبت در اینجا بوده باشد و باز بهمان جایی خواهند روند و این یکجا را بدو اعتبار
 بدو نام خواهند نوشت اعتبار آمدن بمعاد خوانده اند و باعتبار بازگشتن بمعاد میگویند
 آمدن نامش آغاز شد و اضافت بپارگشتن نامش انجام شد بدانکه اهل تناسخ میگویند
 که آنچه تحت فلک قمر است عالم کون و فساد است و عالم طایع و شهوات است و فرخ
 و درکات و دوزخ است و آنچه بالاتر فلک قمر است که عالم ثبات و بقا و عالم نفوس و
 عقول است بهشت و درجات بهشت است و فلک قمر واسطه است میان بهشت
 و دوزخ و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که در مضی اطفال شدند
 چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم عقول و نفوس مابین عالم طایع
 و شهوات بطلب کمال آمده است و درین عالم غریبت و طلب کمال بی التی نمی شود
 و اگر کمال بی التی حاصل نگردد باین عالم نیامدنی و الت او قالب است و تا قالبیت
 بجزویات عالم عالم نمیتوان شد پس هر نفسی که باین عالم آمده و بر تبه آن رسیده و کمال
 خود حاصل نکرد و بصفت قالب موصوف شود بدوستی مال و جاه فریفته شد بعد از مفارقت
 عالم خود نتواند بازگشت و درین عالم بماند و باز بقالبی دیگر محتاج شود و بر نفسی که درین عالم
 آمده و بر تبه آن رسیده و بر تبه انسان رسیده و کمال خود حاصل کرد و بصفت قالب
 و بدوستی مال و جاه فریفته نشد بعد از مفارقت ازین عالم خلاص میابد و بجام خود پیوندد
 و پیوسته در راحت و آسایش باشد این است معنی و آن نیز هم الا و ارد با کان علی بدیک شما
 مقضیام نمی اندین اتقوا و نذر الظالمین فیما جبار روز صد و بیست و هشتم
 مؤلف گوید که مسلم گفت ای عزیز بدانکه چون نفوس جزوی بجام خود پیوندد و هر یک را
 بقدر کمال خود جانی معین و متمایز معین باشد بعضی بنفوس فلک اول پیوندد و بعضی

نفس فلک دویم پیوند و یحیی تا نفس فلک الافلاک که نفس کل و عقل کلست و بهشت
 خاص است و جوار حضرت باری تعالی و تقدس است این است معنی یا ایها النفس
 ارجعی الی ربک را نصیحه ضریفه و غلی فی عبادی و ادخلی جنتی روز صدوسی ام
 مؤلف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است یکی علوم حقیقی و دوم اخلاق
 نیک سوم تجرد و انقطاع از دنیا و لذات و شهوات بنی چهارم رغبت و اشتیاق به
 آخرت و بادرکات و لذات روحانی هر که این چهار چیز حاصل کرد بکمال خود رسید و علوم
 حقیقی چهار چیز است یکی معرفت نفس دوم معرفت پروردگار سوم معرفت دنیا چهارم
 معرفت آخرت روز صدوسی او یکم مؤلف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه
 اهل تناسخ فرق بسیارند سرخ هر یکی قوی دارند و در تناسخ جمله را اتفاق است و سرخ
 عبارات از آنست که چیز صورتی را بکند و صورتی فرودان صورت اول بکیر یعنی
 صورت انسانی را بکند و صورت حیوانی بکیر و صورت نباتی را بکند و صورت معدن
 بکیر و یا صورت غصری بکیر و سرخ مقابل سرخ است چون این مقدمه معلوم کردی
 اکنون بدانکه بعضی از اهل تناسخ میگویند که چون نفس جزوی براتب برآمد و صورت پیدا
 گرفت باز این صورت امکان ندارد که صورتی فرود صورت انسانی بکیر و از جهت آنکه
 بیدار آخرت و روز قیامت رسیده هر که بدار آخرت و روز قیامت رسیده باز گشتن از آن
 ندارد پس اگر در این قالب انسانی کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت با عالم خود پیوسته
 با کمال خود در این قالب کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت بقلبی دیگر محتاج شود تا در
 آن قالب کمال خود حاصل کند پس تا آنکه کمال خود حاصل کند در همین قالب
 انسانی از قالبی بقلبی دیگر حشر و یحیی می شود اما از صورت انسانی بیرون نرود و چون
 کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت با عالم خود باز گردد و صورت انسانی را بکند و
 صورت ملکی بکیر یعنی با عالم افلاک و انجم حشر شود و بصورت نفوس و عقول حشر شود و
 بعثت شود و دانستن این سخن بدینست که چند مسئله معلوم شود مسئله اول آنست
 که چون نفس جزوی بعد از مفارقت محتاج بقلبی دیگر شود قالب در عالم بسیار است

در که ام قالب خشر شود بدانکه در قالبی خشر که مناسب او باشد یعنی تا که ام صفت بروی غالب
باشد در قالب آن صفت خشر شود اگر صورت علم بروی غالب باشد در قالب علمی خشر
شود و اگر صورت جمل بروی غالب باشد در قالب اجایی خشر شود و در عدل و ظلم و تقوی
و فقی و نجا و بخل و بخشنیدن میدان این است معنی کما تعیشون متو تون و کما تموتون تبشون
و کما تبشون تخشرون و این است معنی موت الرجل علی ما عاش علیه و کما علیه مات
مسئله دوم آن است که چون از علم بی نصیب باشد و بعد از مفارقت بقالبی
دیگر محتاج شود در عالم علما بسیار باشد بقالب که ام خشر شود بدانکه در قالب علمی
خشر شود در عالم از وی عالمتر نباشد از جهت آنکه پیوستن چیز با چیز با همناست در چیز
یکی مثل و یکی جذب مثل صفت چیزی ناقص است و جذب صفت چیزی کامل است و هر چه
نقص که عالمتر کمال و زیادت باشد چون کمال و زیادت باشد پس جذب او هم زیادت
باشد پس جذب او هم زیادت باشد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت همین باشد از جهت
آنکه شفاعت از شفع است و شفع کردن چیزی را بخود کشیدن است یعنی مثل صفت
خبر و است و جذب صفت کل است و آن عزیز از سر بهین نظر گفته مصرع بسوی کل
خود باشد همیشه کل را اجرا و اینچنین که در علم دانستی در عدل و ظلم و نجا و بخل و تقوی
و بخشنیدن میدان مسئله سوم این است چون در یکی قالب چندین نفوس جمع است
در میان ایشان امتیاز نباشد که استیاز نفوس بقالب است و چون قالب یکی باشد
امتیاز نفوس نبود و درین قالب چون یک نفر کامل شود جمله کامل شوند و چون یک نفس
بعالم خود باز گردد جمله را بخود برد و بعضی میگویند معنی شفاعت این است که روز
صدوسی و دوم بدانکه بعضی میگویند که در آخرت عالم افلاک و انجم است
قالب انسان از جهت آنکه در اول و آخر یکی است اما او را با اعتبار آمدن و دارا و می گویند و
با اعتبار بازگشتن و از آخرت میخوانند پس هر که عالم افلاک و انجم رسیده امکان بازگشتن
نباشد اما از عالم انسانی امکان بازگشتن باشد پس اگر نفس جزوی در قالب انسانی کمال خود
حاصل کرد و بعد از مفارقت قالب بعالم افلاک و انجم بازگشت و اگر کمال خود حاصل نکرد

بعد از مفارقت با عالم حیوان باز گردد تا صفت کرام حیوان برومی غالب باشد و صورت آن
 حیوان حشر شود چون اشتر و کوا و خر و سگ و کبریا و اشال اما از مرتبه حیوان فرود نکرده و
 قالب حیوانات از قالبی بقالب دیگر حشر شود تا انگاه بقدر گناه عذاب کشد و بقدر ریاضت
 قصاص این است معنی کما تعجبت طود هم بدلتا هم جلوه غیر بالیند و قوا العذاب انگاه تا مرتبه
 انسانی نرسد **تثبیت** بدانکه بعضی میگویند که از عالم حیوانات فرود نکرده و با عالم نبات
 حشر شود این است معنی لا تفتح لهم ابواب السماء و لا یدخلون تحتها حتی یلمزهم فی عظیم
 و بعضی میگویند که از عالم نباتات هم فرود نکرده و با عالم جمادات حشر شود زیرا که منسج و قوام
 نسخ است و نسخ از جهاد بر می آید تا با انسان برسد پس در نسخ از انسان فرود آید تا بجهاد
 رسد و بقدر گناه عذاب کشد و بقدر ریاضت قصاص یابد انگاه به مراتب بر آید تا مرتبه
 انسانی رسد و کمال خود حاصل کند و بعد از مفارقت با عالم خود پیوندد و اگر با کمال
 حاصل نکند باز با عالم حیوانی پیوندد و از حیوانی نباتات و از نباتات جمادات رسد
 همچنین یکبار و دو بار و سه بار و کمال خود حاصل کند و **و در صدوسی**
 سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل وحدت در بیان محاد و آنچه تعلق بمعاد
 دارد و آنکه از حدت دو قسمند اصحاب نور و اصحاب نار یا از اصحاب نور و اصحاب
 اندوه و در وظایف میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود حقیقی است و وجود خدا
 است و تمام افراد عالم خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکس و ظل
 و نجاسیت و وجود حقیقی که وجود خدا است اینچنین موجود دنیا بدینچون موجوداتی که در دنیا
 و آب و آینه دنیا و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد بدانکه اصحاب نور هم در وظایف
 اندوه و در وظایف میگویند که یک وجود بیش نیست و آن وجود خدائی است و دیگری
 وجود ندارد اما این که وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و ظاهر او را خلق میگویند که عالم
 اجسام است و باطن او را الم میگویند که تجارت از عالم ارواح است انگاه یک عالم
 از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح با عالم اجسام
 است و هر دو با هم اندوه و از هم جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند و هر دو از

نقصان کمال میسرند و چون کمال خود رسیدند باز بجایک بر میگردند این است معنی کل شئی
 بر حوالی اصل چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه جسم و روح آدمی با یکدیگر است و
 از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو با هم از مرتبه خاک بر آفتاب بر می آیند
 و در مرتبه نوری یکدیگر را بر تبه انسان رسند و چون بر تبه انسان رسیدند بغایت خود رسیدند
 باز بازگشت ایشان بجایک خواهد بود و چنین یکبار و دو بار و ده بار و بی شمار تا زمانی که این است
 معنی نساخه خلق و فیما بعد و منها آخر حکم تاره آخری روشن تر از این بگویم بدانکه چون
 خاک بطبیعت خاک که مبداء عالم اجسامند و مبداء عالم ارواحند هر دو با هم اند و هر دو یک
 بر می آیند و در هر مرتبه نامی میگردند تا به نهایت و غایت خود رسند و چون بغایت خود رسیدند
 انسان ظاهر شد باز بازگشت ایشان بجایک خواهد بود یعنی قالب بجز هر خاک باز گردد و در
 بطبیعت خاک باز گردد که بازگشت هر چیز باصل خویش خواهد بود و چون بجز هر خاک که بطبیعت
 خاک باز گردد و در جوهر خاک و طبیعت خاک امتیاز نخواهد بود میان خاک زید و خاک غافل
 نباشد یعنی چون خاک شد خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر وقت
 که بر آفتاب بر می آید نوبت اول است که بر می آید از جهت اگر صد نوبت که زور را از دریا کنند
 و باز دریا بر بند هر نوبت آن آب را نوبت اول باشد که در کوزه آید و آن غریزه از سر زمین
 نظر گرفته فرو بود تا بود تو یک قطره آب است ہی که زور یا بجای آید با دریا باشد این
 سخن این طایفه از اصحاب نور است بدانکه آن طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند که عالم
 اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و هر یکی جدا گانه عالمی دارند و
 در خودی خود محتاج بدیگری نیستند اما هر دو یکدیگر اتصال می یابند و از اتصال ایشان
 یکدیگر فرزندان حاصل می شود و از عالم غیب بعالم شهادت می آیند و باز آن اتصال
 ایشان مبدل با فراق می شود و هر یک با عالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود
 این است معنی کل شئی بر حوالی اصل پس معاد روح انسان عالم ارواح شد و معاد جسم
 انسانی عالم اجسام شد و در عالم ارواح امتیازی نیست و در عالم اجسام هم امتیاز نیست
 چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک این طایفه عالم ارواح بشمار آید

و عالم اجسام مشابه مشکوه یا چنین دان که عالم ارواح بشابه شمع است و عالم جسم مشابه
 آینه یا خوچین کوی که عالم ارواح بشابه نور آفتاب است که از مشرق تا مغرب گزیده باشد و تا غروب
 و تا قناری باشد و پیوسته در استو اما شد و عالم اجسام بشابه خانه باشد و نور آفتاب در
 روزان خانه هر کس تافته است بدانکه تغیر و تبدیلی و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست
 که نور آفتاب در استواست همیشه بر یک حالت تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن در خانه است
 و همیشه در عالم در هر موضعی خانه خراب میشود و در موضعی خانه آبادان میگردد پس روح آدمی
 را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن نباشد و مبداء و معاد نباشد تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و
 مبداء و معاد قالب آدمی را باشد که از خاک برمی آید و باز خاک میرود ای عزیز غرض و مقصود
 این طایفه که این سخن را گفته اند این است که عالم ارواح که جان موجودات است یک
 نور است و این نور را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبداء و معاد نیست از جهت آنکه این نور
 همیشه بر یک حال بود و است بر یک حال خواهد بود اما عالم اجسام که قالب موجودات
 است افراد بسیار دارد و تغیر و تبدیلی و آمد و شدن و مبداء و معاد دارد و از خاک بر
 برمی آید باز به تفسیر و میرود و فردی از افراد عالم در یک ایست که نور سر از در یک پا سرون
 است و بصفتی منسوب است و با سبی معروف و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که
 صورتی که در این عالم ظاهر میشود بصفتی موصوف شود و با سبی منسوب گردد باز چون آن
 صورت پوشیده گردد آن صفت و آن اسم باقی است چون صورتی دیگر ظاهر شود به
 همان اسم منسوب گردد مراد وی آنست که از روی تناسب نه از روی تناسب یعنی بصفت
 عدل موصوف شود و با سبب عادل منسوب گردد یا بصفت ظلم موصوف شود و با سبب ظلمی
 منسوب گردد و در جمله صفات پنجین میدان این تمامی سخن این طایفه دیگر از اصحاب نور
 که گفته شد بدانکه بعضی از اصحاب وحدت میگویند که نور کاهی در عالم منتشر است و کاهی
 مجتمع و چون منتشر باشد پنجاهان بقوت نمی تواند بود و اخبار خود نمی تواند کرد که در وقتی که
 مجتمع میشود از جهت آنکه فعل نور آنست که اگر مشکوه را یکدیکه باشد از یکدیکه سرون
 نابد و اگر ده دیکه باشد از ده دیکه سرون نابد و در حقیقت نور هیچ کثرت و اجزای ندارد

نیامد باشد اما اگر زده در پی پیر و نابد انجمن بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که اگر
 در پی پیر و نابد شاخچانکه درختی که او را ده شاخ باشد انجمن بقوت نباشد و اظهار خود
 نتواند کرد که اگر یک شاخ داشته باشد پس اگر مشکوه را ده در پی باشد در پی را استوار
 کنند و یک ایکش بند و اگر درخت را ده شاخ باشد در شاخ را بربند و یک یک از اندر بقوت حمله
 در یک شاخ بود و ظهور و جمل در آن یک در پی بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
 بدانکه هر آدمی که هست در پی است بلکه هر چیز که هست در پی است و نور ازین در پیها سر
 پیر و نکرده است پس حمله عالمیان که در این عالمند در پیها اند و علم از آن در پیها سر و ن
 تافته است و جمله قادران که درین عالمند در پیها اند و قدرت از آن در پیها سر و ن تافته است
 و همچنین در جمله صفات پس اگر در عالم عالمون بسیار باشند علم در ظهور علم انجمن بقوت
 نباشد که در عالم یک عالم باشد اگر در عالم قادر و ن بسیار باشد قدرت و ظهور قدرت
 انجمن بقوت نباشد که در عالم یک قادر باشد پس در عالم وقتی که قفل از بان عالم ظاهر شود
 از جبهه این حکمت که مدور و می گردیده شود پس علم در عالم کا منتشر میشود و گاه در یکی جمع
 میشود و آن یک کس یا حکمی از حکمای بزرگ باشد یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد یا فانی
 از اولیای بزرگ باشد و قدرت کاهی در عالم منتشر میشود و گاه در یکی جمع میشود و همچنین
 عالم و همچنین قادر پیوسته در عالم نباشند بهر مدنی که ظاهر شود و آن مدت بعضی وقت
 صد و بعضی هزار و بعضی هفت هزار سال گفته اند و مراد از سخن این طایفه آنست که حکم یک
 روح است و جمل بیک روح زنده اند و جسم و روح قابل زیاده و نقصان نیستند که اگر
 قابل زیاده و نقصان باشند ذات خدای تعالی بقابل زیاده و نقصان باشد و این محال
 که اگر علم است صفت خدایت و اگر قدرت است صفت خدایت و اگر مروت و طاعت
 صفت خدایت و در جمله صفات همچنین میدان اوصاف خدای تعالی هم قابل زیاده و نقصان
 نیست هر چیزی که در عالم موجود است از صور معنی آن چه قابل زیاده و نقصان نتواند بود
 و هر چیزی در مرتبه که هست تا آنکه آن جز از آن مرتبه در گذرد امکان ندارد که دیگری
 بان مرتبه رسد زیرا که اگر ممکن باشد که افراد موجودات ازین که هستند زیاده و یا کم

شود لازم آنکه ذات و صفات خدای قابل زیاده و نقصان باشد و این محال است چنان
 این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه تقدیر اگر علم هزار جزو باشد همیشه هزار جزو باشد
 و امکان زیاده و نقصان ندارد و در جملة صفات بچنین میدان که اجزاء کل خودی بودند
 و باز کل و اجزاء باز میکرد یعنی هرگز او جزو علم باشد و کل باشد نسبت بانکه او را یک
 جزو باشد و در جملة صفات بچنین میدان و هر چند اجزاء کل خودی پیوندند کل را محال است
 میشود تا وقت باشد که ازین هر اجزاء علم پانصد جزو زیادت کل پیوند و چون کل در آن
 باز علم وی در عالم منتشر شود و هر یک بقدر استعداد قابلیت خود نصیب گیرند و هر
 نوعی از انواع موجودات کل دارند و اجزاء هم دارند و همیشه اجزاء کل خودی پیوند و باز کل
 کل و اجزاء خود باز میکند و مجموع موجودات هم کل دارند که وجه موجودات است درین
 کل هرگز تغییر و تبدیل نبوده و نخواهد بود و این است معنی کل شئی بالکالا وجه روز
 صد و سی و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعضی هم از اهل وحدت
 میگویند که چنانکه علم و قدرت و تقوی و طهارت که صفات خدایند قابل زیادت
 و نقصان نیستند و آنقدر که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود عالم و قادر و
 متقی که ذات خدایند هم قابل زیادت و نقصان نباشند پس مقدار عالم و قادر و متقی
 که این ساعت در عالم اند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و در جملة صورتها و صفات بچنین
 میدان یعنی چنانکه ذات و صفات قابل زیاده و نقصان نیستند صورت و صفات
 هم قابل زیادت و نقصان نیستند اگر درین ساعت در عالم ده انسان دانا هست
 ده انسان دانا خواهد بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان
 دانا نبوده است و نخواهد بود اگر نه چنین باشد ذات و صفات خدای تعالی قابل زیادت
 و نقصان بود و قادر و متقی و بخیل بچنین میدان ای عزیز این عالم فارسیست که اگر چیزی
 در فارسی نباشد در عالم نباشد اگر در فارسی نباشد در هند نباشد و اگر در عربی نباشد در
 باشد روز صد و سی و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعضی از اهل وحدت
 میگویند که جواهر را رفتن و آمدن و بقاء و معدومیت و حقیقت این سخن این است

است که وجود و قیمت اول بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر دو عالم دارد خلق و امر و
 جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر است و جسم که خلق است هرگز امری نشود اما عرض
 را مبدء و معاد است یعنی از قوت بالفعل می آیند و از فعل بقوت میروند بدانکه جوهری بی عرض
 و اعراض بی جواهر امکان ندارد اما اعراض قائم بخواهر اند و جواهر مراتب دارند و جز
 خود داریم در سیر و سفر اند و در مرتبه اعراض مخفی دارند یعنی در مرتبه عرضی دارند که را
 میکنند و عرضی دیگر یک پندار نیست بخواهد مایشاء و مثبت و عند دام الکتاب چون
 این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این عرض که ازین جوهر جدا شدنی توان گفتن
 که نیست شدنی توان گفتن که بجز یکی پیوست و نمی توان گفتن که بجز باقی است زیرا
 که هر سه محال است پس یقین معلوم شد که اعراض را دو عالم اند از قوت بالفعل می آیند و
 از فعل بقوت میروند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه علم و قدرت غیر از عالم
 بغیر است بعد از آنکه غیر از این مرتبه در کنه امکان ندارد که کسی دیگر پیوندد که
 نقل اعراض محال است و امکان ندارد که بی غیر موجود باشد که وجود عرض بی وجود اصل
 محال است پس تا غیر درین مرتبه باشد علم و قدرت غیر قائم باشد بغیر و چون غیر از این
 مرتبه در کنه و جمله صفات غیر از فعل عالم قوت باز که داند تو **موضوع** بدانکه آنچه
 اول گفته اند که نور اگر چنانچه از ده در یک پیرون تا بدینچنان بقوت نباشد که از یک ریچه
 پیرون تا بدو علم و قدرت را بلکه جمیع صفات را برین قیاس کرده بودند ای غیر از این سخن
 ایشان در روح راست است که عالم اجسام را یک روح است و روح جواهر است
 و آمدن و رفتن ندارد پس شاید که یک روح را در یکجای بسیار باشد و در یکجای قمتی بسیار
 وقتی اندک بود و چون از ده در یک پیرون تا بدینچنان بقوت نباشد که از یک ریچه پیرون
 تا بدو اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست نباشد که صفات اعراض اند و
 از محلی بجز دیگر نمی توانست کرد پس علم و قدرت کسی یکجایی دیگر نتواند پیوست و کسی بعلم
 و قدرت کسی دیگر دانا و توانا نتواند شد حقیقت این سخن آن است که علم و قدرت
 و تقوی و طهارت یا صفات غیر از این صفات روح غیر از این صفات جسم غیر از این

صفات روح غریزانه روح را آمدن و رفتن نیست پس صفات روح را همه آمدن و رفتن
 نباشد و با روح سرانده هر چه بیرون میکند و گاه که در چه فراح و با استعداد قوی می افتد و هنوز
 نور در آن بی چیز زیادت از دیگر جای دیگر می افتد و اگر صفات غریزانه چون غریز که در
 صفات غریز از عالم فعل بعالم قوت باز گردند و بی هیچ شک علم و قدرت و تقوی و
 طهارت صفات غریزانه صفات روح غریز و نه صفات جسم غریز تعریف بالتامیل
 معلوم شد که علم و قدرت و تقوی و طهارت صفات غریزانه و از عالم قوت بعالم فعل
 آمده اند پس بکثرت و قلت علما، علم زیاد و کم و قوی و ضعیف نشود مثلاً غریزیه
 که محمود و سهل صفر است و دود و در و چهار است و خدا یک است انگاه اگر چنین کسی دیگر
 اینها بدانند بی هیچ شک علم غریزیه که هست کم نشود و بسبب دانستن ایشان ضعیفی در
 علم غریزیه نرسیده و اگر غیر غریز یا نفس کسی دیگر دیدند که محمود و سهل صفر است و دود و
 و چهار است و خدا یک است و آن یا نفس کسی میزند و غیر زنده ماند بی هیچ شک علم
 غریز از آنکه هست زیاده نشود و همچنین میدان در جمله صفات غرض این بود که جوهر را
 آمدن و رفتن و مباد و معاد نیست و اعراض را رفتن و آمدن و مباد و معاد است
 و از عالم قوت بفعل می آیند و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردند و توضیح
 بدانکه بعضی قوت و فعل را دود را گفته اند یکی محسوس و یکی معقول و بعضی دو عالم
 خوانده اند یکی غیب و یکی شهادت و یکنوبت گفته شد که علم قوت عالم فی نام و نشان
 و بی شکل و صورت و تقناده و تقابل است و دائم کاروان از هر دو عالم از یکجانب در
 می آیند و از یکجانب میر و ناهمان مقدار که در می آیند بیرون میروند و یک سر می
 تفاوت نکنند چون کاروان بعالم فعل میروند نام و نشان و شکل و صورت میکنند
 و از اینجا است که یکی را قریب و یکی را بیدیه خوانند و یکی را یوسف و یکی را کرک میدانند
 و یکی را خوب و یکی را زشت می پندند و چون بعالم قوت باز گردند بی نام و نشان
 و بی شکل صورت شوند لاجرم قریب موسمی بغیر عنوان یکی میشود و کرک با کوسفند و
 باز با نزدیک می شود غرض آنست که اعراض می آیند و میروند این است معنی بحواله شما

و ثبت و غده ام الکتاب ای عزیز جوهر خاک ام الکتاب است و اجسام کتاب است و
اعراض اعراب کتاب است پس هر آینه انقلاب و اختلاف و اعراب کتاب است
اما یک سر موی امکان زیاده و نقصان ندارد و آن مقدار شکل و صورت که درین عت
در جمیع مراتب موجود است همیشه بوده است و همیشه خواهد بود بطریق بدل ای عزیز
مجموع عالم همچون که خدای یکتا نه میداند که چون خواهد نانی از سفره خود بردارد یکی از
جبه این استاده است که نانی دیگر بفره نندویکی استاده است که نان ز تنور بر کند
یکی خمیر در تنور بر دویکی خمیر که دویکی آرد از آسیا بر دویکی کند مرغ دویکی کند میسا
بر دویکی کند پاک کند و یکی کند مرغ من کند و یکی کند مرغ و دویکی کند کار در و چون
حال چنین باشد سفره خواهد هرگز بی نان نباشد و آسیا هرگز خالی نباشد و مرغ
همیشه معمور باشد پس انجمن که مال خواهد دستی مجموع عالم انجمن میدان بر می
در مراتب ساخته و پیر و اخته و این تدبیر و احتساب کس نیست این وجود چنین اقتاد است
که خود میرود و خود میریزد و خود می آید و خود میرود پس هر که این گمان برود که کارگری از
برای خود میکند بسیار دور افاده است و همه روز و شیطان او را بخرد و گرفته است
میگوید که اگر چنین کنی چنان شود و اگر چنین کنی چنان نشود ای عزیز چندین هزار کس این
ورفتند و چندین هزار کس خواهند آمد و رفت و هر کس درمی آید چنان گمان میبرد که
که این عالم بجهت ایشان است همیشه درین عالم بربک حال خواهند بود اگر چه بزبان می
گویند که مدت حیات آدمی میان شصت و هشتاد است اما لغتن زبان را چه فایده
ای عزیز در ریاضت که بر ساعت موعی بر می آورد پیدا است که بقای موعی چو خواهد بود
روز صد و سی و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در پان بهشت و دوزخ
بدانکه دوزخ صفات و اخلاق بد و صحت نام و موافقت و بهشت صفات و اخلاق نیک
و صحت موافقت و بعضی گفته اند که دوزخ جبل و تفرقه و پیوند است و بهشت علم و
حمیت و آزاد است و بعضی گفته اند که درکات دوزخ دواست یکی آنکه چیزی که باید
باشد نباشد و درجات بهشت هم دواست یکی آنکه چیزی که باید باشد نباشد و یکی آنکه

چیزی که باید نباشد نباشد بعضی گفته که در کات دوزخ هفت است مرض خوف و
 بی چیزی از آنچه مالا بدست و طلب هر چیزی که باشد و پیوند با هر چیزی که باشد و اخلاق
 بد و صحبت بد خلقان این هفت چیز در کات دوزخ است و حرص و طمع مالک دوزخ
 اند و درجات هشت است صحت و امن و بودن آنچه مالا بدست و دانش و ترک
 آزادی از هر چیزی که باشد و اخلاق نیک و صحبت خوش خلقان این هشت چیز در کات
 هشت است و رضا و قناعت خازن بهشتند هر چه عظم چون مبداء و معاد هر چه
 طایفه را معلوم کردی اکنون بدان که غرض و مقصود جمله آن است که دوستی مال و جاه
 و حرص و طمع و شرک و ناشناختن خدای تعالی و تقدس باید دوزخ است یا سبب
 دوزخ و دشمنی مال و جاه و ترک طلب مال و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن
 خدای تعالی یا بهشت است یا سبب بهشت است اگر بهشت است تو بر ترک مال
 و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن خدای تعالی از دوزخ خلاصی یافتی و
 بهشت رسیدی و اگر سبب بهشت است هر آنکه تو را بهشت رسانید این است
 معنی فاما من طغی و اشرکجات فان الحجیم ہی الماوی و اما من خاف مقام ربہ فان
 الحجة ہی الماوی و هر که بدی میکند و بد خلق میکند و بد خلق میخواهد بحقیقت با نفس خود
 میکند و خبر ندارد این است معنی یحی دعون الله والذین امنوا و ما یجدون الا انفسهم
 و ما یشرعون ای عزیز آدمی بد نفس بدخواه حالی بقدر دوزخ است و در آتش میوزد
 از جهه آنکه دل آدمی بد نفس بدخواه بخوار است بسبب احوال مردم و هر چند احوال
 مردم نیکوتر شود دل آدمی بد نفس بدخواه بخوار تر شود و آتش عذاب وی سخت تر می
 گردد این است معنی فی ظوہم مرض فزادہم اللہ مرضا و لہم عذاب الیم و اگر غرض این
 بودی برتر خدای فرمودی فزادہم اللہ مرضا یعنی تر میخواهی که حال تو در دنیا و آخرت
 نیکو شود بد نفس و نیکخواه شود و دل را نگاهداری تا بخوار شود و اگر بخوار است علاج کن تا باز
 بخوار شود خلاص شود که چون از بخوری خلاص شود تو از دوزخ خلاص شوی این است
 معنی لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى القلب سلیم و الحمد لله رب العالمین

روز صدوسی و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان دنیا و آخرت و شب قدر و
 روز قیامت و حیات و ممات بدانکه دنیا بنحیض معنی آمده است اما آنچه ظاهر است و
 است یکی خاص و یکی عام آنکه خاص است بنفس هر کس تعلق دارد در سخن اهل شریعت در
 بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند ترکیب و اجتماع دو نوبت است و گفته
 امواتنا فاجیام ثم میتیم ثم نحییم چون دانستی که ترکیب و اجتماع دو نوبت است اکنون
 بدانکه اول فانی است و دوم باقی است ترکیب و اجتماع اول که فانی است دنیای
 گویند و ترکیب و اجتماع دوم که باقی است آخرت میگویند و حیات اول را حیات دنیا
 میگویند و حیات ثانی را حیات آخرت میگویند آنچه خواص بود و بنفس هر کس تعلق داشت
 این بود که گفته شد پس بدانکه آنچه عام است و بنفس عالم تعلق دارد آن است که از آن
 وقت که خدای تعالی این افلاک و انجم و عناصر و موالی را از عدم بوجود آورده است دنیا
 است تا آن وقت که این جمله را بعد از اتمامش الله و چون از عدم بوجود آورده
 خواهد بود و این را انقطاعی نیست چنانکه بهشتیان را در بهشت و دوزخیان را در دوزخ
 تعریف میکنند که خالدهن فیها این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان دنیا و آخرت
 روز صدوسی و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزندان سخن اهل حکمت در
 بیان دنیا و آخرت بدانکه نزد اهل حکمت ترکیب قالب آدمی و اجتماع روح با قالب
 یک نوبت است اگر چه زادن و زنده شدن و نوبت است اما یک نوبت به عالم حس
 و محسوسات زنده میشوند و یک نوبت به عالم عقل و معقولات زنده میشوند و میزبانان این
 معنی سخن حضرت نبوی من لم یدرین لم یح ملکوت السموات و الارض و نزد اهل حکمت
 دنیا هم دو معنی دارد یکی خاص و یکی عام آنچه خاص است ظاهر هر کس است یعنی جسم هر
 کس دنیای هر کس است و روح هر کس آخرت هر کس است و آنچه عام است ظاهر عالم
 است یعنی ظاهر اجسام دنیای عالم است و ارواح عالم آخرت عالم است این بود بیان
 دنیا و آخرت در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل شریعت میگویند که قدر
 است از شبههای تمام سال و در سالی یک شب است و آن شب را خداوند تعالی فضل

بار داده است و آن شب بهترین شبهاست بلکه بهتر از هزار ماه است لیکن تقدیر خیرین
 اهل شریعت کون بد آنکه بعضی از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شب است تا معین
 از مقام شهبای رمضان و بعضی میگویند شبی است از شهبای طاق ماه رمضان و بعضی
 میگویند شب قدر شب بیست و هفتم رمضان است و نزد اهل شیعه شب بیست و هفتم
 ماه رمضان است این بود سخن اهل شریعت در بیان شب قدر بلکه اهل شریعت در
 باب قیامت میگویند که یوم آخرت در قرآن مجید بچهار عبارت آمده است روز بر
 خواستن که لا اقیم بیوم القیامه و روز جمیع شدن آمده است که یوم جمیعکم لیوم الجمع و
 روز جد کردن آمده است که یوم الفصل و ما دراک ما یوم الفصل و روز ظاهر شدن
 آمده است که یوم تبی السرائر و روز جزا و پاداش آمده است که یوم الدین و اینها
 در قرآن بسیار است و در حدیث مردن را قیامت فرموده اند که من مات فقد مات
 قیامته اکنون بدانکه هر چند شدن بر خواستن از کو راست و آن روز قیامت است
 و چون جمع شوند یوم الجمع است و چون حق از باطل جدا شود یوم الفصل است و چون
 حق و باطل ظاهر شود تبی السرائر است و چون بعضی را بهشت فرستند و بعضی را به
 فرستند یوم الدین است این است تمامی سخن اهل شریعت بر روز قیامت **روز قیامت**
سی و نهم مؤلف گوید که محکم گفت ایمن نزد سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و
 روز قیامت بدانکه نزدیک اهل حکمت مبداء شب قدر است و معاد عبارت از روز
 قیامت است از جهت آنکه مبداء نسبت به شب دارد و معاد نسبت به روز دارد زیرا
 که حقیقت شب آن است که چیز در وی پوشیده باشد و هر کس را بر آن مطلع نباشد
 و حقیقت روز آن است که چیز را در وی ظاهر باشد و آنچه در شب پوشیده است
 در روز آشکار شود و همه کس را بر آن اطلاع بود چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هر
 چیزی که بوده است و نخواهد بود جمله بتقدیر ازلیست چیزی که در علم باری تعالی مفروض
 و مقدر نباشد محال است که بوجود آید و فطرت ازلی عبارت از مفروضات و مقدرات است
 که در آن تبدیل نیست این است معنی فطرت الباقی فطرت الله علیها لا تبدل و خلق الله

ذلک الدین الیقیم چون این قدر معلوم کردی که جمله مفوضات است و در حضرت ازلی بوده
 است که عبارت از مبدا است و هر کس را بر آن اطلاع نبود پس بر این اعتبار که هر
 کس را بر آن اطلاع نبوده باشد را نسبت بشب کرده اند و برین اعتبار که تقدیرات در شب
 بود شب قدر گفته اند و چون در محاد جمله پوشید و کها ظاهر خواهد شد و همه کس را بر آن
 اطلاع خواهد بود بدین اعتبار محاد را نسبت بر روز کرده اند و چون در آن روز جمله
 کور قالب بر بخیزند و از خواب غفلت بیدار میشوند بدین اعتبار روز قیامت گفته اند
روز صد و چهل و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل تناسخ بدانکه اهل
 شایخ میگویند که نزول کو بهبوط ارواح عبارت از شب قدر است منزل الملائکه
 و الروح فیما و عروج و صعود ارواح عبارت از روز قیامت تعرج الملائکه الروح الیه
 فی یوم کان مقداره خمسين الف سنه از جهت آنکه اول قول نور است پس شب
 باشد و ثانی طلوع نور است پس روز باشد **شب سیمه** بدانکه بعضی از اهل حکمت
 میگویند که هر که بموت صورت مرد روح او از کور قالب برخواست یوم القیامت
 است و چون روح او بعالم خود پیوست یوم البعث است و چون این ترکیب متفرق شد
 و خاک بجاک و آب باب و هوا بهوا و آتش با آتش بازگشت یوم جمع است و این
 فصل است که مقتضی جمیع است بدانکه یوم الفصل جمعناکم الاولین و چون انچه پوشید
 بود بروی آشکارا گشت یوم تبلی اهر این است **روز صد و چهل و یکم** مؤلف
 گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن وحدت در بیان موت و حیات و ولادت و قیامت
 بدانکه موت چهار نوع است و حیات هم چهار نوع است و بعث و ولادت و قیامت
 چهار نوع است زیرا که موت عبارت از تجزیه است و حیات عبارت از باجری است
 و خبر و اکای انواع مراتب دارد پس بصورت حیات که عبارت از باجری است
 انواع و مراتب دارد و مراتب حیات از چهار زیاده نیست حیات طبیعی و حیات
 مغنوی و حیات طیبه و حیات حقیقی و چون حیات با انواع و مراتب باشد بطور
 موت هم با انواع و مراتب باشد از جهت آنکه موت در مقابل حیات باشد موت طبیعی

موت مغنوی موت چیست و موت حقیقی و چون موت و حیات با انواع است و هر
 دار و بضرورت بعث و قیامت هم با انواع باشد و مراتب از جهات آنکه انواع موت و حیات
 بی بعث و قیامت نتواند بود و قیامت صغرا و قیامت کبرا و قیامت سطا و قیامت
 عظمی چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه فرزند در شکم مادر موجود شد و حیات
 یافت و از مادر بهین عالم بعث شد این زادن را ولادت طبیعی و این حیات را حیات
 طبیعی گویند و این برزخ است از کور شکم مادر قیامت صغرا گویند که یوم القیامت و
 فرزند را درین حیات هیچ آگاهی نباشد یعنی هیچ علم ندارد نه با جهال نه بتفصیل همچون
 که بر چیز نشنود همان گوید پس درین مرتبه نیز ایمان خدای را گوید و این درجه اول سلامت است
 و درین عالم طفولیت امر و نهی نیست از جهات آنکه در مرتبه حیوان است و این عالم صورت
 و حس است حاکم حقیقی درین عالم حس و شهوت است و درین مرتبه او را علم کم گویند
 اگر چه بصورت پیر باشد این است معنی قائله الاعراب آفتاب قل لن توتموا و الا لکن
 قولوا اسلامنا و لما یدخل الایمان فی قلوبهم تا بحال بلوغ رسد و از عالم صورت
 و حس بحال مغنی و عقل براید و بعث شود این زادن را ولادت مغنی و این زندگی را
 حیات مغنوی و این اطلاع یافتن را بر طبایع اشیا و این جمیع شدن حیات و شرع و
 عقل را قیامت وسطی گویند که یوم الجمع است و درین حیات از چیزها با خبر شدن با
 جهال نه بتفصیل پس درین مرتبه بدل خدای را یکی دانند و این درجه اول ایمان است و در
 عالم مخاطب باشد و بر چه کند با مر باید کرد و حاکم حقیقی درین عالم عقل و شرع آمد و در
 عالم او را مؤمن گویند تا بحال ایقان رسد و از عالم اجمال بحال تفصیل براید و این زندگی
 را حیات طیبی گویند من عمل صالحا من ذکرا و انثی و هو مؤمن قل یحییة حیات طیبیة
 و این اطلاع یافتن را بر طبایع خواص اشیا و این جدا کردن حق را از باطل قیامت
 کبری گویند که یوم الفصل است و درین حیات خبرها را بتفصیل بداند و ایقان روی
 نماید و این درجه اول ایقان است و درین عالم او را نبی گویند و دعای وی این است
 که اللهم ارنا الاشیاء بحالها و درین عالم بود تا بحال ایمان رسد و از عالم تفصیل

در عالم یقین با علم معاینه رسد و بعین یقین بدانند و بعثت شود و حقیقت اشیا معلوم
 کنند و هستی خدا را بحقیقت بشناسند و هستی خود را بیقین بدانند و این زندگی را بحیات
 حقیقی گویند و این ظاهر شدن هستی خود و آشکارا شدن هستی خدای را و این طلوع
 یافتن بر خواص و طبایع و حقایق اشیا را قیامت عظمی گویند که یوم تبلی السرائر و این
 اول درجه جان است و درین عالم او را ولی گویند و اجابت دعای وی اللهم زنا الیا
 کما هی درین عالم بود و روز **صد و چهل و دو**یم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
 در بیان آنکه هفت آسمان و هفت زمین کدام است و تبدیل زمین و طلی آسمان چیست
 و زمین قیامت و زمین موصات کدام است و حج گزاران عبادت از حیث و چند
 نوع است بدانکه اهل شریعت میگویند که سموات عبارت ازین اجرام افلاک است که
 بالای سر ما است و هفت طبقه است چنانکه میفرماید الله الذی خلق سبع سموات
 و من الارض مثلهن و طبقات زمین مسطح است بعضی فوق بعض و عرش و کرسی و
 هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین و عرش جمله ساکن اند و حرکت ندارند و در
 ازل هیچ نبودند چنانکه میفرماید کان باللذو لم یکن مع شیء جمله را خدا پدید میآورد
 و میوای چنانکه میفرماید الحمد لله فاطر السموات و الارض و فطیر چیز را گویند که ماده نداشته
 باشد و چون روز قیامت بیاید آسمانها را در نورند چنانکه میفرماید یوم تطوی السماط
 النجی للکلب کما بداء اول خلق نضده و دیگر میفرماید و السماء مطویات بمینه ای قدرته
 و قوته و زمین را بر زمین دیگر تبدیل کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض پس آسمان
 و زمین با آسمان و زمین دیگر تبدیل خواهند کرد که در آن هیچکس عیسان خدای تعالی نکند
 باشد و بشت و دوزخ را در روز قیامت در آن زمین حاضر کنند و روز **صد و**
چهل و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز و سخن اهل حکمت بدانکه نزد اهل حکمت
 سموات که عالم تقاضات است و هفت طبقه است و ارضین که عالم کون و فساد
 است نیز هفت طبقه است از جهت آنکه چهار طبقه هوا دارد یکی دخیانی که زیر آتش است و
 آتش با وی آمیخته است و یکی طبقه هوای صرف که در زیر دخیانی است و یکی طبقه زیر

که در زیر هوای صرف است و یکی طبقه نسیم که مجاور خاک است بر این تقدیر جمله هفت طبقه
 شوند طبقه آتش و طبقه دخانی و طبقه هوای صرف و طبقه زهر و طبقه نسیم و طبقه آب
 و طبقه خاک و بعضی گفته اند که زمین یک طبقه بیش نیست اما یک طبقه هفت اقلیم است
 و زمین مدور است همچون کوی و در میان جای آسمان است و در قریب و بعد از هر تفاوت
 از چهار جهت ندارد و در هیچ طرف عطف و هیچ محلی ندارد و آب گرداگرد زمین برآمده
 است و تقدیر ربعی زمین از آب بیرون است و از اربع مسکون کونیه و هو محیط
 است مر خاک و آب را و آتش محیط است هوا و آب و خاک را و فلک محیط است بر
 آتش را و همچنین تا فلک نهم که فلک الافلاک است و هر یک دیگری را محیط اند و در فلک
 الافلاک هیچ کوب نیست و جمله در فلک نهم اند لا بهت کوب بسیار ده که هر یک در
 آسمانی هستند و جمله از آسمان و بهت غصا که جمله سیزده باشند از یکدیگر جدا نیستند
 و هر یک متصل بدیگری هستند بدانکه جمله غصا و افلاک که سیزده اند هر یک از دیگری
 لطیف تر اند بدین سبب جای هر یک بالاتر است و خاک از همه لطیف تر است و این
 افلاک و انجم و غصا اگر چه موجودند اما جمله ممکن اند و جود ایشان از واجب الوجود است
 و باو واجب الوجود همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود همچون شمع آفتاب با قرص آفتاب
 و خلاقی که میان اهل حکمت با اهل شریعت است در همین است یعنی اهل شریعت میگویند
 که خدای بود و هیچ چیز از اینها نه بود و خدا همیشه بود اهل حکمت میگویند که هرگز خدای نبود که
 اینها نه بود همیشه خدای بود و اینها هم بودند و همیشه خدای باشد و اینها هم باشند اما در هوا
 خلاف نیست و جمله را اتفاق است که موالید حادث اند از روی سبب و هم از روی
 زمان در بیان علی سموات بدانکه کلام الله دیگر است و کتاب الله دیگر از جمله کلام الله
 امر است و کتاب خلقی است و کلام چون شخص شود کتاب شود چنانکه امر چون امضا یا بد
 فعل شود این است مخفی کن فیکون و عالم امر از قضا بلکه از کثرت منزه است و اما امر بالا
 واحدة و عالم خلق مشتمل بر تضاد و کثرت است و لا رطب ولا یابن الا فی کتاب سین
 از جهت آنکه کتاب عبارات از صورت محسوسات است و کلام عبارات از معانی

مقصودات است پس علم اجماع کتاب خدای تعالی است و هر جنس مورد از سوره این کتاب
است و هر نوعی آیه از آیات این کتاب است و هر فردی حرفی از حروف این کتاب است
و اختلاف یا م و لیا و تغیر و تبدیل و داف و نفس اعراب این کتاب است پس
زمانه روزگار همه روز این کتاب اندوره سوره و آیه آیه و حرف حرف بر تو عرض کنند
و بر تو بخوانند و آن روزی است بعد روزی که می آید و میرود و حالی است بعد از حال
که بر تو میگذرد و بر مثال کسی که نامه بر تو عرض میکند و میخواهد سطر یا بعد از سطر یا
که در آن سطور و حروف مکتوب و مضمون است تو را معلوم شود این است معنی سوره
آیات و فی الافاق و فی النفس حتی یقین لهم انه الحق اما چه فایده چون تو را چشم و گوش شود
نیست چون چشمی که بر چیز را چنانکه آن چیز است ببیند و گوشی که بر چیز را چنانکه آن
چیز است بشنود تر از آنست چه فایده این معنی اول گفتن که لا انعام بل هم اضل سید الاکابر
هم الغافلون ای عزیز بر تو لازمست که این کتاب را بخوانی و بینویسی از آنکه چشم عبرت بین
نداری این است معنی فانها لاتعمی الابصار و لکن تعمی القلوب و این است من کان
فی بده اعمی فهو فی الاخرت اعمی و بر تو لازمست که اگر بخواهند بر تو شنوی و قبول کنی فایده
شنوی از آنکه آن گوش نداری یسبح ایات الله تسلی علیه ثم لیصر تنکیر اکان لم یسمها
کان فی اذنیه و قرأ خبره بعد اب الیم چون این مقدمات معلوم گردی بدانکه هر که خدا
چشم چشم و گوش گوش پیدا کند و از عالم خلق بگذرد و به عالم امر رسد بر همه کتاب
بیکبار مطلع شود و دل از آن فایز کند و در پیچ و از دست نهد مانند کسی که نامه بوی
رسد و آن نامه را بخندد و مطلع کند و مضمون نامه را تمام معلوم کند بر این در پیچ و
پیش نهد این است معنی ثم طوی السماء کطی اهل الکتاب و این است معنی و السماء مطویات
یعنی از آنکه میبیند میگوید نام معلوم شود که اصحاب شمال را از اطلی اسمانها نصیب
نیست **روز صد و چهل و چهارم** مؤلف کوید که معلم گفت ای عزیز در بیان
تبدیل زمین و آسمان بدانکه این آن را دولتش است و قطع صور هم و قطع است
در شاه اول در زمین قالب و آسمان طبعیت حاکم غضب و سهوت اند و درین

شاه جلال خلاق در نصب و خیال و غرور و پندارند پس آنچه اول از جهت این است تا اهل
 زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات طبیعت است از نصب و خیال
 و غرور و پندار میسرند و گویاند که از صفات شاه اهل که زنده ماند که انسان با این صفات
 بقدر ضرورت و حاجت انسانی محتاج باشد این است معنی و فتح فی الصور و فتح
 من فی السموات و من فی الارض الا ماشاء الله و فتح از جهت اجزای اموات است
 تا اهل زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات روح است از موت
 جهالت و خواب غفلت زنده شوند و بر خیزند و روی از محسوسات و لذات جسمانی
 که عبارت از دنیا است بگردانند و روی به مقولات و لذات روحانی که عبارت از
 آخرت است آورند هر چیز را بخانه آن چیز است بدانند این است معنی و فتح فی قلوب
 قیام میظنون و عالم درین شاه دوم در زمین قالب و آسمان روح محفل و شعر
 آمد این است معنی و اشرف الارض نور ربها و وضع الکتاب و جنی بالبر و الشهد
 پس زمین ظلمانی را بر زمین نوری تبدیل کنند و آسمان طبیعت را بر آسمان روح
 تبدیل کنند این است معنی تنبی السرائر و یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برز الخ
 الواحد القهار و در حد و حمل و تحم مولف گوید که معلم گفت الغیر در بیان
 تاریک شدن کواکب و بی نور شدن اقیاناب بدانکه نور کواکب عبارت از حواس
 ظاهر و حواس باطن است که هر یک در برجی از آسمان روح نفسانی میباشد و نور
 ماه عبارت از نفس انسان است که بحقیقت نور ندارد اما استفاضه میکند
 نور از اقیاناب و بر مادیون افاضه میکند و نور اقیاناب عبارت از نور عقل است
 چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه پیش از ظهور نور عقل نفسانی را که
 حواس از آسمان روح نفسانی تا بیان است و در کار بر عمل است چون نور عقل ظاهر
 می شود نفس انسانی از عمل خود مغرور میگردد و اذا النجوى انکدرت و چون نور عقل
 ظاهر شود و نفس انسانی از عمل خود مغرور میگردد و خفت القمر و چون استفیض یا
 سفیض می شود و جمیع شمسی و القمر و چون نور الله و علم لدنی که عبارت از اهل عالم

و وحی است ظاهری شود عقل از عمل خود مغفول می گردد و او آنش کورت روز رصد
 چهل و ششم مؤلف گوید که معلوم گفت ای عزیز و سخن اهل تمانع بدانکه اهل تمانع می
 گویند که عرب هر چیز را که صفت فوق از آن را سما می گویند و هر چیز را که صفت تحت
 دارد آنرا از زمین میگویند پس ارض و سما اسماء اضافی و اعتباری باشند چون این مقدمه
 معلوم کردی اکنون بدانکه لطایف چیزها صفت فوق دارد و کثافت چیزها صفت تحت
 دارد و چون جسم لطیف که نسبت جسم کثیف لطیف است جای او بالای جسم کثیف است
 پس ملکوت که حقیقت لطیف است و ملک که حقیقت کثیف است بطریق اولی عالم ملک
 فوق عالم ملک باشد چون این دو مقدر معلوم کردی بدانکه ازین دو مقدر لازم آید
 ملکوت بر چیز آسمان آن چیز باشد و ملک بر چیز زمین آن چیز باشد چون این مقدمات
 معلوم کردی اکنون بدانکه جسم غناصر یک طبقه از طبقات ارض باشد و طبیعت غناصر
 یک طبقه از طبقات سما باشد و جسم نبات یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح طبیعی
 یک طبقه از طبقات سما باشد و جسم حیوانی یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح حیوانی یک طبقه
 از طبقات سما باشد و قالب انسانی یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح انسانی یک طبقه
 از طبقات سما باشد و اجرام فلک و سیارات یک طبقه از طبقات ارض باشد و اجرام
 فلکی یک طبقه از طبقات سما باشد و فلک ثابتات یک طبقه از طبقات ارض باشد و نفس فلکی
 ثابتات یک طبقه از طبقات سما باشد و فلک الافلاک یک طبقه از طبقات ارض باشد و نفس
 فلک الافلاک یک طبقه از طبقات سما باشد پس هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین
 باشد و امر خداوند در سموات و ارضین نزول میکند و خروج میکند این است معنی الله الا
 سبع سموات و من الارض مثلین تنزل الایمینهن و آسمان و زمین را آدم و حوا خوانند پس
 آسمان و زمین هفت نوع باشند و آدم و حوا هم هفت نوع باشند چون هفت آسمان
 و هفت زمین را معلوم کردی اکنون بدانکه انسان زمین چهارم است و در آخر عالم طبیعت
 و ظلمت و در اول عالم عقل و نور اقامت است از اینجا است که انسان مرکب از عقل و
 نور و ظلمت آید پس سعادت انسان آن است که خود را از اجزاء طبیعت بیرون آورد

و خود را تمام نور کرد و اندک با عالم نور تواند پیوست که بهشت جاودانی است و شیوات انسان
 آن است که از عالم عقل و نور بیرون آید و خود را تمام ظلمت کرد و اندک با عالم غلی پیوندد که دوزخ
 اینست معنی الله علی الدین امنوا یخرجهم من ظلمات الی النور و الذین کفرو المولی اثم الظلمات
 یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و از اینجا است که در
 قلب عالم گفته اند از جهت آنکه قلب در میان باشد و بر کل اجزاء و اما باشد و کل اجزاء را بر کل
 قلب اطلاع نباشد اما قلب را بر احوال کل اجزاء اطلاع باشد چون این مقدمات معلوم
 کردی اکنون بدانکه اقلیم چهارم را دیگر بدانکه یکجا نباشد اقلیم طائفه و عقول و ارواح اند
 یکجا نباشد اقلیم شیاطین و طبایع و شهوات آمد و از اینجا است که این جلد در این محسوس
 تمام خلائق این هفت اقلیم در اقلیم چهارم که وجود انسان است جمیع پس بدین مطلب
 انسان بر سه قسم است بعضی سبیل با اقلیم شیاطین و شهوات و طبایع که داند آنها اصحاب
 شمالند و اهل دوزخند و بعضی سبیل با اقلیم طائفه و عقول و ارواح که داند آنها اصحاب بین اند
 و اهل بهشتند و بعضی از هفت اقلیم جدا شده و بجزرت حق میدهند و ایشان سابقان
 و اهل الله اند و انسان از این سه قسم خالی نباشد اصحاب شمالند یا اصحاب بین اند
 یا سابقانند این است معنی و لکنتم از واجبات فی اصحاب المیمنه و اصحاب المشرقه
 یا اصحاب المشرقه و السابقون السابقون اولئک المقبولون روزی که در حدیث
 و بهر قسم مؤلف گوید که معلوم گفت ای عزیز در تبدیل زمین و طی آسمان بدانکه هر که از یک
 اقلیم گذشت گذشت زمین را تبدیل کرد و یک آسمان طی کرد و هر که از دو اقلیم گذشت
 دو زمین را تبدیل کرد و دو آسمان را طی کرد و همچنین تا از هر هفت اقلیم بگذرد و چون از هر
 هفت اقلیم گذشت تمام زمین را تبدیل کرد و تمام آسمان را طی کرد و بعلت اول و فعل
 مطلق که واجب الوجود است رسید و خدای بروی ظاهر شد این است معنی یوم تبدل
 الارض غیر الارض و السموات و برزوا الله الواحد القهار و این است معنی و اسماء
 مطویه است میبیند بدانکه در سخن اهل وحدت نزد اهل وحدت سما عبارت از چیزی
 است که علوی و غیضی باشد بر تنبیه فرودوی است و این فیض رساننده شایسته

عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد و ارض عبارت از چیزی است که نیست
 سفلی و مستفیض باشد از مرتبه که بالای وی است و این فیض قبول کنند و شاید که از
 عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد پس بکجری شاید که هم ارض باشد و هم سما
 باشد و بدین سبب سما و ارض عامتر از روح و جسم است و سما و ارض را آدم و حوا
 خوانند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از اجسام ارض و سما باشد و از
 ارواح هم ارض و سما باشد چنانکه میفرماید ان الله تعالی انضاضا میسر همه فیها
 لثنون یوم مثل یوم الدنیا لثنون مرت مشحون خلقا لا یعلمون ان الله تعالی بعضی
 فی الارض لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و حوا و ابلیس فی الارض و این زمین برین
 نه زمین عالم اجسام است چون معلوم کردی که مفیض بر نوعی که هست سما است و
 مستفیض بر نوعی که هست ارض است پس برین تقدیر عدد سموات و ارضین کسی
 معلوم نتواند بود خلق سبع سموات دلالت نمیکند بر آنکه تغییر یافت دیگر نباشد
 روز و صد و چهل و هشتیم بدانکه اگر چه سما مفیض و ارض مستفیض است اما
 مرتبه ارض قبل از مرتبه سما است پس حوا قبل از آدم باشد اگر مرکز نبود که ارض و سما
 نبود زیرا که همیشه ارض بود و سما بود اما مرتبه ارض پیش از مرتبه سما است و از اینجاست
 که اول ذکر ثنون میکند و آنجا ذکر قلم چنانکه میفرماید ثنون و لیسلم و الی بطول و موجود
 ازین سه قسم پیرون نیستند یا فیض رساننده اند یا فیض قبول کنند و اندیا انچه از
 میان ایشان پیدا آید روز و صد و چهل و نهم مؤلف گوید که محکم گفت اینغیر
 در سانی تبدیل آسمان و زمین بدانکه انسان را چهار زکات است و تقصیر چهار است
 زیرا که موت و حیات چهار نوبت است در شاه اول بصورت شیا، زنده است از تقی
 اشیا، مرده است و در شاه دوم بصورت طبایع اشیا، زنده است و از خواص اشیا
 مرده است و در شاه سوم بصورت و طبایع و خواص اشیا، زنده است و از حقایق اشیا
 مرده است و در شاه چهارم بصورت و طبایع و خواص و حقایق اشیا، زنده است و از
 جمله در خواب غفلت و ظلمت و جدالت اند ظلمات بعضها فوق بعض و جمله در نصب

خیال و غرور و پندارند و چنین میدانند که مگر وجودی و حیاتی دارند و ذاتی و صفاتی دارند و ملک
 و ملک و جای و مالی حاصل کرده اند پس در نشاء اول از یک خواب بیدار شوند و در نشاء
 دوم از دو خواب بیدار شوند و در نشاء سوم از سه خواب بیدار شوند و در نشاء چهارم
 از چهار خواب بیدار شوند و درین پیداری تمام شوند و بکمال خود رسند و خدا را بحقیقت بشناسند
 و معلوم کنند که وجود و حیات خدای راست و ذات و صفات از اوست و ملک ملک
 و جاه و مال وی راست پس در نشاء چهارم جمله بدانند که آنچه در نشاء اول و دوم و سوم
 خود را دانسته اند نه آن بود و آنچه خدای را شناخته اند نه آن بود و است پس درین
 نشاء زمین نه آن زمین باشد و آسمان نه آن آسمان باشد که ایشان میدانسته اند این است
 معنی یوم تبدل الارض غیر الارض و بزرالد الواحد القهار قوس ~~بنا~~ بدانکه بر که در
 نشاء اول است و بصورتی بسیار و محسوسات زنده و دانا است و چنین میدانند که عالم این
 نیست و آنچه میبایست دانستن دانست پس نفخه اول از جبهه آنست که تا ازین غرور و پندار
 بیدار و ازین خواب بیدار شود و هر که در نشاء دوم است و بصورت طبع اشیاء زنده است
 و دانا است چنین می بیند که علم خدای نیست و آنچه میبایست دانستن دانست پس نفخه
 دوم از جبهه آنست تا ازین غرور و پندار هم بیدار شود و ازین خواب بیدار شود و هر که در نشاء
 سوم است و بصورت طبع و خواص اشیاء زنده و دانا است چنین می بیند که جز این حکم
 و آنچه میبایست دانستن دانست پس نفخه سوم از جبهه آنست تا ازین غرور و پندار هم بیدار
 و ازین خواب هم بیدار شود و هر که در نشاء چهارم است و بصورت طبع و خواص خلق
 اشیاء زنده و دانا است و یقین بطریق برهان و کشف دانست که وجودی پیش نیست
 و آن وجود خدائی است و بنهایت علم رسید که علم نایدنجا پیش نیست چنین می بیند که
 که این وجود را چنانکه این وجود است دانست پس نفخه چهارم از جبهه آنست تا ازین غرور
 و پندار هم بیدار شود و ازین خواب هم بیدار شود که این وجود را چنانکه این وجود است بچشم
 ندانست و نخواهد دانست روز صد و پنجاهم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز دنیا را
 شدن کوکب و بی نور گشتن ماه و آفتاب بدانکه کوکب عبارت از مبادی و اجزاء و نور

و آفتاب عبادت از نهایت و کل نور است و ماه عبادت از متوسط است که از کل نور تنهافیه
 می کند و بر کل اجزاء افاضه می کند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون نور افشا
 که نور کل است ظاهر شود و ضبط کرد و وحدت نور پیدا آید و نور کوکب و نور ماه و نور اقیانوس
 می شود و مبتدی بستنی نماید و آذ انجم نکند رت و متوسط متوسط نماید و خف القمر و
 مستفیض بغیض پیوندد و جمع الشمس و القمر چون تنفیض با بغیض یکی شوند از افق بلند
 اشری ماند و از استغاضه و آذ الشمس کورت لیرف بالتامل روشن تر ازین بگویم بدو
 بعضی از اهل وحدت میگویند که نور یکی بیش نیست اما این نور وقتی متفرق است و از چند
 هزار در یک پیرون می تابد و وقتی مجتمع است و آن یک در یک پیرون می تابد چون این مقدمات
 مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه وقتی که آن نور مجتمع است از یک در یک پیرون می تابد
 نمودار نور کوکب است و وقتی که آن نور متفرق است و از چندین هزار در یک پیرون می تابد
 نمودار نور کوکب است چون این مقدمات دیگر معلوم کردی بدانکه چون آن نور متفرق باشد
 و از چندین هزار در یک پیرون تابد و آذ الشمس کورت و چون آن نور مجتمع گردد از یک
 در یک پیرون تابد و آذ انجم نکند رت و نور صد و پنجاه و یکم مؤلف گوید که معلم
 گفت ای عزیز در پستان زمین قیامت بلکه زمین قیامت عبادت از زمین است که اهل
 قیامت را در روز قیامت در آن زمین جمع کنند و خلق عالم جلد در آن حاضر باشند چنانکه
 می فرماید یوم یحکم لکوم و در آن زمین حق از باطل جدا کنند چنانکه می فرماید یوم یصلح
 و در آن زمین جلد پوشیده که با کسا کرد و چنانکه می فرماید یوم تبلی السائر و در آن
 زمین جزای هر یک بدهند چنانکه می فرماید یوم تجری کل نفس بما کسبت و اعظم الیوم
 در آن زمین بهشتی از دوزخی جدا شود چنانکه می فرماید فریق فی باجته و فریق فی السعیر
 چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ازین مقدمات لازم آید که زمین قیامت
 جز زمین وجود انسان نباشد از جهت آنکه قیامت در هیچ زمین دیگر تصور ندارد الا
 زمین وجود انسان پس یوم القیامه درین زمین وجود انسان باشد و خلق عالم در هیچ
 زمینی امکان ندارد که حاضر شوند الا زمین وجود انسان پس یوم یجمع زمین وجود انسان

باشد و حق از باطل در هیچ زمینی جدا نگردد و الا زمین وجود انسان پس یوم الفصل در
 زمین وجود انسان باشد پوشیدگیها در هیچ زمینی آشکار نشود الا در زمین وجود انسان
 پس تبلی السرائر در زمین وجود انسان باشد و در هیچ زمینی عزای هر کس به کس برسد
 الا زمین وجود انسان پس یوم الدین در زمین وجود انسان باشد روز صدور
 نیحاه و دویم مولف گوید که محکم گفت ایغیر در بیان زمین عرفات بدانکه زمین
 عرفات عبارت از زمینی است که جمیع خلق عالم که قصد حج و نیت کعبه دارند روی
 در آن زمین دارند و بسی و کوشش هر چه تا سر رسیدند تا بدان زمین رسد
 و چون بر آن زمین رسیدند و سفر ایشان تمام باشد پس اگر در آن زمین روز عرفه را
 در یافتند حج گذارده اند حاجی شدند و بکعبه رسیدند و از آن سفر برزخ و ادوات
 شدند و مقصود از سفر حاصل گردیدی فرماید من ادراک العرفه فقد ادراک الحج و اگر در آن
 روز عرفه را در نیافتند حج نتوانست گذاردن و حاجی نتوانست بودن و مقصود از آن
 سفر حاصل نگردید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از این مقدمات
 لازم آید که زمین عرفات زمین وجود انسان است زیرا که جمیع موجودات ملوی و سفلی در
 سیر و سفر اند تا به مرتبه انسان رسند و چون به مرتبه انسان رسیدند سیر و سفر جمیع تمام گردید اگر
 در آن زمین که زمین وجود انسان است روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافته
 بکعبه مآورد رسیدند و حج گذارند و مقصود از سفر حاصل گردید و اگر در زمین وجود انسان
 روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافته بکعبه مآورد رسیدند و مقصود از سفر حاصل
 نگردند روز صدور نیحاه و سوم مولف گوید که محکم گفت ایغیر در بیان آنکه
 حج گذاردن چند نوع است بدانکه حج در لغت عرب قصد است علی الاطلاق و در لغت
 قصد کردن مخصوص است یعنی قصد خانه خدای تعالی و در حقیقت هم قصد کردن
 مخصوص است یعنی خداوند خانه را تعالی و تقدس چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
 بدانکه خداوند تعالی و تقدس دو خانه است یکی در افاق و یکی در انفس آنکه در افاق است خانه
 است که حضرت ابراهیم بر آورده است و در مکه است و آنکه در انفس است دل بند

مؤمن است چنانکه موسی خطاب کرد یا موسی فرزند علی پسر موسی گفت خداوند تو از جای
 مکان منزلی تو را خانه گنجی باشد و که نام خانه لایق تو باشد خداوند تو را یسعی ارضی و آسمانی
 و انما یسعی قلب عبده المؤمن فی آن خانه که در آفاقست از عالم خلق و آن خانه که در نفس
 است از عالم امر است آن خانه آب و گل است و این خانه جان و دل است آن خانه صورت
 است و این خانه مغنی است آن خانه محدود است و این خانه نامحدود و آن خانه حماد است و این
 خانه حیات است آن خانه را ابراهیم بنک کرد و این خانه را خدای ابراهیم منور گردانید و
 شرف و مرتبه ز ابر بقدر شرف و مرتبه فرو باشد چنانکه قدر شرف علم بقدر شرف معلوم
 بود بدانکه جمعی است در شریعت و جمعی است در طریقت و جمعی است در حقیقت آن حج که در
 شریعت معروف است همان رسیدنست بخانه خدای که در نفس است و همان
 رسیدنست بحقیقت خود و خود را شناختن است آنجا سفر در ظاهر است و اینجا سفر
 باطن آنجا قطع منازل برت و آنجا وصول مقامات بحر است و اما حج که در حقیقت است
 رسیدن بجاوند خانه است چنانکه حضرت ابراهیم چون بخداوند خانه رسید و از کثرت بستی
 خود خدا عسی یافت و عالم توحید رسید و او از بر آوردانی و جهت و جوی لذی فطر است و
 و الارض حنیفا و اما من المشرکین در حج شریعت ترک شهر خود نماید کرد در حج طریقت ترک
 ظاهر خود می باید کرد و در حج حقیقت ترک بستی خود می باید کرد و اذ قال له رب اسلم قال
 اسلمت لرب العالمین و در حج شریعت سفر را بر حضر بر گردان است و در حج طریقت
 باطن را بر ظاهر ترجیح کردن است و در حج حقیقت بستی خود بر بستی اختیار گردانست و آن
 عزیز از سر بهین نظر گفته است رباعی تابست غم خودت بنجاشیدت تا با تو تویی
 است هیچ ننمایدت تا از خود و از د و کون فارغ نشوی این در مزن ای خواجکه
 نجاشیدت روز صد و پنجاه و هیچ را هم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
 بدانکه و خیفه شخص عاقل است که در این دنیا تحصیل حیات ابدی کند و کوشش جلیه چیزی
 بکند که باعث نجات و رستگاری و یمنی از عذاب باشد و اصل سر خمه و معدن چتر بایک
 باعث نجات و رستگاری است ایمان است و حقیقت ایمان نزد اهل شریعت آنست

که ببل اعتقاد کند و بزبان آفریناید با صولی چند که اول آن معرفت خداوند است که مقصود
از ایجاد کائنات و آفرینش جسیع مخلوقات حصول این اصل است چنانچه خدای عزوجل
فرموده الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلین قمر ل الامر منهن تعلمون ان الله
علی کل شیء قدير و الله قد احاط بكل شیء علما لیکن این اصل را نهایت نیست و هیچ کس
بمثبتهای سرچشمه معرفت الهی نرسیده و کسی که ذات و حقیقت و وجوب متعال را نفی
هر کس بپای عقل اندازد فهم و دانش خود چیز فیمیده و بر حسب علم و دانش خود سخنی را
و بقدر مجاهد که نموده از شناخت و معرفت چیزی تحصیل کرده حضرت رسول اکرم صلی
الله علیه و سلم که افضل مجاهدین عالمیان و بهترین مخلوقات هردو جهان است میفرماید که
ما عرفناک حق معرفتک و حکیم سنائی گوید لعقل نازی حکیم تاکی بفکر این به
نمی شود طی بکنه دانش خود بردی اگر رسد حسن بقدر دیا لیکن در شناختن
خدای عزوجل چنان باید اعتقاد کرد که از قرآن و احادیث منقول از اصحاب عصمت
سلام الله علیهم اجمعین بروات صحیح ما ثور شده که اینها توافقم وجه الدزیر که معرفت بر
دو قسم است بالکنه و بالوجه معرفت بالکنه که میر و ممکن هیچ کس نخواهد شناخت چنانکه شرح
گذاشت اما معرفت بالوجه میر است چنانکه از اهل عصمت ما ثور است که سخن اصل الوجود
و علانیه المعبود پس علانیه حق تبارک و تعالی وجه اوست و در این مقام معرفت باید بود
الذات متک جست و چنان باید اعتقاد داشت که خدای عزوجل واجب الوجود است
آفریننده دین جهان است و بعمر از او آفریننده نیست یگانه است که او را اثری نیست
فردیت که او را مثل نیست و یتبی فی است که او را ضد نیست و کسی را با او ضد معاضه
و مقابله نیست و او را بر هر چه ممکن است قدرت و توانائی است و عالم را بار او
و اختیار آفریده نه بجز و اضطرار و بهیچیز عالم است و جسم نیست و جوهر و عرض نیست
و دینی نیست و در مکان نیست و از مرور زمان غری و بری است انلی و قدیم است
ابدی و علیم است منزله از اولیت و مقدس از آخریت مبداء و منتهی او را نیست یتبی
و شواست حکیم است و خیر عادل است و کل شیء بصیر بذات خود قائم است و بعلم

خود حاکم از بندگان طاعت و عبادت خواسته و در اصل دیگر که عدل است چنین باید
 اعتقاد کرد که خدای عادل است و ظالم نیست و با حادی ظلم نکرده و نمی کند و نخواهد کرد و در مصلحت
 بنظم و ستم نیست و تمام فعلهای او بعدل و عین مصلحت عباد است و صادر نشده و نمی شود
 و نخواهد شد از او مگر فعل نیکو و کثیر الغواید مخلوقات او فعل خدا برینست و همه افعال خدا
 بنی بر مصلحتهای متکثره متعدده است که عاید میشود بندگان را و مصالح تمام راجع به بندگانت
 نه بر خدای تعالی زیرا که خدا محتاج به اصلاح و فساد نیست و غنی بالذات است و افعال همه بر
 وفق حکمت و مصلحت است لغو و بحث در افعال خدا نیست روز صد و پنجاه و
 پنجم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه اصل دیگر که نبوت است چنین است اعتقاد باید کرد
 که حکمت خدای عز و جل مقتضی آنست که پیغمبران بخلق مبعوث سازد که از جانب افعال احکام
 بخلق برسانند و آنچه باعث مصلحت دنیا و آخرت خلق باشد یا شان تعلیم کنند زیرا که
 خلق ممکنات از واجب مطلق بالذات پیواسطه ربطی بقول فیض نتوانند نمود پس خدا
 عز و جل از فرط غایت وجود در هر عصر و زمان وجود پیغمبری را موجد و بخلق خود مبعوث
 فرمود تا زمان پیغمبر اخضرست محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
 صلی الله علیه و آله و آباء و اجداده که افضل و احسن پیغمبران سابق است بخلق فرستاد که
 بر اینست تمام احم و کلیه اهل عالم را پس بقراین واضح و دلالت لایحه و اما در محکمات آیات
 متقنه و کتاب مبین او معلوم کردید که آنحضرت پیغمبر برحق است از جانب خدا مخلوق است
 تا احکام الهی را بخلق برساند و آنحضرت چنانکه مبعوث و برانگیخته شده بود احکام خدا
 را بخلق رسانید و تقصیر در ابلاغ امر فرمود و در راه دین کوششها و جهد با وسعهای پیش
 نمود پس آنحضرت محصور است از حبس کنا بان و ایمان بدون تصدیق نبوت
 آنحضرت صحیح نیست و کفایت آنحضرت ابوالقاسم و القاب آنحضرت عبد الله
 و سرانجه و امی و نبی و ربی و رحمة للعالمین و مصطفی و رسول الله
 و سید المرسلین و خاتم النبیین و مولود خجسته مسعود النور در روز جمعه پیغمبر
 ربیع الاول که ربیع المولودش نیز همین نسبت گویند در طلوع شمس در شعب ابطال

مدت نبوت آن رحمت ذوالجلال بیت و دو سال و هفت ماه و یک روز و اولاد امجاد آن
 حضرت ذکور عبد الله لقب بطیب و طاهر قاسم و ابراهیم صبا یای آنحضرت جهان
 زینب رفیس ام کلثوم فاطمه زهرا صلوات علیهما و عسمر شریف آنحضرت
 دو سال و یازده ماه و یازده روزه و در بیست و نهم صفر یا یازدهم رحلت و هجرت اجالم
 بقا فرمودند شمایع نور آن حضرت چهره نورانی و سفید چون بدر درخشان
 گونه هموار موی مبارک نه بسیار پیچیده و نه افشاده پیشانی کشاده ابرو پیوسته
 و باریک موی سر چون شک از فراز فرق تا بنا کوش پستی کشیده و باریک و میان
 اندک برآمدگی داشت ریش مبارک انبوه و بان حد و وسط دندانها سفید و
 براق و نازک و کشاده گردن چون غواره از نقره خام و اعضا می بدن مقدس
 معقل و قوی و خوش اندام سینه و شکم برابر یکدیگر موی نازکی از میان سینه تا ناف کشیده
 میان دو ناف پس و نشان نبوت سر استخوانها و بندهای محاصل قوی و استخوانها
 و اطراف سینه و شکم صاف و بی مو و ذراع و موش مبارک قد ری مودا داشت پستان
 دست بلند و کف دست کشاده انگشتان بلند ساعد و سینه صاف و کشیده
 پاها قوی و دستها بلند بخوبی که راست ایستاده برانوی مبارک میر سید الشهدا
 پاها بسیار نرم و صاف کف پاها هموار نبود که همه آن بر زمین رسد میان بلند
 و قد از میان بالا اندکی بلند تر چشم و ابروی و ریش مبارک سیاه نواری از چین منو
 ساطع بود که چون از کوچ که شتی در شب تاریک شعاع آن از روز نهاد داخل خانه
 چون روز روشن شدی و گاه موزن کم شده از عکس روی مبارکش یافتندی روز
 قصه و پنجاه و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز اصل دیگر که امامت است
 باید اعتقاد کرد که بعد از رحلت حضرت رسالت پناهی آرد از دنیا خلافت و امامت
 حق حضرت امیر المؤمنین بنصر رسول و وحی از جانب خدای عزوجل در یوم فخر غدیر که با
 ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و ان لم تفعل فما بلغت رسالتک پس از آن که حضرت
 در آن وادی امر بنزول و توقف اصحاب و با ختن بنبر از جبار شتران فرمود بر منبر برآمد

در حالتیکه دست امیرالمؤمنین ع در دست مبارک آنحضرت بود پس بلند کرد آنحضرت را و با هم بلند
 بتین آمد فرمود که من گفتم مولاه خدا را می مولا ده که پس از آن ای مبارک که ایوم اکملت لکم دینکم
 و انتم علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا نازل شد پس بدین آیات مبارک است
 و آنحضرت صریحاً و فصل خود آنحضرت انما انت حضرت امیرالمؤمنین واضح و واضح است لهذا آن
 حضرت امام اول از آنهمه شنی عشر است و والد بزرگوارش ابوطالب و مادرش زهرا فاطمه
 بنت اسد بن هاشم بود و بعد از الله و ابوطالب و برادر از یک مادر بودند حضرت خاتم
 الانبیاء و حضرت سید الاوصیاء صلوات الله علیهما پس عمر واقعی صوری بودند و در معنی
 یک حقیقه واحد بودند چنانکه فرمود انا و علی من نور واحد و در جای دیگر من شجره واحد
 میفرماید ولادت آنحضرت در روز جمعه سیزدهم حجب بعد از سال سیام حام الفیل در میان
 بیت الله صورت گرفت بعلیت طواف خانه کعبه از آن شد بر همه واجب که بخانه
 در وجود آمد علی بن ابیطالب با من جناب رسالت مآب و بموجب وحی الهی اسم شریفش را
 بعلی قرار دادند محققان گفته اند که بعد از رسول اکرم آنحضرت افضل و اعلم و افاضی الناس
 بود بلکه بر انبیا سلف سبقت می نمود و جمیع علوم عقلیه و نقلیه و غیرها با آنحضرت تسبیح شد
 زیرا که آنحضرت دارای علوم و لیلین و آخرین بود علوم تمام انبیا و شجره از رشحات علم آن
 حضرت چنانکه فرمود و سکنی قبل ان تفقدونی و در جای دیگر شک مبارک را از زیر جانش
 ساخته فرمود هده صفة العلم من لعاب رسول الله و نیز در جای دیگر میسلمان فرمود که ای سلمان
 تعلیم فرمود مرا پس عمر حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز از باب علم که از هر باب
 آن مکتوف شد برین بر از باب علم دیگر شرح میرسد و اوصاف آنحضرت از حد و حصر بیرون
 است کسی حد آن ندارد که زبان بدشش گشاید را معنی اوصاف علی بگویند ممکن نیست
 بجایش بحد و سبب ممکن نیست من ذات علی بواجبی کی دامن این را دامن که وصف
 او ممکن نیست بعد از رحلت حضرت رسول خدا چه قدر ستم و آزار که بر آن بزرگوار از کوفه
 اشترار وارد آمده تمام را صبر کرده و بر حسب وصیت حضرت رسول خدا عمل فرموده و
 در خانه نشسته نشسته نشسته تا آنکه ظالمین نهایت رسید جناب و ولایت مآب

بفرمان الهی در جمیع بنی حیدر شش جری بقدم میمنت لزوم خویش سریر خلافت را بر
 ساخت و مدت پنج سال آن سرور خلافت ظاهر می نمود و در سال چهل و نهم از هجری
 بعد الرحمن بن محمد مدی شمشیر برآید و بر سر آب داد و بود و بر سر قی بهایون آنحضرت زد
 که با همان زخم بجا ماند و بدین امید و حضرت امام حسن علیه السلام بر آن حضرت نماز گذارد
 و جسد مطهرش را در ارض غری که حال معروف بنحفا شرف است مدفون ساخت و عمر
 شریفش شصت و سه سال و زمان امامت با تحقیق و مجازیت و نود سال و شش ماه بود
 شمایل منور آنحضرت میماند بالا و روی مبارک مدور چون قمر لیل و نور کوهها
 مبارک سرخ چون طبق آبی روی کشید و مقوس گردان بلند قوی الاغضاء و کشت الحجه
 طعم البدن عرقین المنکبین شدید السعد و الیومین عظیم البطن و الصدق قوی دل و شجاع
 که در هیچ مصاف مضطرب نگشته و اکثر بدو شمشیر جنگ میفرمود و از دو طرف
 پیش سر مبارکش میوزاشت لهذا آنحضرت را از غر کونین روز صد و پنجاه و
 بیستم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت امیر المؤمنین امامت
 حق امام الهام حسن ابن علی بن ابیطالب علیهما السلام است آن سرور ثانی الهادی
 عشر و در شهر زاد حضرت پیغمبر است میاد آن امام خداوند تمام در شب بیست و شش
 رمضان در سال سیم از هجرت واقع شده القاب انواریت مآب سید و وسیط و امین
 و جنت و غری و قنبر و سید است آنحضرت ابو محمد و ابوالقاسم چون در ذات جناب
 امیر المؤمنین رسید حضرت امام حسن با با سایر فرزندان و شیعیان خود طبلید و آنسرور را
 وصی و جانشین خود گردانید و اسرار علوم الهی و و دایع جناب کلت پناهی را با و
 تسلیم نمود چون آنحضرت بحکم خالق اکبر و امر پدر بسند خلافت پای غر نهاد و نوید
 عدل و داد و لطف و احسان بر جمیع رعیای و بر ابا و اصحاب و اراده نمود که فتح و فتح
 معاویه را نماید چون نیک نظر نمود دید که هر که دعوی دوستی می نمایند اکثر ایشان از
 اتفاق و پیروی از او میباشند و معاویه در آن وقت رحلت آنحضرت رسید و حضرت
 امام حسین را حاضر گردانید و و دایع امامت را با آنحضرت سپرد و روح مقدسش را با

قدس خرامید و آن واقعه باید در روز پنجشنبه بیست و هشتم صفر در سال پنجاه از هجرت
 بود و عمر شریفش چهل و شش سال بود و ندان آن امامت آن بزرگوار بیست سال چهار
 ماه و شانزده روز بود در بقیع مدفون گشت شمالی با کمال انحضرت بقید پوست لباس
 سرخ با نرکت چون بر کف چپشها فراخ در غایت سیاهی و شمالی و رومی بود
 محاسن سیاه موی مجعد بوی مطهر ابروی مرج مقوس و رشته موی نازک
 از میان پینه تابروئی کشیده و محاسن بسیار انبوه و زیاده رنگ مفصلها
 و بند های بدن مبارکش قوی و تنومند باین منکین گشت و دو قامت چهار دکنه
 بسیار بلند بسیار کوتاه تمام اعضا و حرکات و سکنات خوش نما و نیکوترین خلایق بود
 در صورت و اکثر اوقات بوسمه خضاب مغموم و آنکه بیابا لای رسول خدا مشابیه گشت
 و آنکه بنائین با امیر المؤمنین علیه السلام روز صد و پنجاه و هشتم منوالفک
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن (ع) امامت حق خاسر آل عباسید
 الشهداء امام الهام حضرت حسین بن علی بن ابراهیم است آن حضرت سیم از ائمه اثنی عشر
 و پنجم از آل عباس کرام علیهم السلام است تولد آنسر در چهارم ماه شعبان سال چهارم
 از هجرت و قوع یافت القاب بما یون انحضرت سید و طیب و رشید و شهید
 و سید و مبطل کفایت آنسر و ابی عبد الله در وقت رحلت حضرت رسول خدا شش
 ساله بود و در زمان شهادت والد بزرگوارش سی و شش ساله بود و دو سال در زمان
 برادر عالی مقامش زندگانی نمود و بعد از شهادت حضرت امام حسن (ع) دو سال امامت فرمود
 در روز جمعه دهم محرم سنه هجری یکم یزید و یحیی و سید الله بن زیاد حاکم کوفه و بظلم
 ابن سعد و قاص و تیغ شمر ذوالجوشن با مشاود و نفر از فرزندان و برادر زادگان
 و برادران خویش و اقربا و مخلصان در زمین کربلا بفر شهادت رسید شمالی منور
 مطهر آنسر و برادر بزرگوارش حضرت امام حسن مملکت و مشابیه داشت از
 انصاف و اقامت شباهت نام بجد بزرگوارش حضرت رسول (ص) داشت و از صدر تا فرق
 شباهت به پدر عالی مقامش حضرت امیر مومنان داشت شجاع ترین خلایق بود و در

شجاعت مصطفی و مرتضی صلوات الله علیهما هر دو در آن حضرت جمع بود روز صد و
 پنجاه و نهم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت سید الشهداء
 امامت حق امام الهام علی بن الحسین امام زین العابدین علیه السلام است آنحضرت از
 اندامی عشر رابع و وراست آنجانب نص صریح واقع است ولادت آنحضرت در بیستم
 جمادی الاول در سال معی و شش از هجرت روی داد مدت امامت آن حضرت سی و
 چهار سال و مدت حیات آن سرور پنجاه و هفت سال بود و ما در آنحضرت شهبانو
 بنیت نیز در دیر پادشاه ایران بود اسم مبارک آنحضرت علی و کنیت آنجانب ابوجون
 و ابو محمد و القاب همایون انور و زین العابدین و سید القادین و زکی الدین
 و سجاد و آدم آل عبا بود و بموجب وصیت والد و جد بزرگوارش بر سر امامت
 جلوس نمود بنا بر گفت و شنید محمد خفیه در خصوص امامت حجر الاسود بزبان عربی فصیح
 امامت آنحضرت ادای شهادت نمود و آن حضرت را ولید بن عبد الملک مدروان مسموم
 گردانید و در سال نود و پنج هجری و بدان زهرهای عیش میای روح آنحضرت در توشیح
 عدل ایشان گزید و مرقد منورش در قیام شمال منور آنحضرت شبیه ترین
 خلائق بود آنحضرت امیر المؤمنین در موزونی قامت و سرخی مو و بیاض کردن و رو و
 انزع بود و بزرگی سینه و شکم و شمایل دیگر گویه آنحضرت بعد از شهادت مدتی
 بود که هرگاه آب و طعام برای آنحضرت می آوردند از آب دیده تر گریزی روز
 صد و شصت و نهم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت
 امام زین العابدین امامت حق امام الهام محمد الباقر بن امام زین العابدین است
 آنحضرت خاتم اندامی عشر امام جن و بشر است ولادت آنحضرت در روز جمعه غره ماه
 رجب در مدینه منوره در سال پنجاه و هشت از هجرت واقع شده اسم مبارک آنحضرت
 محمد و کنیت همایونش ابو جعفر و لقب میموشش باقر حضرت رسول آنجانب
 بدین لقب لقب فرموده بود و ما در آنحضرت فاطمه بنت حضرت امام حسن بود و آنحضرت
 اول علویت که از دو علوی تولد یافته در وقت شهادت جد بزرگوارش سه ساله بود

در کربلا باید بزرگوارش سی و چهار سال زندگانی نمود و زمان امامت آنحضرت نوزده
 سال بود و در سال صد و چهارم هجری در ماه ذی الحجه بزرگوار عبد الملک مروان از جهان
 فانی بسری جای داد و آنی رحلت نمود و در بقیع پسروی والد بزرگوار خود مدفون گشت
 شما میل نمود آنسرور کندم کون و متوسطه انعام و مرطوبی و قوی اسکندر روی مدو
 پیش سپاه امرومی پیوسته و چشمها بزرگ و مانع کشید و صافی چهره
 مبارکش بر تبت بود که گویا روغن بالیده و باقی اشکال چون حضرت رسول خدا و پیش
 چون خندیدی دندانهای مبارکش چون مروارید تر نمودار شدی و در وقت راه رفتن
 غلامانش زیر بغل آنحضرت را گرفته بردندی روز صد و شصت و یکم مؤلف
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام محمد باقر ع امامت حق امام
 امام جعفر الصادق بن محمد الباقر علیه السلام آنحضرت ششم از دوازده امام و
 حجت مکتب اسلام است و ولادت آنحضرت در سال هشتاد و سیم از هجرت بود امامت
 آنحضرت سی و هشت سال و دو ماه بود و مادر ستوده پیرش ام فروه و مدت دوازده
 سال با جد بزرگوار خود زندگانی نمود و نوزده سال با پدر و الا که خود بود و عمر کرامتی آن
 حضرت شصت و پنج سال بود و شهادت آنسرور در ماه ثوال در سال یکصد و پنجاه و
 هشت هجری بزم منصور عباسی اتفاق افتاد و در مدینه در جوار جد بزرگوار و در
 عالمه دار خود آسوده گشت شما میل مبارک آنحضرت در اکثر اشکال چون پدر ع
 مقدار خود بود الا اینکه اندک باریک و بلند تر و سفید پوست و سرخ روی امروما
 پیوسته و خال سیاه بگونه راست و گردن بلند چون صراحی از نور محاسن
 مبارکش نه بسیار انبوه و نه بسیار تنگ دندانها درشت و سفید و میان دو
 دندان پیش رو کشاده و پنجبال مش از فوت ترک مسواک کرده بود و بعلت پختن
 دندانهای مبارکش و میان مانع آنسرور اندکی برآمدگی داشت روز صد
 و شصت و دو و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت
 امام جعفر صادق ع امامت حق امام الهام آنحضرت موسی بن جعفر علیه السلام است

انحضرت بقدر اتم ثانی عشر است ولادت انحضرت در ایوانی که متری است در میان
 مکه و مدینه در شهر صفر سال یکصد و بیست و هشت از هجرت روی نمود و والده انحضرت
 ام ولد مسما به بحیده بر بریه اسم شریف انحضرت موسی و کنیت بهما یونش ابو بحرن
 و ابو جعد الله و ابو اسماعیل و ابو علی و القاب بهما یونش صابر و صالح و کاظم
 در وقت رحلت والد بزرگوارش بیست ساله بود در ماه رجب سال یکصد و هشتاد و شش
 و سه بختی برون بسندی بن شاکب برافقت یحیی بن خالد مسوم شده در بغداد
 از عالم فانی رحلت نمود مدت امامت انحضرت سی سال بود و زمان حیات
 آنسور پنجاه سال بود و انحضرت سی و یک پسر و هشت دختر داشت شمایین مبارکش
 قیامت بلند و ضعیف اندام و کندی کون بود و مابین دندانهای مبارکش
 و بین انگشتین کشیده و اکثر اوقات شمله از صوف بر بالای جام پوشیده و فلین
 در پاپیاده بفریفت که روز صد و شصت و بیستم مؤلف گوید که معالمت
 ای عزیز مذکور بعد از شهادت حضرت امام موسی کاظم امامت حق امام امام حضرت
 علی بن موسی بن جعفر علیهما السلام است انحضرت تا من زده ام امام است و
 مسوم واجب الطاعه و الاحرام است ولادت انحضرت در یازدهم ذی
 حجه سال یکصد و پنجاه و سه هجری مدوی نمود و ما در ام ولد بود و نام و کنیت
 آن امام بانام و کنیت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام موافق است القاب
 بهما یونش رضا و مرتضی و وفی بود در زمان جد بزرگوارش سجاله بود و در وقت
 رحلت پدر علی مقدارش سی سال داشت در سنه هجری پایی بچهل و هشت
 ماه و نود و نبار مصطفی تخت انحضرت را ولیعهد نمود و بالاخره بمضمون اما
 وجدنا علی ابانا علی امه وانا علی ائمه مقتصدون عمل کرده در ماه صفر دیست
 هشت هجری انحضرت را در انکور و بروانی در انار زهر آلود خورانید و در قریه شادباد
 من قرای طوس مدوی توجه بروضه رضوان نموده و رقیه که اکنون مطاف ثوابه
 امم شیعہ ثانی عشریه است مدفون گردید و مدت حیات انحضرت پنجاه سال بود

زمان امامت آنحضرت بیت سال بود شمایل منورش در شکل و شمایل چون امیر
 المؤمنین علیه السلام بود و از هر چه سوال میکردند جواب میفرمود و در نزد احدی بانی بود
 در ازمنه فرمود و با خیمه و غلامان طعام میخورد و در خانه لباس کنه می پوشید و در نظر
 مردم زینت نمی فرمود روز صد و شصت و چهارم مولف گوید که معلم گفت ای
 عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت امام رضا علیه السلام امامت حق امام الهام حضرت
 محمد بن علی بن موسی بن جعفر است علیهم السلام آنحضرت بحق خدا و تاسع از ائمه ابدی است
 و اوقات آنحضرت در هفتم شهر رمضان سال یکصد و نود و پنج هجری در مدینه منوره
 روی نمود و مادر آنسرورام ولد آنحضرت در کنیت و نام باحضرت امام محمد باقر علیه السلام
 بود لهذا آنحضرت را ابو جعفر ثانی گویند و القاب آنجانب تقی و جواد و قانع و مرفعی
 بود و در وقت وفات والد بزرگوارش هفت سال داشت و در شصت و پنج هجری در شهر
 قوی هجری بر مرقع در بغداد بفر دوس علی قدم نهاد و در مقبره نبی هاشم در جوار مرقع جانش
 مدفون گشت و اوقات حیات آنحضرت بیت و پنج سال بود و مدت هفده سال امامت
 نمود شمایل مبارک آنحضرت ترکیبی در نهایت کمال و نزاکت داشت امرو با پوسته
 باریک مقوس روی چون گل سرخ چشمها سیاه کشیده بینی کشیده باریک که نو
 و القلم مسو از آن دندانها بره میخیزد چون مروارید گوشه های مبارک آنحضرت
 بزرگ بود و دستها و انگشتان رسا و کشیده و بین انگشتان کشیده که باریک
 سینه و شکم جوانی از مواز میان پستانهای منور تا بزرگ ناف کشیده
 محاسن سیاه و مرغوله در هم پیچیده کردن بلند قامت متوسطه ایل به بلندی بنده
 و پیوند های اعضا قوی و در یکی از انگشتان آنسر و نقش همراه است بگوشت و زرقه بود
 روز صد و شصت و پنجم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از
 رحلت حضرت امام محمد تقی امامت حق امام الهام حضرت امام علی تقی علیه السلام است
 آنحضرت دهم از ائمه اثنا عشر و امام جن و بشر است قول آنسر و در سیزدهم و بیست و یک سال
 و بیست و چهار دهم هجری در مدینه منوره و در یازدهم کوه برش سمانه آنجانب در اسم و

و کنیت باعلی مرتضی موافق است بنا علی هذا انحضرت را ابو الحسن ثالث گویند و القاب
 بهایوش تقی و بادی و ناصح و فتاح و مرتضی و عالم و فقیه و امین بود و انحضرت در حین
 وفات پدر عالمقدارش سال بود متوکل در زمان حکومت خود بجای بن هر سده را بنیاد
 فرستاد تا انحضرت را بسام و بیاورد و انحضرت بعد از ده سال که در آنجا مقیم بود در
 جمادی الاخره شصت و هجری بزرگ متوکل بایام جاوید فرامید مدت عمر شریفش چهل سال
 و اوقات امامتش سی و سه سال بود شمایل منورش متوسط القامه و بسیار بخوبی و
 روی سرخ و سفید و کونهای مبارک اندک برآید و چشمهای فراخ و ابروهای
 کشاده و دندانهای درشت و چهره دلکش هر گز انمی بودی بروی مبارکش بجز بستی
 غمهایش زایل شدی بحبوب القلوب و صاحب بیت پیوسته لب مبارکش در بیم
 و ذکر خدا بود و در راه رفتن کاهار کوچک گذردی و پیاده رفتن بر انحضرت دشوار بود
 و اکثر در راه رفتن بدن مبارکش عرق میکرد و در فرسودگی و شصت و ششم
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام علی النقی امامت
 حق امام الهام حضرت امام حسن بن علی العسکری علیهما السلام است انحضرت از بیم
 از ائمه اثنی عشر است و ولادت آن امام تمام در مدینه منوره در سلسله هجری روی نو
 ما در آنسور ام ولد مسماه بسوس بود انحضرت در نام و کنیت باحضرت امام حسن
 موافق است و القاب بهایوش زکی و عسکری و خالص و سراج بود و انحضرت
 در زمان فوت پدر بزرگوارش بیست و دو سال بود در شهر ریح الثانی دولت و
 شصت و هجری بزرگ بمقام عباسی در سمره از جهان فانی گذشت و در جوار و الدبر و
 مدفون گشت و مدت عمر کرامی انحضرت بیست و هشت سال بود و مدت هفت
 سال امامت نمود و بیست و پیوست که انحضرت را بعد از حضرت حجه الله فی سبوت
 و الارضین صاحب الامم فرزندی دیگر نبود شمایل منورش گندمگون و متوسط
 القامه و بسیار رفیع و بسیار ضعیف جمیل الوجه با روی تازه و همه اعضا باندازه
 ابروهای سیاه و قوس و چشمهای منسراج و پیشانی کشاده و گونه سرخ

و خال با ستمی در کوشش راست داشت و بداند آسمان نور و درشت و سفید لب در
 کمال نزاکت چون نخل گل کردن بلند سینه بین و مابین منکبین کشاده و
 گوشت زانهای مبارکش بسیار باریب و جلالت و پیوسته آثار سجود در پیشانی مقدس
 انحضرت پیدا بود روز صد و شصت و هفتقم مؤلف گوید که معلم گفت
 ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن عسکری امامت حق امام الهام حضرت
 ابوالقاسم محمد بن الحسن صاحب الامر علیهما السلام است و انحضرت ثانی علیه السلام
 و حجت ملک علام و امام امام میر سبب باشند قوله الممحلان و لایست در پیشانی
 سال دویست و پنجاه و پنج هجری در سمره اتفاق افتاد ما در آن روز در مجلس
 خاتون بود و در نام و نیت با حضرت خیر الانام موافق بود القاب بجا نوشتن جمعی
 و منقطع و خلف و صاحب الزمان و حجت و قائم و صاحب الامر است و در وقت
 وفات پدر بزرگوارش بحال بود حضرت و ابیب العالیان انحضرت را مانند حضرت
 یحیی علیه در حالت طفولیت علم و حکمت عطا فرمود و در ضمن امام امام کرد اند
 ای عزیز بدانکه تورا تحجب و خیالی داشت که چگونه میشود تحجب بحال امام زمان شود و سبب
 اسرار و احکام نماید و اول بدانکه از قدرت الهی هر چه از پرده بطور رسیده نباشد و در
 هر حکمتی لایتنمایی پوشیده و مستور است و بیچکس نخواهد بود ز خورد بستی از حکمتی
 این امر زیرا که فرموده اند سر القدر بحر عمیق در جای دیگر سر القدر مستور و غیر مایه بود
 قدرت و ظهور و خفیت و نفوذ امر الهی از این مطلب مستفاد میگردد و ثانی بدانکه تمام
 الممائی عشر حال طفولیت و شخصیت آنها یکسان بود با علم و حکمت و امامت زمان
 متولد میشوند ایشان صاحب لدنی اند از آن احتیاج بلب و تحطیص ندارند چنانکه حق
 رسول کریم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود گشت بیا و الودم بین المراء و الطین
 و در حدیث دیگر که سلمان بنیوال کرد از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت
 و چونگی آنرا حضرت اشاره بجهت پیدایش الله علیه السلام فرمودند و فرمودند
 کن از نور دیده ام حسین و حال که حضرت شش سال بودند تعجب پیدا شد از برای سال

که حضرت مرطوفی حواله می کنند چارو کرد بوی سید الشهدا علیه السلام عرض کرد
 فدایت شوم باین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خبر ده مرا از علم شریف پدر بزرگوار
 پس حضرت سید الشهدا از دامان حضرت رسول خدا بدوزانو بر زمین قرار گرفت فرمود
 که ای سلمان بجان کردی مرا طفلی خورده سال که سوال نمودی از من باین سوال و
 حال آنکه سوال کردی از علم غامض باید آنکه پدر بزرگوارم بود با آدم اول بنقاد هزار
 سال و جنگ فرمود با او بنقاد هزار غره و در وحدانیت تا آنکه آوار گرفت از او
 و بود با آدم ثانی بنقاد هزار سال و جنگ فرمود با او بنقاد هزار غره و در فردا
 تا آنکه آوار گرفت از او و بود پدرم با آدم ثالث بنقاد هزار سال و جنگ فرمود با
 او بنقاد هزار غره و در صمدانیت پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دست
 مبارک را برد باین نور دیده خود حضرت سید الشهدا گذارده فرمود اسکت کلاه
 سکت و العزم من الرسل ای فرزند عزیز این اخبار بسیار است اگر نخواهی بگویم
 طول کلام خواهد شد ثالث آنکه چون دوره ولایت با کمال رسید و بوجود مبارک
 آنحضرت ختم آمد بسبب کمال بروز ولایت الهی غرق پرده صورت شده در صفا
 اظهار ولایت فرمود که استر الخلبت السریة سر با پنهان بود در زیر
 فاش اگر گویم جهان بر هم ریزم اسرار ولایت حضرات معصومین صلوات الله علیهم
 سر در ستر من منقعه بالستر است گفتی نیست زبان از تقریر آن عاجز است اگر نه
 تو را تدبیر و تقوی باش و درین سلسل مجاهد باشی ان شاء الله بحقیقت اسرار ولایت بخوای
 رسید از مقصد اصلی دور افتادیم پس بدان ای عزیز که آنحضرت در زمان محمد عیسی
 علیه السلام بحری در سرداب خانه خود از خرقه نام غایب شد بنا بر مذہب فرقہ ای شیعی
 تا حال از انظار خلائق مخفی هستند و آنحضرت را دو غیبت است غیبت کبری و غیبت
 صغری زمان غیبت صغری بنقاد و سه سال بود و فوق میان دو آنست که در
 غیبت صغری سفر او و کلاء آنحضرت واسطه بودند و حوایج شیعیان را انجام میدادند
 آنحضرت عرض می نمودند و بجا اب با صواب سرافرازمند چنانکه تو قعایت کردی

از آن رحمت ذوالجلال صادر شده را قلم حروف تمام را بدست آورده و بنویس طبع
در آورد هر کس شایق باشد طلب دارد بموجب فرمایشات در اصول و فروع
عمل نماید که نجات دارین است با آنکه در غیبت کبری آمده و شد منقطع شد هرگاه اراده
حق تعالی بنظیر آنحضرت تعلق کرد نقاب حجاب از چهره آفتاب آسنا خواهد برداشت و
همت و الانعت خود را بر ترویج ملت پست و دفع اعدا خواهد گذاشت و باید اعتقاد
کرد که اکنون امام زمان و قطب دوران و اولو الامر و خلیفه اعظم و غوث عالم عبارت
از ابوالقاسم محمد بن حسن عسکری است که در سمر دابره سمرن را می غیبت نموده است
و اوست صاحب دعوت نبویه و صولت حیدریه و عصمت فاطمیه و اوست مالک
علم حسنی و شجاعت حسنی و عبادت مجادیه و اوست وارث ماثر باقریه و انوار خفیه
و علوم کافیه و اوست دارای حج رضویه و جود تقویه و سخاوت نقویه و بیست عکرم
و اوست باعث قوام عالم و نظام اولاد آدم امید که نوید ظهورش دلهای مؤمنان
را متوج و مسرور گرداند و بیاوریم و الم از غمهای و غمناکها و اهل عالم دور دارد اللهم از قضا
شرف لقائه بجزمت آبان و اجداده ایمن تر باید اعتقاد کرد که این امده معصومین که ذکر شد
همه از یک نور خلق شده اند و هر یک حجت خدا ایند بر خلق یعنی آنکه ایمان بخداوندند
ایمان بجزرت رسول باعث نجات نمی شود ایمان بجز او رسول بی ایمان بایشان
باعث نجات و ترسکاری نیست و باید اعتقاد کرد که ایشان معصومند از ان بان و هر
حکم که ایشان از آن انجام گرفته اند یا بکنند از حضرت پیغمبر ایشان رسیده و در
آن بکینه نیست و در اصل دیگر که معاد است باید اعتقاد کرد که قیامت حق است و
در روز قیامت خدای عزوجل هر دکان را زنده می گرداند و آنچه پیغمبر خبر داده از حساب
و کتاب و میزان و اعمال و صراط و غیره را اعتقاد بحقیقت آن می باید کرد لاکن کج
هر یک علی التفصیل لازم نیست و بچنین باید اعتقاد کرد بجناب قزو سوال
منکر و نیک و هم چنین باید اعتقاد کرد و اقرا بر سایر ضروریات دین و اقرا بر ایضی که
خدای عزوجل در قرآن مجید فرض گردانیده چون نماز و روزه و زکوة و حج و غیره

است حقایشیحه امامیه اثنا عشریه روز صد و شصت و هشتم مولف گوید
 که محکم گفت این نیز بدانکه چون حقیقت ایمان را دانستی و مقربان درگاه حضرت احدیت
 را شناختی اکنون شمه سبب آمدن آدمی را باین جهان بشنوید آنکه خدای غوجل دو
 جهان آفرید یکی جهان حیات و آن شاه آخرت و یکی دیگر جهان ممات که مراد از
 این جهان است عاقبت هر حیاتی مرگست و بچکس را در این جهان حیات ابد نیست
 و بهر چیز این جهان در معرض تغییر و زوال است و غرض از آمدن آدمی باین جهان
 آنستکه تحصیل زاد آخرت نماید و توشه انجمن را از این جهان بردارد چه این جهان را
 خدای غوجل هبه آن آفرید که بندگان در این جهان شرایط بندگی بجا آورند و نهایت
 فرمان الهی کنند و پیروی نفس را نکنند و از شهوات بگذرند و از لذات دنیا
 بیش از اندازه که خدا حلال گردانیده تحصیل ننمایند تا مستحق رحمت الهی شوند و بنابر
 نعمت و حیات ابدی و صل گردند و چندین هزار پیغمبر از جانب خدا مبعوث شده
 و همه باین خبر داده و اند پس این جهان مکان و ماوای و محل آرام نیست و چون باز آید
 است که بر سر راه باید ساخته اند که مسافران از اینجا زاد و توشه را بردارند و بهر
 در اینجا مسافر است و این سفر را قمر لهما و ممرهاست و منزل اول ضلالت
 و منزل دوم رجحان و منزل سیم فضا و عرصه دنیا منزل چهارم قبر و منزل پنجم موقف
 قیامت و منزل ششم بهشت یا دوزخ و آن آخرین منزلست که محل قرارگاه است
 و از اینجا سفر کجائی دیگر واقع نمیشود الا طی درجات یا درکات زیرا که وقف و توقف هیچ
 نشاء و عالمی از برای آدمی نباشد چون آن دار بقا و خلود است نقل و انتقال به
 عالم دیگر از آن عالم نیست لکن مقامات و درجات عالم بقا لایتنایی است لهذا
 در هر منزلی از دو منزل مذکور که قرارگاه است خلود یافت در همان منزل طبعی است
 و درجات و درکات خواهد نمود الی ماشاء الله پس آدمی همیشه در سفر و سیر است
 و مرکب عمر در این منزل دنیا پیوسته در سیر است و قرار ندارد و شب و روز فاطما
 رشته عمرند آدمی را بر نفسی مبتلا به قدیمی است و هر روزی چون میدانی و هر ماهی چون

میلی و هر سالی چون فرسخی مجمل از نفسی که آدمی میزند نشستی از خانه بر او ویران شود و وقتی
 با آخرت نزدیک شود و از دنیا دور میگردد پس تحقیقت دنیا پللی است بر سر که از آخرت
 و رباطی است بر سر بادی قیامت نماده و عاقل آن است که بر سر پل بمارت مشغول
 نشود و دل آن نبندد و از رباط دنیا زاد بادی قیامت و منظر گاه آخرت بردارد
 و نعمت و زینت دنیا که فانی است مشغول نشود و از حال مردمان گذشته و یاد
 نشایان رفته عبرت گیرد که چون دل باین دنیا بستند و سالها بنابر تو نعیم دنیا خود گذشتند
 و پشت بر باضات علمی و مجاهدات علمی کردند و قطع نظر از تعلقات دنیوی و از رباط
 نفسانی نکردند در ساعت آخر که ایشان را دل از همه بریاستی داشت ایشان را چه
 حسرت و اندوه بود پس عاقل باید ملاحظه کند و اندکی تدبیر در مقدمات و عوالم
 وجودیه خود نماید که خدای عز و جل او را بچه لطف و مهربانی محض تفضل و جود افزاید
 از هر ترکیه نطفه بود و او را درجه بدرجه و پایه بپایه بلند گردانید تا بمرتبه انسانی رسانید
 و او را بر تری و فضیلت داد و بر سایر شیاء تمام عوالم از جهت عبادت و پرستش و
 معرفت نامزد او را است که آدمی خلاف پروردگار خود نکند و سر از اطاعت و فرمانبرداری
 او بچرخد و خود را مشغول دنیا و لهو و لعب و هواهای نفسانی سازد این خود نا
 شکری و کفران عظیم است قدر شناس حق نعمت سبب آن و حرمان از حقا است و
 دوری از حق تعالی عذاب الیم است روز صد و شصت و نهم مؤلف گوید
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه بر مؤمنان واجب و تنهیم است که این خصلت سخی کار و
 افعال پسندیده را لازمه خود سازند تا از عذاب الیم رسته و نعمت نعیم ابدی یابند
 و مقیم گردند اول ادب و مراد از ادب خوردان نسبت بیزرکان دوست داشتن
 ایشان است و با آنها کلام نجیده و سخنان پسندیده گفتن چنانچه از استماع آن ایشان
 لذت و راحت فراید و وقت درووقع گویند و در انظار مستمعان نیکو نماید از کلمات
 اکابر است که الادب وسیله کل فضیله و ایضا گفته اند الادب خیر من الذم بلی
 سرمایه هر سعادت و پیرایه هر کرامت ادب است هیچ جامه کمال بی سوزن ادب و خسته

نشود لکن از خدا خواهم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فضل رب و در هر حال
 و مراد از آن رواند اشتن است که از طرف او هیچ آفریده حیف و میل رود از طرف
 در انصاف دادن زیان دولت و نقصان عزت باشد بزرگان گفته اند که علیک
 بانصاف و لوبو بالکلاف لظلم که ز تو انصاف آید در وجود به که عمری در قود و در سجود
 منصف در عالم کم و وجود او اکیس اعظم است روز صد و هفتاد و هشتاد و نهم موافک بود
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه سیم امانت است و مراد از آن نگاه داشتن چیزی باشد
 که بکسی بطریق اطمینان سپارند و گیرنده بطیب خاطر پذیرد و شرایط را را بواجبی عمل
 آورد چون مالک آن امانت باز خواهد بخشید و لو گشاده رویی او از آن بپس دادن
 امانت باعث زیاده ای روزی باشد چنانچه رسول خدا فرموده امانت بحجر الریق و در آن
 خیانت کردن سبب فقر و افلاس است و اسم این از اسم الله است و منصف به
 شدن نگار هر صاحب منای است روز صد و هشتاد و نهم موافک بود که
 معلم گفت ای عزیز بدانکه چهارم تجرید و مراد از آن دل از لذات و تعلقات دنیا
 باز گرفتن و دامن از اختلاط مردم چسیدن و رشته امید از خلق بریدن است و از
 حضرت رسول روایت شده که اگر قتل مسلم و بزرگان گفته اند من اختیار العز و العرف
 له بجم تسلیم و مراد از آن فعلی است که بختی تعالی داشته باشد یا با شخص که برایشان
 اعتزاز جایز نباشد یا ایشان باز گذاشتن و بخشیدن تسلیم داشتن است اگر چه بصورت
 موافق طبع نباشد **نظم** در قضای حق بر تو تسلیم شو همچو موی زیر هر یک خضر و زعفران
 همچو اسمعیل پیش سر بنده شاد و خندان زیر تیغش جان به روز صد و هشتاد و نهم موافک بود
 و در ویم موافک بود که معلم گفت ای عزیز بدانکه ششم تواضع و مراد از آن تعظیم
 خود در شمردن و کمزد کردن دانستن و بجهت دیگران فروتنی کردن است اگر چه بجا و مرتبه
 از ایشان افزون تر باشد از جناب امیر مومنان مرویت که من تواضع غلبه انصاف
 تقدیر نمی از مشایخ گفته که تواضع آن است که کسی را بخیر بشتن محتاج ندانی و خود را
 بی نیاز بخوانی این سخن در رعایت لطافت است تواضع کردن فرزانان نیکو است

که اگر تواضع کند خوی اوست را قلم گوید که در میان عوام از مردم مخصوص اهل ایران چنان بهتر
 دارد که تواضع قیام و رکوع است نسبت به بعضی اشخاص خود با لذن نه الا اعتقاد و حال آنکه
 این رسم و عادت اهل ایران است ندست پیغمبر آخر الزمان زیرا که آنحضرت اگر بعضی را قیام نمود
 و بعضی را فرمودی این حرکت از شان نبوت بعید بودی بلکه قبح آن نزد خداوند ظاهر
 و با هر نمودی و اگر جریسم اشخاص قیام فرمودی و اتیان در میان ایشان نکردی
 این سخن ظاهر تر از وجه اول است از وجوه متعدده من جمله روزی چند هزار کس بخدمت
 آن حضرت میرسیدند و فیض یاب صحبت آنجناب میکردند ازین لازم آمد که آنحضرت
 علی الدوام در قعود و قیام بوده پس تعلیم احکام و تربیت انام چه میفرمود و دیگر عوام را
 را اعتقاد آن است که دیدن سنت و باز دید واجب است زهی مردم که رسم و عادت
 خویش را واجب خوانند در کتاب اسلامی مذکور نیست که حضرت رسالت پناهی باز
 دید را واجب فرموده باشند اگر آن حضرت باز دید هر کس فرمودی اوقات غایت
 ایشان گفتا نکردی و با وجود گفتن این کلام بی فرجام ایشان تبعیض میکنند از
 ارباب دولت و اصحاب کفالت اند باز دید و ملاقات ایشان می نمایند و اگر فقیری
 دیدن ایشان نمایند نهت های تفرعن بدان پچاره میکنند و بجای باز دید و تفقد
 حال بتا زیا نه کنایت خاطر آن پچاره را می رنجانند هر چه تقوی و مرام داران
 است از چیزی که رضای باری تعالی در آن نباشد و مضرت آن بفاعل و غیر آن عاید
 گردد بزرگان گفتند که از پیوسیزکاری زیادتی رزق شود و رزق و رسید و منقاد
 و سیم نه لفظ گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه هشتم توکل و مراد از آن بیرون
 آمدن از رویت و سالیط و اسباب و تفویض جمیع امور بخدمت عزت باطنیا
 و ارادت و بعضی گویند توکل خود را بحق سپردن و روی تو به بدان حضرت آنرا
 است قال الله تعالی و من توکل علی الله فهو حسبه شیخ جنید بغدادی فرمود
 معنی توکل آن است که بنده خدای را چنان باشد که قبل از وجود بود و ناخدا
 تعالی نیز در حق او چنان باشد که قبل از بودن بنده بود لفظ در حد رشوریدن

شور و شمر است رو توکل کن توکل بهتر است نیت کسی از توکل خیر نمی‌تواند
 و رضا محبوب تر روز صد و هفتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
 بدانکه نهم حسن همدست و مراد از آن نکاه داشتن پیمان با دیگران است و در آن
 خلاف نکردن و درست گوئی در آن پیمان نکاه داشتن و در استواری آن کوشیدن
 است بزرگان گفته اند که حسن العهد من الایمان و بهم جد و جدم را از حد جدا
 کردن است در تحصیل مقاصد و در آن بی صبری نمودن و جلد تحمل مشقت در طلب
 انظار به هر دولت که در جهان بود صاحب آن دولت این طریق پیموده به
 من طریق سعی می‌آرم بجا نیس للانسان الا ما سعی روز صد و هفتاد و
 پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ما روز بهم حلم و مراد از آن بردباری
 است که و آلات بدنی را فرو سوده کردن در استعمال امور پسندیده و خشم فرو خوردن
 چنانچه غضب تحریک آن نتواند چون قادر شود بر مکافات مبادرت نکردن است
 قولاً و فعلاً از سرور اولیا، مرویت جمال المرء فی الحیا حق تعالی را حضرت ابراهیم
 صفت روح می‌فرماید که آن ابراهیم لحیم او اده غیب و گو از روز بهم صفت و مراد از
 آن تساوانا نکردن است در محافل ملت و حرمت از آنچه محافل آن و احب
 باشد چنانکه آنچه حق باشد تقدیم رساند بحدیکه از حد تجاوز نکند تا بغضب نیانجامد
 روز صد و هفتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ششم
 حیا و سخام را از جیا شمرست و آن که مرتبه دارد اول شرم از خدا داشتن بحدیکه
 ناشایست که بر بندد رود دوم شرم داشتن از خلق که بساد ابر آن واقف شوند
 و او را خجالت رسد از حضرت رسول مرویت که الحیا من الایمان سیم از خود
 شرم داشتن و بر اعمال زشت اعتدای نمودن است چهارم بهر کس مطلوب است
 سیماد زنان و دختران و پسران و پیران مطلوب تر است که حیا نبود در افتد
 رسم صمت از میان و رجایی در میان هست از تقاضای حیاست و مراد از آنجا
 آگاه بودن است بر کیفیت امور و تحقیق آنچه بر حواس رود و فهم کردن غرض و

مطلوب نفس با طعه از آن نشوات و رغبتی تمام مانند برقی که بدرخشند روز صد و
 هفتاد و هفتاد و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چهاردهم رحمت و شفقت
 و مراد از آن نجشایش آوردن است و مهربانی نمودن بر دیگری که از جانی او را غیر عظیم
 مستشع باشد یعنی سختی که قیام باشد و آنرا چاره نداند و همت بر آن کماشتن و او را
 از سختی ربانیدن است یا نهم دهم رضا و مراد از آن راضی بودن است از حق
 تعالی است از آنچه بر بنده قضا کرده باشد و هر دشواری که از قضای الهی برسد بر دل
 کران نیاید و دل با آن الفت نماید و بدان منت پذیرد و بزرگان گفته اند رضا از
 خویش فانی شدن و بدوست باقی گشتن است و فرقی و وصل چه باشد رضا
 دوست طلب که حیف باشد از غیر او تمنائی روز صد و هفتاد و نهم
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شانزدهم سخا و مراد از آن بذل مال بود
 است بقدر مقدور بدوان آنکه از دهنده طلب کنند یا بر گیرنده منت نهند و
 در سخا بهترین صفت ایشان است اگر چه خود بدان محتاج باشد بدان التفات
 نکنند و دیگران ببار تعالی چنین گمان را مدح فرموده و یوشرون علی انفسهم ولو کا
 بهم خصاصة لعل ان یحاشوا علی ان یزیدوا فی نعم الله و ان یزیدوا فی نعم الله و ان یزیدوا فی نعم الله
 و از حضرت رسول اکرم و بیست و نه سخن که در غل انار و لوکان فاستاقوا و ان یزیدوا فی نعم الله
 ان یزیدوا فی نعم الله و ان یزیدوا فی نعم الله و ان یزیدوا فی نعم الله و ان یزیدوا فی نعم الله
 روز صد و هفتاد و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه هجدهم سخا
 و مراد از آن اقدام نمودن است بر کاریکه بدان محتاج باشد بی آنکه ترس خوف
 از آن در دل آید و اگر آن کار خطرناک بود جان و تن فدای آن مهم نمودن و در آن
 خوش کردن و بکاره پیش بردن است از حضرت رسول اکرم و بیست و نه سخن که در غل انار و لوکان فاستاقوا و ان یزیدوا فی نعم الله
 الشجاع و لو یقتل جیه بهی هم شکرم و مراد از آن شکر سپاس داری کردن است
 بر نعمتی که بدو رسیده باشد ببار تعالی را سپاس مایه نمود و هم از آن نعمت
 رساننده است تا بدین شکر آن نعمت برکت یابد و یا بدو یار باشد بلکه زیاده

شود تا آنکه بشومی کفران نعمت عذاب و بلا گرفتار گردد چنانچه حضرت باری تعالی فرموده است
 لَنْ شُكِرَ لَكَ لَوْ كُنْتَ تَزِدُّهُمْ عُذَابًا لَئِنْ كُنْتَ تَزِدُّهُمْ عُذَابًا لَئِنْ كُنْتَ تَزِدُّهُمْ عُذَابًا لَئِنْ كُنْتَ تَزِدُّهُمْ عُذَابًا
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه تو روزی هم صبر و مراد از آن سکون نفس است در وقت
 فقدان مطلوب و مقایست کردن است با هوس لذت قیو که از نفس جدا شود و با
 دشواریها ساختن و آثار بدل کران بدبختی و خود را بان شکیبا کردن است لطمه گریز
 چنانچه نبی صبر است و غم طوفان بلا بگذرد و کام بهزار ساله برآید عارفی گفت ای که
 بادشوار یا نخوی کند زود با سانی برسد الصبر فتح الفرج از حضرت رسول مرآت
 الایمان نصفان نصف الصبر نصف الشکر و از سر و اولیام و بیت الصبر من الایمان بهتر
 المراس من الحب حتی تعالی صابران را نزدی حساب کرامت فرماید چنانکه فرموده انما یوفی
 الصابرین اجرهم بغير حساب عارفی گفته حقیقت صبر بیرون آمدن باشد از لذات
 جسمانی و حفظ نفسانی و حبس کردن نفس در محنت عبادات و ثبوت قدم بر محراب
 زیرا که اگر نفس اماره را در لوطه مجاهده نگذارد و از برای تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نماند
 بر آینه دریاوان عذاب یا کربحارت از فراق پروردگار است باید بوخت پس صبر بر
 انقطاع مألوف و محبوبات فانی اولی است از صبر بر عذاب جاودانی در هر حال
 صبر وسیله ظفر است بر مطلوب و واسطه قرب محبوب است روز صد و هشتاد
 و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بلیت صداقت و مراد از آن دوستی
 برآستی کردن است بانخوان مسلمانان و مجتبان و رقیقان و اهتمام بر اجتماع اسباب
 فراغت ایشان و ایشار نمودن بر آنچه امکان است و اگر از طرف و یا جانب ایشان
 کمروبی بر دل آید بدان که در نشدن و بر مقام صفا بودن است اما درین میان
 دوست صادق و محب موافق نیابت نادر تحصیل او متعذر است لکن بعض از
 دانایان گفت اند صدیق المرء عقله و عده جمله اشخاص که دوستی ایشان بر
 خدا و اخلاصا لوجه الله باشد محبت و دوستی ایشان بر دوام و مستدام باشد و گنبد
 دوستی ایشان بنا بر غرض نفسانی باشد عاقبت بر صداقت مبدل گردد روز

صد و شستاد و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ایغیر بدانکه بلیت و حکم
 صلح رحم و مراد از آن رعایت کردن احوال خویشان بقدر امکان است و در روال
 ایشان گوشیدن و ایشانرا در حصول لذات دنیوی شرکت دادن است حضرت
 رسول فرموده لا تنزل الرحمة علی قوم فیهیم قاطع الرحم بلیت و دویم عفو و مراد از
 آن اثر گبر است از دل پروان کردن و بر دل آسان نمودن و ترک مکافات بدی
 نمودن است بر کسی که از او بدی رسیده باشد و بر انتقام قدرت باشد باری تعالی
 خشم خورنده و عفو کننده را بدیج فرموده و انکا ظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله
 یحب المحسنین دوست دارد و عفو را برود کار را نچیز دوست دارد و دوست دارد
روز صد و شستاد و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای غریز بدانکه
 بلیت و سیم عبادت و تضرع و مراد از آن تعظیم و تبحید خالق خویش و مقربان موجد
 توانگر و وریش است چون ملائکه و انبیاء و اوصیاء و الله بدمی علیم اسلام بطاعت
 و متابعت ایشان اقامه و امر و نواهی صاحب شریعت نمودن چنانکه معنی تعظیم لام الله
 سر بیاوردت دنیا عبادت است پیرایه که امت عقی عبادت است از حضرت رسول
 مرویت که هیچ بنده نیست که خدای را عبادت کند و بر کناه بگرید چنانکه از چشم
 او آب فرو داند که بسته خدای تعالی گناهان او را می بخشاید و بروی حرامی
 گرداند آتش دوزخ را و دیگر فرمود که هرگاه بگریزد دل نمونی از ترس خدای بریزد گناه
 او چنانکه برک از درخت و از حضرت رسول پرسیدند که چه طایفه از امت بود اول
 بهشت شوند بحساب فرمود آنکس که گناه خود را یاد آورد و بگریه و ایستایی فرماید
 که ای مؤمنان خوف حق را شعار خود کنید تا از همه افتد این گوید روز صد و
هشتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ایغیر بدانکه بلیت و چهارم عفت
 و مراد از آن مساک کردن و دور بودن از ناشایست و از چیزی نابایست که عقل
 و شرح بدان شخص ندهد و در نزد عقل و شریعت نخواند و ناپسندیده باشد بر
 اقدام و قیام این صفت عفت از همه بیکوست از جوانان و زنان بیکوتر است لفظ

عفت انجا که رایت افرازد دل و دین را مقام نبواید و بیت و پنجم قناعت و مراد از
 آن آسان گرفتن است و اکتفا نمودن در امور ماکل و مشارب و ملاس و زیادتى بر
 آن نخواهستن و با اختیار از طلب زیادتی گذشتن است از حضرت رسول روایت شد
 که القناعت کثر الاثقی مد و روز صد و هشتاد و پنجم مؤلف گوید که معلم
 ایغریز بداند که بیت و ششم مکافات و مراد از آن این است که چون کسی از غیری
 نیکی دید و خوبی از دیگران بوی رسیده باشد همان طور نیکی بروی نماید یا زیادتى بر آن
 افزاید حق تعالی فرموده من اعطی علیکم فاعطوه علیه مثل ما اعطی علیکم و در حق نیکی
 کاران و عده فرموده جز از من یک عطاء حسابا و اعمال را نیز در دنیا جز او مکافات
 نظم و بهمان سان خورده چه خوش گفت با پسری که نور چشم من بخراشته ندروی و
 روز صد و هشتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که بیت
 هفتم وفا و مراد از آن ایستادنت بر آنچه دل نهاده یا زبان بر آن گشاده و هیچ صفت
 از آن تجاوز نکردن و چنانچه پذیرفته باشد در عمل آوردن بر باغی منکر تو بدان که ذو
 قنون آید مرد در عهد و وفا کن که چون آید مرد از عهد و عهدا که برون آید مرد
 هر چه بکامان بری قنون آید مرد عارفی گفت دست وفادار که عهد کن تا شوی عهد
 شکن بعد کن روز صد و هشتاد و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
 بدان که بیت و ششم صمت و مراد از آن خاموشی از نا گفتنی است یا از بسیار گفتن از
 حضرت رسول حد امرویت که من صمت بخیزر کان گفته اند که خاموشی پرده عورت
 جابل و نادان است و شکوه صمت عارفان و دانشمندان نظم آدمی مخفی است در زبان
 این زبان پرده است بر درگاه جان عارفی این رباعی را گفته اند از نویندگان و از نوین
 گوی جز بادل خود را ز دل ریش گوی کوشش تو دودا دند و زبان تو بخی نیستی که
 دو بشنوی بی بیش گوی یکی از اهل دل فرموده که هر که خاموشی برپا نیست او را در عطاء
 هیچ مای نیست گویند حکای بنده را خاموشی شعار و بدین سبب عمرشان بسیار است
 روز صد و هشتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که بیت و ششم

قفا و مراد از آن فانی شدن و کدشتن و ریختن مرادات و مقاصد خویش است بارادت
 حق تعالی باقی بودن عینی ارادت حق را بر ارادت خود ترجیح دادن و تمناهای خود را
 یکسو نهادن و خواست حق را با آن بودن و فرود کردن عادت مردمان عاقل داری یکی
 طلب کنی چه بیکدل داری روز صد و شستاد و نهم مؤلف گوید که معلم
 گفت ای عزیز بدانکه سی ام کسر نفس و مراد از آن شکستن نفس است از آرزو ها و تمنا ها
 که دل خواهد کرد چه موافق شرح و مطابق عقل باشد و نفس آن آرزو ندادن و بر نیافتن
 متراض شدن و خوش کردن تا نفس نهی و سببی تابع نفس مکنی کرد و غنی نفس عن
 الهوی فان آنچه می الهام می شود و در احادیث قدسیه آنکه غنای قلوب آنکس و غنی من
 و نزدیک است که لازم هر که خواهد مرا جوید اینجا جوید این بود افعال پسندیده که مؤمنان
 را لازمت شعار و نماز خود سازند روز صد و نود و هم مؤلف گوید که معلم
 گفت ای عزیز بدانکه چون افعال پسندیده را دانستی اکنون افعال رذیله را برای تو
 میگویم زیرا که اگر کسی خود را از اخلاق رذیله دور دارد و طریق افعال نیکو پسندد بسیار
 با اتفاق جمیع افعال از محاسن صغیره و کبیره مصون و بر موز عصمت و کنوز طهارت محفوظ
 است اگر چه افعال ضمیمه بسیار است اما بحسب کلی آن بجا و تارک آن تقرب درگاه
 اله است اول از آنها استهزاء است و مراد از آن بر بندگان خدا افسوس داشتن و
 ایشان را تحقیر شمردن و بنظر در دنیا و ردن است بزرگان گفته اند که استهزاء البته دشمن
 گاهم کرد و چنانکه در کلام کبار آمده که من استهزاء بان سلام میت حتی تصدق الناس علیه
 دوم سرف است و مراد از آن بدلیل اموال است و غیر موضع و بخشش غیر موقع حق آنجا
 دشمن سرف است چنانکه فرموده اند لا یحب المسرفین سیم افتخار و مراد از آن بجا
 کردن است یا شاید فعلی که در معرض آفات و اوصاف زوال در عقب می باشد چهارم
 اهل و مراد از آن تمنا و آرزو مستطیع خواه از جمله محالات باشد و نخواه از کمالات و
 این صفت از اعاظم صفات ذمیمه و از کبایر اخلاق رذیله است پنجم بخل و مراد از آن
 امسا که کردن است از بدلیل آنچه بر صاحبش زیادت باشد و دیگر آن محتاج باشد ششم

بطلالت و مراد از آن اوقات خود را بسوده بجهت روادن و صرف کار یا کمالی نمودن و غیره
 را ضایع کردن است خواه در طلب معاش و خواه در تحصیل معاد بهمت نگاشتن و بهر دو را ضایع
 کند شستن بهتیم بهتان و مراد از آن گفتن چیز است که کسی آنچه نباشد و از آن اظهار بوی خلیلی
 بهتیم عشق و مراد از آن صرف بکی بهمت است بطلب بخت یا یک شخص و تمامت اوقات
 خود را صرف نمودن بر آن شئی واحد یا شخص واحد بهتم بخت و مراد از آن برتری کردن و بخت
 را کم از خود شمردن است و هم تعلق و مراد از آن چالوسی کردن و فریب مردم دادن است
 و خود را بظاہر دوست نمودن و باطن دشمن بودن است روز صد و نود و دوم
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه یازدهم تنور و مراد از آن اقدام نمودن است
 بدانچه نزد عقلا پسندیده نباشد و یازدهم چین و مراد از آن ضد تنور است و آن خد
 کردن است از چیزی که خد را از آن محمود نباشد نیز دهم چل و مراد از آن ناوائی است
 در حد افراط چهاردهم خد و مراد از آن دون بهتی و دنی طبع بودن و اگر ایمانی از کسی
 صادر شود نادم و پشیمان گردد و سر انجام بیدی انجام و بقیه اسرار است که پانزدهم
 حد و مراد از آن حد بهمت بر ازاله نعمت از دیگران نمودن و بهر یکی که دیگران
 را بود بخود خواستن شانزدهم حماقت و مراد از آن برتری کردن است بدیکران بغیر
 استحقاق یا مرتکب شدن باموری که پسندیده عقلا نباشد و اجاز از ارتکاب پشیمان
 ناشدن و از فعل یا صواب خود خوشنود بودن و صواب پنداشتن بهتیم حد و مراد
 و مراد از آن طلبیدن چیزی است زیاده از واجب بجهت حسرت و مراد از آن غر
 نفس است از تحقیق حق و ابطال باطل نظر بر انکس را که یزد راه ننمود زهتم
 منطقی هیچ نمکد و نوزدهم حزن و مراد از آن اندوه نفسانی بود که از فقدان محبوبی
 یا از فوت مطلوبی عارض شود و سبب آن حرص باشد بر تعیشت جسمانی بهتیم خد و مراد
 از آن کید و کم نمودن و بدان سبب ضرر رسانیدن است بدیکران یا جلد زدن
 بخود و درین صفت کمزنانان پشتر باشد از مردان و حق تعالی کمزنان را بزرگ و
 آن کید کن عظیم روز صد و نود و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه

بیت و یکم نمودت شہوت است و مراد از آن ساکن شدن است از حرکت و طلب
از رزوهایی ضروری که عقل و شرع بر اقام او رخصت داده آن نمودت از روی احتیاج
باشد نه از روی نقصان خلقت بیت و دوم خیانت و مراد از آن بی اعتمادی کردن
است در آنچه عقلاً و شرعاً رخصت در آن جایزند آشته باشد و این صفت جنبه در
مال و عیال و کلام تاثیر بیشتر دارد مال حال خاین منجر به احتیاج شود و بفلاکت
چنانچه گفته اند الخائن خائف بیت و سیم خوف و مراد از آن ترس و هراس بخود را
دادن است بیت و چهارم دون بیتی و مراد از آن طلب امور خبیثه نمودن است
بیت و پنجم ریا و مراد از آن عمل کردن است با آنچه بخوابند دیگران را پسند آید و فعل
نیکو شمارند بیت و ششم سوء خلق و مراد از آن معاشرت نمودن است با مردم بطریق عیب
و سخن لغتن است بندی و تلخی صاحب این صفت پوسته از بدی خلق خود در آزار و
مردم از معاشرت با او تنفر و برکنار دانا محسوس و تنها ماند بیت و هفتم شتمت و مراد از
آن بر بدی حال دیگران غمی نمودن و ایشان را لعنت و سرزنش دادن و تهم کردن
است بطور آنکه بدی که بایشان رسیده از بی تدبیری ایشان عاید گردیده بیت و هجدهم
ضمیم و مراد از آن تکلیف نمودن است بخل ظلم غیر برادر و جهل انتقام عاقل باید که بر انتقام اقدام
و قیام نماید سی ام طلب است و مراد از آن جستن از رزوت اند دنیا خوا و مطلوب
گم شده را عوض جوید یا مقصود را جوید یا چیزی را سبب دنیوی جوید در هر حال طلب
دنیوی مذموم است چه دنیا و سبب او در معرض زوال است روز صد و نود و
و سیم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سی و یکم طمع است و مراد از آن چیزی در
خواست کردن است بغیر ضرورت بلکه مطلق طمع مذموم است و ذلت با طمع یار است
سی و دوم ظلم و مراد از آن جور و ستم بر آنکس که سزاوار نباشد سی و سیم ظن و مراد از آن
کمان بچرخیدن غیر تصور کنند و اکثر آن دروغ باشد و ضررش بیابین عاید گردد سی و
چهارم غصه و مراد از آن پوشیده کردن است هنر را که در کسی باشد و بدیگری تعلیم
نکردن سی و پنجم عجب و مراد از آن خود را مستحق فخری پندارد و احتیاج آن نداشته

باشد سی و ششم محبت و مراد از آن شتاب و بی صبری نهی است در امور دنیوی
 و تحصیل اسبابی که مراد نفس است سی و هفتم غدر و مراد از آن بیدار ماندن است بدان
 کس که اعتماد بروی کرده باشد و توقع نیکی داشته باشد سی و هشتم غرور و مراد از آن
 اوصاف و اشیا خود در نظر بزرگ داشتن و از آن سبب بردن دیگران توقع حق
 و قدرت خویش را بکمال در آن امور شمردن و دیگران را عاجز پنداشتن زهی احمق نادان
 که بر چیزهای فانی مغرور شود سی و نهم غضب و مراد از آن خشم ظاهر کردن و نرنیدن
 رسانیدن چشم غیبت و مراد از آن در عقب مردم صورت حال ایشان تقریر کردن
 است بمغی آنکه از آن گفتار بدی بایشان لاحق شود و روز صد و نود و
 همایار هم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چهل و یکم کذب و مراد از آن دروغ
 گفتن است و انایان گفته اند که کفر و صمت بهتر از بیان دروغ است این دروغ
 دروغ کوراه است فرموده الالعه الله علی الکاذبین چهل و دوم لجاج و مراد از آن تشر
 کردن بود و غرض از وی فساد بانی باشد که مقتضی رفع نظام عالم و اختلال اوضاع
 نبی آدم باشد نظم ستیزه و بجا رساندن سخن که ویران کند خانه های کهن چل و سیم کج
 و مراد از آن جدل و بحث کردن است با کسی که حق بطرف اوست و خواسته خویش
 را محقق گرداند و کلام باطل خود را بکسی حق نشاند و آن محقق را باطل سازد و بدین سبب
 خود را تسکین آرام دهد چهل و چهارم نفاق و مراد از آن دل بازمان راست نیت
 و بظاهر دوست و بیاطن دشمن بودن است نعوذ بالله ازین صفت که بدتر بر صفا
 است و خدای تعالی می فرماید ان المنافقین فی درک الاسفل من النار چهل و پنجم
 و مراد از آن بغیر جبت با مردم عداوت کردن است چهل و ششم مزاج و مراد از آن
 بر اقوال و افعال مردم ضحکه نمودن است و مزاج کنسند در نظر مردم وقتی ندارد چهل و هفتم
 سخن چینی است که سخن این بدان رساندی آنکه از کونینده سؤال کند و در گفتن
 پذیرد چهل و هشتم وقاحت و مراد از آن بی شرمی کردن است در امور دوران و اندیش
 نکردن است از خلق و خالق و حیوانات نمودن است از خویش و پیکار چهل و نهم نزل و

مراد از آن تنخان بی اصل و بی مایه گفتن است جته خندیدن پنجاهم یاس و مراد از آن
 نوید شدن از رحمت هوست و یاس بودن از غیایات بی غایات الهی این بود انصاف
 رفیله و اخلاق ذمیمه که مذکور گردید اگر کسی توفیق ایزدی مرکب این افعال مسطوره شود
 بگردنواهی مبروره نکرده عارفی است ربانی و عالمی است سبحانی پس ای عزیز با توانی
 علم و هنر آموز که ملک دولت دنیا را چندان فایده و بقائی نباشد و بر و اعتماد نشا
 ویمیم وزر و جعفر و سفر محل خطر است یا دزد برد یا خواجه بتفاریق خورد اما هنر پانده
 است و چشمه زاینده هنر مند اگر از دولت بیفتد غم نباشد چه در نفس خود دولت است
 هر جا که رود قدر و منزلت یابد و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چینه و سختی پذیرد سحر
 روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران وزیر دانشمند بک
 بروستا رفتند عقل و ادب پیش گیر و لهو و ضرب بگذار که چون نعمت پسری شود سختی
 و ششماهی خوری و هرگاه در وطن بر تو بگذرد و مردم بختارت در تو نکرند سفر افتخار
 کن چه که در سفر منافع بسیار و فوائد بی پایان و شمار است در سفر علوم فراوان و توفیق
 پیدا و گران بدست توان آورد و غرایب ایام و عجایب شعور و اغوام توان مشاهده
 کرد و چون کسی در غربت بوطر محنت افتد مانند زغالص کرد و مودب و همدست
 شود و تجربه که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل کند و تری کلی در سفر و بی
 نماید خواه از روی مثنی و خواه از روی صورت روز صد و نود و پنج مولف
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه آیات و اخبار در سیاحت نمودن و سفر کردن وارد
 شده من جمله آیه شریفه شیر وافی الارض فالظر و کیف بدء الخلق نص صریح است در
 سیاحت نمودن و این رباعی از جناب سرور اولیا مشهور است و در آنست و فوائد
 مذکور تقریب عن الاوطان فی طلب العلی فسا فرقی الاسفار خمس فواید تفرج غم
 و الکتاب معیشت و علم و ادب و صحبه ماجد و نیز بموجب السفر وسیله نظر
 مرد در سفر بر مرد خود نظر مابد و کید و مکر مدعیان بدانند و اهل ظاهر و باطن و حق و
 باطل را فرق کنند و جسم ریحان و یقین از کمال امتیاز دهل او آرام گیر و خاص

صفایه ید و بداند که با کدام شخص آید و از چه کسی میریزد و چه چیز سعادت و شقاوت
 آنخیزد پس عقل کدام و چهل را چه مقام است اما این نیز بداند که سیاحت بر سه گونه
 است اول سیاحت انسان دوم سیاحت کتب سیم سیاحت بلدان و هر یک
 از این سیاحت سه گانه شروط بسیار دارد هرگاه کسی عجله دوازده شرط بر خود قرار
 دهد و عمل آورد بهر آینه نکس تواند سیاحت بلدان و اقالیم مختلفه و بدان فراوان
 کند بلکه در ضمن آن سیاحت کتب بسیار و انسان عالی مقدار تواند نمود و روز صدمه
 نمود و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که شرط اول آن است که سیاح باید
 نیت خود را خالص گرداند و قصد او آن باشد که خود را بخیرت اولیاء خدا و مخلصان
 مولی برساند و بجهت تحصیل علم و کمال و تکمیل اخلاق و احوال و علوم دنییه و معارف
 یقینیه باشد و بهر دیار و شهر که رسد مرادش طلب دانش بود و چون بصیحت دانش
 مستعد گردد و اخذ علم نماید در هر حال فارغ از تحصیل کمال نباشد و همواره بانیگان
 روزگار و محققان برد یار مجالست و معاشرت کند و اگر قصد سیاح این و مرادش
 چنین نباشد مانند بایم طالب آب و علف باشد و همت او جز شکم پر کردن و
 کم خالی نمودن نباشد و در اصطلاح سیاحان چنین کسی را که ای در بدو و هرزه
 کرد شکم پرور گویند و او را در زمره اولئک کالانعام بلیهم افضل دانند شرط دوم آنکه
 سیاح باید متوکل باشد چه کبری جنان کرد صحرانورد و غیره بهتر از توکل نیست اگر
 مسافر صد هزار سیم وز رد داشته باشد و از متاع توکل بی بهره بود سیاحت نتواند کرد
 بفرمای آیة شریفه و من یتوکل علی الله فحسبه سیاح را ذخیره توکل کافی بموجب آیة
 کریمه ان الله مع المتوکلین پس رفیق توکل وافی است شرط سیم صبر است جهان
 پیمای باید که بر شداید و محن صبور باشد سیاح صابر بر طلب خویش فایز شود و اگر
 سیاح بزرجمات روزگار صابر نباشد هر آینه در مرتبه نخستین باز ماند شرط چهارم آنکه
 است جهان کرد باید که صاحب قناعت باشد و انچه طمع بوی رسد بدان کفایت
 کند شرط پنجم عفت است شخص سیاح باید عقیف و پاکدامن باشد و بنده فوج

و شنوات نباشد و با مرنا شایست و چیز نابایست که نزد عقل و شریعت غرایب است
 باشد قدم نکند تا که ارباب دانش بصحت او میل کنند و از وی مطمئن باشند چه که
 در جمیع نیرایب و غریب و نادر اربابین و دول و دلاهی مذموم و شخص بی عفت شوم
 است روز صد و نود و هفتقم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه شرط هشتم
 صدق است باید شخص سفاقرصاد و راست گو باشد بروفق النجاه فی الصدیق اجماع
 راستی نکند و سیاحی که بدروغ گفتن معروف گردد او را از سیاحت بحر اسمی ببرد و
 نصیبی حاصل نشود شرط هفتم حسن خلق است جهان گرد باید که بهر سبب و مسامیر و بهر
 صحبت ناموار خیر نکرد و با هر کسی بحسن خلق و انشراح صدر سلوک نماید سیاح بدخلق
 در هیچ محلی روی ندارد شرط ششم سخاوت است سیاح پیش باید که سخاوت نندیشد بود
 و سخی و باطل و کریم باشد و آنچه از عالم غیب رسد و بدست آید درویشان و فقیران را
 از آن بهره دهد بلکه از روی قنوت ارباب حوائج را بر خود مقدم دارد اگر چه ایشان
 خلاف ملت و کیش باشند چه رزاق حقیقی خلاق توانگر و درویش بر مذموب و کیش است
 مرد مسک بخیل سیاحت نتواند نمود و اگر کند تحصیل فضایل نسبتی نتواند فرمود شرط
 نهم امانت است سیاح باید امان باشد و از خیانت احتراز کند و خود را بر خیانت هم
 نگرداند که مردخان نزد هر کس و ناگس کمتر از خا و خس است شرط دهم علم است جهان
 گرد باید بقدر ضرورت قبل از سیاحت تحصیل علم کند و بمقدار حاجت دانش آموزد و آنچه
 از نوشتن یاد گیرد تا تواند از تعب و سیاحت عالم و معاشرت با طوائف اعم بر آید یا
 دهم خدمت است سیاح باید خدمت مرعای و دودن کند و خود را از لوازم خدمت
 نسبت بعارف و عامی معاف ندارد و فرود گردد و خواهی در جهان فرخندگی بندگی
 بندگی کن بندگی شرط دوازدهم شتاب است جهان پیما باید که در بندگی و کانی و
 ربان جوانی باشد تا بتواند که گرد جهان گردد و با هر کس مجالست و معاشرت کند
 چنانچه شیر شدی حافظ از یکده پرون روی و بوسه سنگی در عهد شباب و اولی
 این بود و از ده شرط که در فن سیاحت مذکور شد و هر که این دوازده شرط بعمل آرد و

لوازم آنرا مهمل نگذارد و تواند که طریق سیر و سفر و صحبت با اهل هنر سپارد و سیر بلدان و
سیاحت نفوس نهبان و تفریح کتب فراوان تواند کرد و اگر کسی سیاحت بلاد قفر و صحرا
مختلفه نکرده و ایام چند بامردم از چند بنبر برده باشد و بجز و بر و خشک و تر عالم ندیده و بچشم
و سر و سخت و گسست هر دیار نرسیده باشد و تجربه ایام و امتحان خاص و عام ننموده
و ظرق معاشرت و مجالست با طوائف مختلفه ننموده باشد بر اینها که ناقص و ناتمام و در
نزدیجگان خام است اگر چه علوم فراوان و فنون زیاد از این وان خوانده باشد و خویش را
میرتبیه و علی رسانده باشد و من بسیار کس دیدم که فاضل گانه بود و در علوم عقلیه و نقلیه
کمتکرس با او برابری می نمود چون سیر عالم نکرد و طریق بلاد قفر و اسلام ننمود از فضایل
انسانی نهایت دور و از کمالات انسانی نهایت مجور بود و قلندران طریقت به نحو
قبای اطلس آنکس که از بنر عاریت روزه و صدق و وفای و ششم متوقف گوید که
معلم گفت ای عزیز با تمیز و خفا که تو را زنده گانی عطا کند و بحال رشد و تمیز رساند از دنیا
بند و نواز در خواست کن که این توضیح را بمثل آری و از این مواضع فرو نگذاری که
در ضمن هر نصیحتی کنجی شایکان و در تحت هر موخفتی غزینی را یکان است تو نپذیری که
این سخنان را معلم گفته و در معانی را بمشقب فکر و بی سفته کلام دانا را گوش کن و
سخن جالبان فراموش کن دانا فی فرموده است که چون حکیمی در ملکی و شهری وارد
شود و بجز حکمت او کسی نکردد احکیم را میرسد که دانش و حکمت خویش را از زبان حکمای
سلف و دانا یان خلف رواج دهد و یا بر شخصی منسوب گرداند که وی غایب و در بلد دیگر
و بعد باشد تا آنکه دانش اندانا و حکمت آن حکیم رواج پذیرد و در قلوب مردم قرار گیرد
زیر آنکه اکثر ناس غایب پسندند و سخن آنکه گذشته گویند و نیز در هر زمان را با حبس بوده و
بستند و شخصی که وجود او از حد خالی باشد نادر و نادر بود و چنانچه اگر انبای زمان بر کسی
و یا فضیلتی مشاهد کنند بر آینه در زوال نعمت آنکس سعیا نمایند تا وجود الغیر از او
را از جهان بر اندازند این مطلب مکرر دیده شده و در عالم سیاحت خود اینگونه سخن
مشاهده شده است پس خوشتر آن باشد که تدریجاً بر آن گفته اید در حدیث دیگر

راز ستور است ایجان تبار خود تو در ضمن حکایت کوش مار و زرد و نود
 و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز اکنون اسمی بعضی منازل که در چین سیاحت خود
 مشاهده و در آنجا منزل نموده برای تو بیان میکنم چون در کشمیر از سایر بلاد بیشتر بوده
 لهذا ابتدا از آنجا نمودن مناسب می نماید بدانکه کشمیر ولایتی است خلد نظیر بکثرت
 و صفوت هواموصوف و مردش سخن و جمال معروفند شتمل است بر بلاد و تنای
 و نواحی سرت طراز و مواضع آباد و مزارع بخت بنیاد و جبال تخت و جنگلهای
 پر درخت و آنها را بسیار چشمهای بشمار و اکثر آن از اقلیم گرم است و بعضی از
 چهارم و محدود است از مشرق بولایت تبت و از مغرب ببلک دوابه و پنجاب
 و از جنوب بخورهندوستان و صوبه پنجاب از شمال بکمال بدخشان طولش از
 مشرق بسوی مغرب قریب بچهل و پنج فرسخ و عرضش از شمال بطرف جنوب
 از پنج فرسخ الی بیست فرسخ در وصف آن شاعری گفته خوشا نواحی کشمیر و خاصه
 بهار که گلشن است در بام و کوچه و بازار بهر من که بینی بشتی و شیراز بهر من
 که نشینی قند و تانار اگر تو طالب علمی هزار علامه اگر تو مایل حسی بتان
 هزار مزار بهوایش تنفع مرغ شرابی خمار است و قمرستانش گلستانی است
 و لکش که بغضوان جوانی در آنجا با نهایت تعلق دنیا با هوس می توان مرد و
 هزاران هزار زیارتگاه عرش اشتباه دارد و در یک صحن هزار روی و در یک
 سنگ مثبت و منقش از سادات صحیح النسب و صاحبان تصانیف اندر
 کشمیر زایدی بود پر بنیر کار و عابدی شب زنده دار سالها در بروی خلق بسته و عمری
 در کج غفلت نشسته روزها بگذرانید کردگار در کوچه و بازار و شهادت کج غفلت
 بیاد از نو نیاز از رخسار بر روز بروی بنان خشک جوین ساخته بشهر رطب شیرین
 تیر و اخته شهاب بزم قسم زیدی که مانع جین خوابان است و روز با نوحه رشید نظر
 نیغندی که مثل رخسار بتان رخشان است علی الصبح بر افق نمی نگرستی که چون
 دهان شیرین لبان در شکر خند است و شامگاه از شفق چشم پوشیدی که چون

لب منجیگان می آلود است بدین نوال تا هجده سال خود را از خلوت اعتکاف محافضه
و دقیقه از اعمال افعال حسنه فرو نگذاشته و این اوصاف حمیده آن پندیده درین
از بالغ نصابان شهری می شنیدم تا بعد شباب بعد از مراجعت از سفر خا و حقین
حجت العابد عارف انبیه و اوقاف مشرف گردیدم و دیدم که بعشق کل خساری غایب
گردیده و بکمند زلف تا باری کفر قار شده اند و خسته عبادت چندین ساله بنقد کجایی و
و چشم انتظار بر وصال ماهر و فی دوخته بسیار صبر از سیلاب اشک تاب داده
و غلبه طاقت را تشنه نهاده و لعل سالوس را بر چار بوق رسوائی پرده ناموس دریده
و قامت خرد و تقطیس لباس شیدائی و رندی بریده بهر لحظه نوعی مینالید و مردم
بنوعی می گریست و مضمون این رباعی سخن می گفت عشق آید و تا راج دل و دینم کم
سجاده و بی قرار و بسکنیم کرد ایامی که در آخرم کمال کار دل چون و جگر کار و
نمکنیم کرد چون آن محبت تحصیل را چنین دیدم پرسیدم که آیا نتیج چندین ساله
این بود و فایده طاعت عمر با همین نمود چون بشنید باده و فغان بمضمون این رباعی
بیانی کرد چهل سال بصدق دل عبادت کردم ترک همه خواہشات و عادت
کردم داد و ندیدم عجز این که چه سال از مایه کم نفع زیادت کردم روز
صد و نود و نهم مؤلف گوید که محکم گفت العزیز بدانکه چه آله قصبه ایت از
قصبات آن بلد خلدین و شمس فرنگ دور از شهر کشمیر واقع در کسار است
قریب دو هزار خانه معمور و آراسته و بازاری قطع دارد بر خانه اش سه طبقه و چهار
طبقه همه از خوب صرف و در فصل بهار و تابستان اطرافش همه گلزار و سر و ستان
است عارف کشمیری قدس سره شیخ نور الدین ولی کشمیری در اینجا فوت و از عارف
و اکثاف کاروان کاروان هر شب بچشمه زیارتش می آیند گویند که والدش در زند
بوده از دزدان مشهور و معروف شیخ را چون بحد بلوغ رساند مخفی با خود
بزدی میبرد و شیخ در سنه کمال مال برداشتن بفرماید و فغان صاحب خانه را پسند
میکرد شبی از خانه تا جری پدرش مال بسیار آورد و برد و شش بار کرد و آن عارف

آگاه در سر راه بهانه از پدر عقب افتاده و آن را برده بجان صاحبش رساند و تحول
 صاحب مال نمود و جن مرتبعت بخار زاری بجای غلطید که از هر بن مویش جوی خون بولن
 شد چون بنزد پدر رسید و باین حالتش دید سبب پرسید شیخ گفت صاحبان مال از قضا
 رسیدند و ما بر قضا خواندند و دستم بستند و سروایم شکستند و مال را از من گرفتند
 تا آخر بخندین خواری و زاری از حاکم ایشان ربائی یافتیم نیز روزی پدرش بحر کجائی
 اذیت بسیاری کرد تا آن عارف آگاه شبی از کارگاه سفال گران پشته باری از سفال
 شکسته آورد پیش پدر گذاشت و بنظر او ظروف ز جعفر نمود و دید و دانست که باین
 مقدار طلا خواهد بود که از سر کار پادشاه و پنهان نمی توان داشت ترسیدین
 ملاست باز بردوشش کرد که تا بهانجائی که آورده برساند چنان نمود پشیمان
 عمر کرد و پیش از بستر و چهار بزرگند و بر پنج خورد و جلف محروم و به خجکی قوت الاقوا
 میکرد و کتبی منظوم زبان کشمیری از صانیفش دیده ام که اگر بفارسی ترجمه می شود
 در عرفان ایران فشرمی گشت شاید مقصود فقها از تنبیه و تکیه بر مولوی معنوی محمول
 می انجامید یعنی دیگر کسی شنوی را نمیدید و آن دیوان شاهی است عادل بر اینکه علم
 الهی در سینه بود درسی نه بود زیرا که آن شیخ سواد فارسی و عربی مطلقا ندانست و ندانست
 حکایت شمس دو ساعت بعد از شام وارد شد و هم قانی تنومند همراه بود
 چون قاعده است که هر کس بقدر مقدور در انجا طعامی بفقر امید دهد و من تهر نیز رخ
 و نیم من عدس و نیم گوشت و چار یکی روغن خربزه بصاحب خانه دادیم بعد از بپاشتن
 عدس پالای طبع کرده آورده چون مسکینی حاضر بود بقدر اوقیه بطباخ دادیم و قلعه
 چند در پوشقانی به پیش خود گذاشتم و در هفتانز گفتم که بقدر اشتها خورده و باقی را برای
 مسکین بنگار و در هنوز دست از آن چهار پنج قلعه طعام ننشیده بودم دیدم در میان
 نه دیک پاک میکند به تجار و پرسیدم که آیا سیر شدی یا نه گفت خدا شمار را بکشد از باب
 بر قسم باشد میکند و چنان یافتیم که در آن شبش بخوردن من منظور هست باین اندیشه که با
 دیوی بصورت آدم باشد شب را نیز بخورد و خوابم نبرد تا بخندین التماس روپیه فرود آورد

اور انایب الزماره بدین شیخ نورالدین فرستادم و خود تاج صح از و سوره خواب چشم
 این شعر را در آنجا کتم یارب این آدمی است پاردار کاوشی است پرخور و پرخواره
 چند خرواکا و جو باجم کرد بندش می خورد خروار گزیده خدا نکرده چمن خط که
 نخیل از و شهر و دیار ایزین کا و خوی آدم روی وای ازین دیور یوانسان بار
 کا نیم شب خورده صبح زید اگر این غزنای کارنا بنجار روز دوستم مولع بود
 که معلم گفت ایغز زید انکه قصه ثوبیان پر کند است از سی و شش پر کن کشمیر گفت فرزند
 از کشمیر دور و بر راجویر حاکم نشینش قریب هزار و پانصد عمارت دارد و در اکثر خانها
 چشم چون چشم عاشق پر آب زلال روان پهلوی عمارتش از دو طرف رودخانه می
 می گذرد و از دو طرف یکدیگر نظر کار کند است این و کلزارا بهش اکثر اهل معرفت و کمال
 و بزرگانش مطلع و شجاع سبزه کشمیری که در عالم شرفی دارد شاید که بیشتر نوجوان و مجرب
 آن پر کنند باشند در آنجا ویشی بود از منقه تا منقه دیگر کسی او را نمیدید و نمی دانست که کجا
 بوده و می باشد و روز جمعه بیداری شد و ازین سر بازار تا ان سرسرفت و تکی می کرد
 و بسر بردگانی که میر سید آیه شریفه و من یومن فقد استمک بالعرفه الوثقی لانقصا
 لها الی اخره از گفت شیخ بهائی ای سچ بجی بی ددوی دامنیت جبر نخل و کاه خاتم
 نیت با و از بلندی و لجه ل پسند میجو اند غلب صاحب دکان بدوق آن ازیال
 و جان بنخواست مال و متاع را بصغفه ندیشش می گذاشت و از آن همه فلوسی بر میداشت
 و بصاحب مال میگفت که آرام بگیر که از اضطراب کسی کامیاب نشده بهین سخن آرام
 گرفت و آن درویش را تو کوئی برگزینیده بودی و روز دوست و یکم مولف گوید که
 معلم گفت ایغز زید انکه راجویر بلوکی کرم سیر در آخر کشمیر و اول نجاب ویدر این جنوبی
 چیل فرسنگ از شهر کشمیر دور حاکم نشینش قریب هزار خانه آباد دارد و بازارش
 آراسته و قلعه اش مستحکم است و بر و تهو و بجد الله خان حاکم کشمیر با بقا و دیر او
 و پیاده شش سال در فصل خریف و زمستان و بهار این قلعه را محاصره کرد و با هم
 پانزده مرد کاری بیشتر بودند اکثر بیرون آمد و کار را میگردند و بر می کشند تا قوت برسد

و بار و نشان تمام شده و موسم تابستان که لشکر کشید را از شدت حرارت تابانست
 در آنجا نبود و مراجعت می نمودند و راجه کرم الله فغان و الی جویر در یک شب و روز چهل و پنجاه
 مسافت قطع نموده به کام سخن خود را در خلوت سردار عبید الله خان رسانید چون سیر را
 مذکور را و را مسلح و مکمل و خود را تنها و بی اسلحه دید تیر رسید و چون سیر بخود لرزید و بعد و
 غلاطه شد و آن قلعه و ولایت را با واکه داشت دیگر تیر کشید بود و الا ولایت نکرد
 حکایت روزی در بازارش بند و پسری صراف فشفه یعنی خطا قرمز که بنده و آن
 پیشانی در میان دو ابروی کشیده و دست و پا بختاب خوان دل عاشق بختاب
 مشغول بود و معاطه بود از پیش او که شتم و اندکی استادم پرسید چه میخوانی گفت سودا می دانم
 بفراست دریافت و گفت شاید تو را سودا گرفته بدلت گفتم چه سود که ترا سودا زد و کان
 خویش سیر سودا می نیت و این چند شعر گفته و در که شتم بخت فشفه در پیشانی بنده است
 گرفت آتش بالا شده و در خانمان ماکرفت چون بر پیش فشفه اش رنگ خاکی نشاند
 پس برنگی آمد و اندک بار با پاکرفت گفتش آزاد در سودای تو جان باخت گفت میدانم که آن
 شورید و سودا گرفت روز و ولایت و در و هم مؤلف گوید که معلم گفت این غزل را
 کشتوار دریا جنوبی کشید و بنده تو آفتاب و رخ و دست غرض و دوازده طول واقع در کوچه
 است که از ارتفاع سر فلک دو اکر کشیده و آن کوچه فصل بهار از فطر را حین مردن
 پشوش میگرد و زمینی است بنده زار می بخجل که اگر شاه وزیر باشد از اسب و قیل فرود آمده
 بهوس یا برهنه و پیاده میرود و در خنجاک می مالد و در کوچه و بازار آن قصبه بر جامه های
 بینی از سستی لب میگون خوبان و نشاء طرب او از مجوبانش چون سستی بر دریا خانه افتاده
 آن دیار خوبان جوانی بود تیغ سنگ نام در سن بنده سال باروی مصفا ترانه و بختار
 خطی شین تر از باله روزی بحضورم خواست تا نظرم بر اویش افتاد و لم از جامی رفت و تنم از
 پای نشست و در چشم ابل نظر از جمال او پیدا جلال فیج علی شاه عاقبت مسعود چشم از
 نگاه و کان ابرویش تیر رسید و لم با همه شیوه جان فشانی تاب تیغ غمزدارش نبوده و دیگ
 خرید و سیر بر داشت و بر سودای مشکینش سری کشید و دوباره هر قدم خواست و دیگر

حرات خورشیدم و در قمر روز و ولایت و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای
 بدایه که شهاب داده فرسنگ از شهر کشمیر دور و بخت از پرگنه ایست قصه اس قریب و هزار
 عمارت دارد از سه طرفش کوهرستان است و از یک طرف دشتی از کثرت گل و بستر گلستان
 در یک زمین صد رنگ گل دیده شود و زن و بام هر خانه اش منظر هر و چنان واقع بود
 است و کوچه و بازارش هر دوستان و گلزاری پر از سروهای خرامان و گلهای خندان
 بر سر هر کندی چندین راه و طفل شوخ و شوکت که اگر تمام خلق دیوانه شود بر دیوانه چندان
 بید رنگ زنند آن سنگین دامن به تنگ آیند و نه این شب خاطر آن دلشنگ برگردند
 اینجا محاله زنی دیدم که بر بخت شوهری میکرد و بخت دیگر هزار دعوی و خیال از او طلاق میکرد
 روزی در خدمت قاضی آن قصبه بودم ناگاه از آن نگاره بایر مردی که شوهرش بود از در
 در آمد قاضی از آنجا که بحالت ضعف سابقا معرفی داشت گفتش ای بی شرم باز سر که آید
 داری بهتر از این بر مرد فقیر شوهر از کجا بدست بسیاری زن گفت قاضی صاحب کوپر فقیر
 جوان توانگر بهتر است بستم مرده پوشیده بهتر از او خواهد بود بعد از این از قربستان میگری
 میآردم و با او بر جری برم روز و ولایت و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت این نیز
 بدایه که اسلام آباد قصبه ایست و فرسنگ این طرف شهاب دور و بشهر کشمیر قریب است
 خانه آباد دارد اگر اوصاف زمین پر گل لاله و سنبلش شرح کنم خانه تمام پر از انبساط
 رنگین تر از گل باغ و بوستان می شود و پر می شود و در هر خانه اش چشمه ایست روان که
 چشم روزگار مثال نداشت ندیده و بسیار از تنگ چشمهاش چون چشمه زانیده رود و در
 چشم زخم رسیده و او درین کوچه واقع است که در پای آن چشمه ایست مسمی بنا کوپر بیشتر از
 صد آسیاب آب زور می آید و آن چشمه را در باجه صد ذرع در صد ذرع تمام از سنگ خلم
 ساخته اند و در میان او و جلفواره آب بقدر قطر آدم بلندی شود اتفاقا با تسمی چند زبان
 موافق بر سر آن چشمه چشمه تاشالی کشاده بودم ناگهان آبو چشی عثوه کنان از بر ما
 گذشت چشم آن داشتیم که قدیمی بر چشم گذارد بر قد چشم دو خیم و جایش بر کان رفتیم بانی
 بر سر ما گذاشت ما را چون نقش قدم بر خاک ره گذاشت و گذشت روز و ولایت

جنال

بمعنی از دعاء
جمعیت

و مخموف گوید که معلم گفت ای عزیز بگو که بخار چه پرکنه ایست از پرکنات کشمیر شش فرسنگ
از کشمیر دور و با اسلام آباد حاکم کشنش قریب هزار و پانصد خانه معمور دارد و شطرنج
از میان او میگذرد و دو کان و بازار و شمار آتش فی اختیار نیست در اینجا عارفی بود
و عالمی نیز مشهور و روزی بخد مت آن عارف مشرف گردیدم دیدم که جمعی سر بر میان فرو
برده بودند و در شش نشسته اند و حرف میگویند و نه حدیثی می شنوند مگر کلامی از اجداد
و بروی هم کاهی میکنند زمانی در آن آنچنین پاک تر از آب چون خاک نشستم چون
از فیض صحبت طریقی به ستم مانند بخار که ز خواسته روز دیگر مجلس انعام رفتم با و گفتم که
این جمع پریشان که مشهورند بدرویشان چه امدام پای بدامن بخیر کشید و سر بر میان
نقده فرو برده اند کاهی بر آشفته کاهی میکنند و کاهی سر اسیمه بی می کشند یا سر جبهه سودا
دارند و در آن سر چه سر می پسند عالم مردی عارف و از بهر موافقی واقف بود شنیدم
بوم دید قدری زیر لب بخندید و گفت ای فرزندان ایشان گروهی والا شکوه و ارجمنده اند که
صفحه کتاب و ادب را بآب نسیان شسته و در مدرسه رفع حجاب بی و سوسه اغیار و رطاب
صفحه صحیفه زخار یار می کنند و درس قانون محبت را با بهر یک بزبان پیرانی چنانکه اکنون
نمیدانی تکرار می نمایند شنیدم تخمیر گردیدم و پرسیدم که حصول صورت معنی و مقصود
بی واسطه گفت و شنود چگونه ممکن است فرمود مگر گوید کان مکتب را نمی بینی که درین
قرآن را بقدر توان با و از بلند میخوانند و جوانان مدرسه صرف و خوانندگی از آنها پست
و پیران محکم منقح و حکمت بسیار از آنها آهسته تر چنان شیخان صومعه معرفت را
حاجت بلند خواندن عبارات نیست بل مطالعہ ایشان بر عبارات کافی است و کلام
افضل این گروه حق پرده را هیچ باب احتیاج کتابت نیست بل صورت هر مسئله را در
صفحه خیال بی زحمت قیل و قال بدو و وجود و حال درمی یابند و بهر یک از این قوم جلیل القدر
لیله القدر را حکم شمس فروزنده است در خانه هر قدر شمع روشن افروز تر روشنی خانه بیشتر
تا از مجلس انعام برخواست روز دوم باز دیگر بخیر مت عارف شتافتم از آنجا که رسم است
دیرین که اسبابان را فعل نمیدانند غرضان بوسه نیز پای خود بر میدارند من نیز مثل آن صاحب

نظران در آنچنین تمام نور جان و دل روشن اندکی سر بکر بیان تضرع و برده نشستم تاگاه
 آن عارف آگاه سر از کریان بر دشته بیوم دید و گفت که ای نو چشم کمر از انعام
 که نمود و بران سالخورد و از ابل و جد و حال صورت شایسته قصود رانی و اسطیقل
 و قال در آینه خیال خود رمی یابند نه طفلان خورد سال روز و ولایت
 و ششم مؤلف گوید که معلم گشت ای عزیز بدانکه شاه صادق قادی است شش
 و شصت دو روز شهر کشید و به سمت تبت در دامن کوهی واقع شده و انکور شش
 شهر کشید است و انموضع بمشی شاه صادق قانت که از اصل ملک زاده بود و با
 تحصیل علوم سعی تحقیق معارف الهیه کشف و شهود ترک دنیا نموده و این رباعی
 متر از ازادهای طبع بلند است رباعی یکنجندی زینت و زیور کشیم در غم
 شایب یکنجندی دانش و فقر کشیم کردیم حساب چون واقف ازین جهان
 ابر کشیم نقشی است بر آب دست از همه شستیم و قلند کشیم اینک بیا
 صاحب دیوان عاشقانه و عارفانه ایست گویند مرشد سرمد بنده بوده و سر در اوایل
 را بسبب عقیده بودان بود تا بشرف اسلام مشرف شد و در ابل اسلام بهمارت
 اصول کلام اشتهاری و اعتباری تمام بهر رسانید و اضر الامرومی فقر بشام جان خود
 بهوای شوق دیوانه ساخت شاید که در اعتقادات با علمای زمانه اش موافقتی
 نبود ناچار خود را بدریوانکی زد و او را اورنگ زیب یاد شاه هندوستان تهمت
 شعورش بدار کشید بعد از آنکه سرمد را اثر اسب حیات سرمدی چنانید و خلعت شهادت
 ابدی پوشانید شاه صادق را نیز خواست که کینه کسوت حیات مستعار از برادر
 چون در محکمش حاضر ساخت شاه صادق گفت که من سرمد نیستم که مرا توانی گشت
 بل اگر سر از تن من برداری سر همه تعلقات از تن بر خیزد خواهی برای امتحان فطره
 از سر انگشتم بر آویسن که چه می شود گویند چون قصه خون از سر انگشتش بر آوردند همه
 اهل آن شهر را از آن انگشت خون روان شده و این عمل در نزد صاحبان
 قوت نفس سهل است از علوم غریبه هم دور نیست و اضر اورنگ زیب و ملا کشید

فرستاد و همان ده را به طول داد که حال حاصلش صرف معاکین می شود و روز و رست
و هفتم مولف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه منظر آباد در او آخر کوستان شمیمت
از شهر دور است کوخ بلوکی است که مسیر در کوستان شمیم چهار منزل از شهر دور است
راجور منظر آباد است حاکم نشینش قریب به قصد در خانه آباد دارد و واقع در دره که پیش
بهفت فرسنگ و غرضش فرسنگی است بر بدی آب و هوا مشهور آن خواهی است چون
وارد آنجا شدم بجا مکش که مردی بود معتز را به آشنایی خبر دادند که جوانی از بخارا در غم
جالیوس و در سیاق خط رویش در فن شعر خوابه و شیخ از طرف پنجاب آمده تا آن
بله لفظ شهرت بدانش نهایت اغزاز و احترام در پیش خود خواست تا چار رقم بر جا
چند نفر از مهندسان شمیم بخشی و شاعر در اندیا را صاحب کار بودند که کوستان سرده
خوش آب و هوا بکثرت لاله و گل رشک گلستان جهان برای معالجه بیماران خود بر زنده
دو ماه تاستان در آنجا بخدمت مغز نگاه داشتند از آنجا که کمی فم خود در مراتب
شعر و شعورم اعتماد و اعتقادی بسیار داشتند مرا واقعا خوابه حافظ و شیخ سعدی می بیند
و یا همگی می گفتند که این جوان بی شک از آنهاست که باین صورت آمده این سخن را
جایی از ایشان و از آن بلا بهت کیش ان شنید شنیدم که می گفت که این کس پسر فلان
کس است خود و پدرش را می شناسم چگونه است که او را شیخ می گویند غافل از ظریف شنید
خندید و گفت ای ابله شیخ سعدی پانصد سال کار کرده و از رزمی بر رزمی یعنی از جدی
بعده آمده تا اکنون این جوان شسته شنیدم و بر آن فاسد اعتقاد خندیدم و گفتم که وای
بر شیخ بخار که اگر بر این منوال ترقی معکوس کند بعد از پانصد سال یک مرتبه شل شانند و فانی
شد روز و رست و هفتم مولف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ثبت
بیت منزل از انوی شمیم است رو بچین در کوستانش رنگارنگ برف دیده شده
همچو وقت از آنجا عرف برنی خیز و عجایب بسیار در اندیا رست از انجمله برش بزرگی
ابشش ابشش که چو برش بسیار است که در کوستانش وار بر شده چند منزل میروند
و کاشیل دارد مثل آب و کوبان دارد مثل شتر گش از بسیاری شیم دبا بر است

که صدای غوغایش یک فرسخ خوب می‌رود و بقدر قیمت از بعضی آدمای ممالک افزون بر آن
 با آنکه آتش در ادراک از اکثر حیوانات کمتر و آن سگ بصد تومان رایج ایران خرید و فروخته
 میشود و از جمله خواص آن یکی این است که صاحبش هر مالی که دارد بر سر راه یا در خانه باد
 سار و خود در خانه می‌نماید و لا قدرت و زوری نیست که بسبب صدای هوش مبایش
 نزدیک مال بیاید و اگر دزدی غالب و بسیار بود رنگ خود را در گوشه پنهان میکند و
 بدنبال دزد تا فرارش می‌رود و مقام و ماوای او معین نموده می‌آید و صاحب مال را بهر آنچه
 می‌برد و مسکن دزد می‌نماید و شهرت ثبت بقدر هزار خانه کشمیری خفنی غریب است و
 آن مرز بوم را دینی و آئینی معلوم نیست مگر آنکه اغلب اختیار با زن است و زنی که چهار شوهر
 نداشته باشد قابل است و در آنجایی گویند که فلان پسر فلان خان یا فلان بیگ است آن
 فلان بی بی اتحقاق و عشقیه ثبتی را سه سال در کشمیر مسکن و ماو بود و روزی دیدم که
 مبارکبادش آمد و میگویند که اکبر نند ترا درین ایام خالق نام در ثبت فرزندی عطا فرموده و
 زنی شنیده و بنمود می‌باید کسی از وی پرسید با آنکه سه سال بگذرد که تو در غرتی نه در ثبت
 چگونه در آنجا از تو فرزندی متولد شد جواب گفت اکبر نند بیگس و طایفه نیتیم اینقدر برادر
 و قوم و خویش دارم که نوبت بانیره و آنها برای من کاری میکنند در هفت ثبت آمد و
 سه شهرت شاعشریه اند و در نو آرایش طایفه است که نو در عشقیه می‌نامند و عشق را
 میدانند اگر کسی از این طایفه بگوید که عاشق نشده ام مثل آنست که مسلمانی در میان
 بگوید که نماز نخوانده ام و این طایفه را مرشدی بود بسیار معتمد از این نفر و اسلام فی الجمله با خبر بود
 و می‌گفتند که در همه عملت مباشرت ندیده و شبها خوابیده و بجز عشق و محبت بجز کار
 نگردیده عشق گفته و عشق خوانده و عشق شنیده و عمرش متجاوز از او بود و پنج او را دیدم که با
 رخساری چهارده ساله از چهار سالگی عشق می‌ورزید و در نزد شویش مثل بنده پیش پادشاه
 قناری یا مانند مریدی مخلص در نزد عارف اسرار می‌تویش و متزلزل می‌بود و با او صحبت
 داشتم و گفتگو کردم با آنکه در آن ایام قدرت مکالمه و مجادله چندان نبود دلیل در آنوقت
 عشق از او پرسیدم گفت بهترین بشر فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه و حکما و علما این را

معنی متفق اند که نفس انسانی آئینه جامع تجلیات صفات ربانی است و ما در وجود خود متناهی
 مرتبه را اولاد را که یافتیم و به تحقیق دانستیم که این عقل و ادراک ما بر تو عکس آفتاب عقل کل و صلا
 اول است و نیز در خود مبسوط دیده ایم و می بینیم و میدانیم که میل مقدم بر ادراک است بل تا کسی
 پس بخیر نمی کند ادراک آن کند و نمی تواند کرد و آن میل نخستین مبدأ در خارج دارد که میل کل
 است و کلی و مبدأ اصل پس حقیقه تحقیق عالم نیست که همان میل و اراده و مشیت
 آن احسن من قال لفظ بین میل و بین میل و بین میل خبیثت در خبیثت خیل در خیل
 و آن میل که با فراط در کسی جلوه گرفته عاشق است زیرا که مقصود از عشق نیست مگر میل
 منفرط بعد از بیت و نخبال در دار العرفان شبر از بید و شود و دیدم و دانستم که مبدأ
 میوای مشیت است و ارادت و آن نحوی از علم است و علم صفت است و گفتند است
 موصوفش معلوم است بلاوصاف و الاثار و مجهول بذات و دانش و حیرت تمام در ادراک
 آن عیش و نیرت است و السلام بهر حال این طایفه هرگاه برای محاطه بیابان را بهر دوکان
 واری که میل و محبت قلب پیشتر میکشند و محاطه میکنند هر چند که از اوزیا نامی بنیادوم
 بی عشق را نبات بی ثمر و بیادلی کوهر و جوان بد که هر می شمارند چون مرآتیه شود عشق در شرفش
 محبتی در جگر بود هر مژده منتظر داشتند و در زمره نیکان می نگاشتند یا رنگ شهادت
 بسیار معمور ایش ترک زبانه و فارسی نیز میسازند بخوشی آب و هوا و خاک عشرت انجمن
 شهرهای ترکستان است از این جهت آنرا عشرتخانه افراسیاب می نامند اکنون به مقدار
 سال است که در تصرف ختائی است در آنجا مصالح پیرمردی بودم در شور و بایش کمین تیریز
 استفیاج می انداختند و گوشت و برنج بقدر آن با وجود یک بستر بود از گرسنگی شکوه
 می نمود چون از بستر بخواری برخاست روزی قرار داده بودم که ناشتا بیاید با بخشش
 نمود رفیع مرض توان کرد آن و بر سریدم چنانکه بخورد و گفت واللّه ما تشکر چه بخورد
 گرسنی دانه خرنوب پنجاب صوبه است از دوازده صوبه هندوستان و ولایتی وسیع
 سی منزل در سی منزل طولاً عرضاً بی حد عظیم میکند و از این بسبب پنجابش می نامند و در
 شهر در اولویت دیده ام که منازل رفیع و عمارات رفیع دارد و هر چند چهار راه بکرهای

هو احواسیاس پر ویزی است آتش نیرانا در پشت ماه باب و خاک نکتت امیر کفایتی
 است طرب انجمن زندیان میگویند که عشرت و آواز و طرب در بند متولد شد در پنجاب
 جوان گشت و در کشمیر برگردید و در کابل مرد و گفته اند قد بشوق آنکه ناید پنجاب
 دل کشمیر صدره می شود آب مردمان سلیم النفس دارد که کم میخیزند و غم نمیخورند و
 انولایت در سابق در تصرف طایفه سیک بوده و آنها قومی از میردان نایک شایسته
 اند و او را وایل دوست امیر تیمور کورگانی بود و جمعی سلمان و هندو و طبع و منقاد داشت
 و دارد و مسلمانان را اعتقاد با سلام اوست و یکی از اولیاء اللہ می شمارند و هندو دینی
 که میردان او پیدا و تا مدتی بنیمیه می پندارند کلماتی زبان پنجابی مسمی بکرنات از تصنیف او
 دیده ام همه مثل بر اشعار عاشقانه و عارفانه و حکمی از احکام در او بیان نکرده و اشعارش
 بی شعوری و ذوق حضور نیست میرانش سباق و رفاری که از او دیده اند بخود
 واجب گردانیده و از انجمله سیچ می آید بن کم نمی کشند و هیچ جوان را نمی کشند و بگویند
 و مرغ خانگی آنهم خواص این طایفه نمی خورد و در عدالت ایشان بدل کجشکی یا کبوتری
 قصاص آدمی جایز است شراب و نیک را حرام نمیدانند اما اگر کسی بخورد او را بر پیر کار
 و بار سایدانند اعتقادشان این است که میگویند موجودات عالم یا لطیف است
 یا کثیف یا اطفاف یا کثف موجودات مرکبات از ضی است و کثیف باطن
 غفیری و لطیف اجرام فلکی و اطفاف جوهر عقول و نفوس و اطفاف اللطایف واجب
 الوجود و او شایسته تحقیق همیشه بوده و خواهد بود و اجسام لطیفه بنتر لثیفه و آئینه است
 کثیف بر تبه خانه او و او خود بر خود در بر آئینه جلوه میکند بر آئینه که اتم و اکمل است مظهر
 تجلیات شایسته تر می گردد از انجمله آئینه اگر اتم و جاحش نایک بود که مثل او نیامده و نخواهد
 آمد و از کراماتش هیچ حدیسی نیست از آنها یکی این است که میگویند افغانند و هندو مسلط بود
 اند بنا مک شاه از اهل افغانی از قبی نمود پنج ماه نگذشت که امیر تیمور افغان افغان افغان
 دو ار رسانید در قلعه که منزش بود زن و بچه هفتش می نمود از زن در آن مقام بدین
 سبب بدنام شد و زوی در پیش نایک شاه مکایت برد که از خدمت شما نوعی بزمای

حاصل شد که خوشان عزیز نام بدترین مخلوق نپارند و از عصمت بیکانه شمارند فردای آن روز
 چون مردم آنقلعه خواستند بیرون بروند و حیوانات را بچراگاه برند آن تسلعه دود را
 برد و قدرت الهی چنان سدد شد که هیچ گونه افتتاح آن ممکن نکشت اعدا زان که از همه
 مایوس گردیدند التیجانی یک شاه آوردند نایک شاه گفت بدست زنی که هرگز بمعصیت
 نیالوده افتتاح آن ممکن است او را بیدار کن سیدم زن مخدسه که داشتند برین کار بجا شد
 سوای همان زن جمعی که او را بچاکس گمان یکی نمی برد سودی نداد و فایده بخشید و
 باره بحضور بابانیک آمد سر گذشت گفتند او غیبت زن دیگر هم باقی مانده بکمان بد
 خود تان عمل نکن سید و را هم در قلعه ببرد چون ناچار از زن جمعی را بدر و از قلعه آورد
 در پای قلعه خود بخود مفتوح گردید و این عمل در نزد عالم غریب جعوتی ندارد این چنین
 کمالات را اختصاص بپوشین یا کافر نیست را باغی بهوا کز سی پری کسی و رروکی
 خود بروی آب خشی بی تو لا و حب آل رسول بخند خود آن خدا ترسی اعدا زان
 مقدمه مجموعا اهل آن قلعه مرید نایک شاه شدند و این طایفه اغلب رشید و صاحب شمس
 و این ایام تاج دولت انگریز بندها احدی عداوت نمی ورزند و عبادتی را مانع نیستند که
 باذان اسلام و کاکشی را کفر میدانند به چند با هنر و در بسیاری آداب و قواعد زما
 بستن و بت پرستیدن تفاوت دارند اما نوعی از ایشان محبوب می شوند و قریب شصت
 سال با افغانه محاربا کردند و همیشه از ضرب شمشیر ایشان شکست خوردند تا آن
 که لشوای قول تعالی و ملک الامام ندا و لها پس اناس رنجست سنگ نامی از انقلعه
 طلوع کرده و اکثر ولایات چون کشمیر و ملتان از تصرف افغان برآورده و اکثر ممالک
 هندوستان را نیز تصرف شده صاحب دیست هزار سوار شده و مردی بود و پارسا
 و فخی و صاحب مروست و یکیش خود عادل انچه از عدل سیاست انوشیروان شنیده ایم
 از او دیده اند لاهور شهرت مشهور از انبیا یا ز پسر مسعود شاه کشمیری و غلام و محبوب
 سلطان محمود غزنوی است در عهد قدیم به قصد هزار خانه معمور داشت اکنون قریب
 سی هزار خانه آباد دارد و بیرونش از هر طرف یکفرسخ و یک فرسخ عمارات عالی و زیارتگاه

هر قدر که دیدیم عمارتی که تخمیناً کم از دویست ار تومان خرج آن شده باشند دیدیم احدی از آن
 چون صابر شاه می‌شد و خود را که پادشاه درویشان لقب بود برای مصاحبه و تفریح با رعیت
 و نزدیکان و امرای لاهور فرستاد و آن بر کشته بختان بناحق او را کشتند بعد از مقاتله و کارزار
 بسیار چون آن پادشاه قهار غالب آمد و متصرف لاهور شد سه روز و سه شب لشکر قتل
 اهل لاهور فرمان داد و پنج یک سکه و کرب را زنده نگذاشتند چون بقلعه ارگ لاهور رسید
 اینجا بقدر وسعت که پادشاهان است خوابه محمد شاه هندی در اینجا بود بر در قلعه آمد
 زیر پای سمنند احمد شاه و افتاده التماس غفور کرد احمد شاه نظر بر عصمت و احترام او قبول
 نمود و گفت برو چون صابر شاه را بمقتضی تو بخشیدم سبحان الله خون آتش در روین
 در نظرش حقد و عظیم و قرب داشت که اهل هفتصد هزار خانه را بر تیر تیغ آورد و بی‌نور کویا
 قصاص نشد و بود و احمق مردان خدا شناس ایشانند دیگران کاو و کوسفند
 شهر لاهور بر سر شطی است خوش آب و هوا از اکثر بلاد هندوستان ممتاز و چندان
 عمارات مرقع دارد که در تابستان بان گرمی هوا تا کسی در بیرون شهر بخوابد نبرد و حساس
 شدت حرارت نمی‌کنند و اهل لاهور احمق نجای هندوستانند و بالطبع صاحبان صنایع
 و ادراک مساجد و عمارات عالی‌الش بنو نجای دیگر دیده نشد روزی در بازار لاهور
 باره تحقیق از پیر شوهر فتم طفل طبعی را دید از من پرسید که این نمک لاهور چگونه می‌بندی کشمیر
 شهر و لاهور افکن شیرینی هند و پسرانش بقر زلف و بیداد کامل بسا مسلمانان ناپسند
 چشم و ابروی خود ساخته اند با اختلافی بعضی روایات مدفن محل سوختن بابا نایک در
 دوازده فرسنگ دور از لاهور است چند قلعه است و در هر قلعه چندین شهر عظیم و وسیع
 اکثر اموال بجدی است که اگر کسی هزار تومان بیج ایران معامله دارد با ما بنزد دهم
 و خور و فروزش برود تاجر را دماغ و فرصت این معامله می‌چون نیست در اینجا یکی از امرای
 قزلباش کابل که صاحب اسیف و القلم بود دیدیم که موی سر که آشته و زنده درویشی
 پوشیده و سیال بنکی می‌نوشد و این شعر می‌خواند شعر تا توانی بنکیا ز القهر صبری بده تا
 تاباشی روز محشر سر ما بنکیان قیصر اول او را نشناختم و او تا نظر من انداخت شست

و چشم خواند چون باین صورت و لباسش بایتم تحجیر کردیم کفتم ای مرد دانشمند چرا اینک
 می پوشی و زنده کنی ندری می پوشی نمی دانی بنک افلاس میاروشنید و خندید
 گفت ایجان عزیز تمیزید کن و بدان که افلاس بنک می آرد نه بنک افلاس
 روز و ولایت و نعمت و کوفه گوید که حکم گفت ای عزیز بدانکه و ناله شهرست
 قریب پنج هزار خانه معمور دارد اصل نورالعین و اوقات از انجاست با تسلط کفار از ازل
 اسلام در انجا شنیدم که معشوقی عاشق گفت ای ابله میخواهی که من بیش از تو کسی را دوست
 ندارم عاشق گفت بل چنانکه من نیز تو کسی را نمی بینم می پندارم معشوق گفت مرا حسنی است
 بی نظیر تو ای فقیر چه داری عاشق گفت مرا عشقی است عالم گیر که از آن بحال زار و نزارم
 نیست معشوق گفت آن عشق هم از من است تو در آن میان کیستی عاشق که این را شنید
 کشید و جان سپرد و کان نور شهرست قریب پنج هزار خانه دارد و در و در و بنور بود در انجا
 نیاقم از مردم پرسیدم که آیا در این شهر عالمی فاضلی از ازل اسلام هست گفتن قاضی
 تنو عالم بی نظیر است یکی تا بدین منتهی را بنام شد چون داخل مسکن او شد ممدی را شنید
 تراشیده و موی سر او بچینه بسلبایش اندو جان نب در از تر از دم بر و باه و خود برهنه و غور
 بیک فرغ کر باس با عتقا و خود پاس شهرست منظره داشت و ذکر و سوره را بخ متعده را بنها
 گذاشته و حسین و موی ز بارش از هر طرف کر باس چون دو گوش پیوش و ریش را قی
 سر آمد و بنک می ساید و زمرنه می نماید تا معلوم شد که جناب قاضی ایشانند نهایت تحجیر
 اشغالی اندکی نزدیک آن دور از شعور رفته پرسیدم که جناب قاضی از علوم رسمی چیزی
 دید و یا به تمت اسمی را ضی کردید گفت بسیار بسیار و اشاره بشاکر دکه بان کتاب من بسیار
 چون آورد دیدم که بر ورق چند پاره پاره چند سوره از قرآن التماس کردم که قدری از آن را
 بزبان هندی دوسته آید خواند که یک کوفتم شد معنی این کتاب را هم می فهمید گفت بلی گفته
 پس با هم این فضیلت چرا بنک را بدست خود می سانی و بشاکر دگان منقول نمی فرمائی گفت
 قاضی باید بسیار پر میز کار باشد از دست هر کس فناکس خوردن و آشامیدنش نشاید کفتم
 باری خدا را هم می شناسی رو بشاکر دگان آورد پرسیدم که خدا نامی در این شهر هست گفت نشنیده

گفتم که شمار افریده و از آن پیرسم که می شناسید باینه گفت آنرا غلط خواندی نام و را کم است
و من این را بسیار تحقیق کرده ام و از دیوان پهل کمر پر سیده ام که نود سال پیش عمر دارد و در
این عین از نو در آتاری نیست در اینجا این رباعی گفته شد ای من باده ای ذات پاک و
نماش قربان کسی که و در پنجاه شش آناه زبان بر کسی میداند خواهی تو خدا بگو و
خواهی ارش قلندری دیدم که اندر اک بی بهره نبود و از علوم رسمی بهره ورمی نمود
با این همه ریش ترا شسته اند و از او پرسیدم که باین همه در اک پیر ارش می تراشی گفت
از شرم نه نادانی چون که نادانی و چهل خویش را یاد آورم می تراشم ریش را تا نگردد اندام را باب
کمال است این بی ریش طفل خود رسال میکند و کودکان خود را شمار تا نکند و پیش
پیران شمر سار که و زرد و سیست و در هم موله که بیکه معلم گفت ایغیر ندانند که بود
پور قصبه است واقع در کمر کوی روم کشی و پوایش که لم امش نفهم و فرست که از نیمه نانش
چون غریب وارد آن قصبه میشود قاعده است یک زوج میمون بستر منزل و میباید و یا با
میکند و میمونهای دیگر را قدرستان نیست که در آن منزل قدم بگذرانند که آن غریب
از مالکات قیمتی او فها و الا بهر حال که باشد از تیش پیر بند و ماش را بدزدی با بکلیه
میرند کسلی شرحه است در او خردشت پنجاب و اوایل کوستان کشیده منزل او
از کمر در کوچه و بازارش نمی فروخته کدنا زو می خرد که نیاز از کثرت عشو و فروشان او
شان اگر کسی برار دل و جان در اینجا بخود بر دیکر را باز نرس نیاید و رفیق دشتیم بسیار
زکی و زاهد و عابد در اینجا دیدم که هرگز بخوبانش نظری نیست و از آتش عشق بتانش در
دل اثری نه روزی به نیابت استجی شش گفتم که باری نه این کلعداران و لبر انجان
ستانند و لبران نقده از آن حور و عثمان نسیم که بتناهی وصل ایشان شب و روز
که میان و نالان سست شنیده است گفته است چنان باشد اما میگویم که نیبا نقد است نقد
ناچار باید گذاشت و آنها نسیم است از نسیم بی توان گذشت هر چه گذاشتنی است
از او گذشتن اولی است حوالایی زیارتگاه و محوس و بنود است آنش که در اینجا با اعتقاد
این گروه بهتر است که بگذارد کونینا که جلال الدین پادشاه آب نهری عظیم چند روز

و خد شب بر آن تشکده بست و آن تشکده خاموش نشد عجب است از چنان بادشاه
 و الا تشکوه با چنان حکمای دانش پژوه که ندانسته اند که زمین تشکده کبریتی است که تیار
 حرارت آفتاب مشتعل شود و اطفای او بآب ممکن نیست بهر حال هر برهن و پارسائی بنویسد
 آخر عمر اکثر ایشان در آنجا و آن سرزمین مجاور میشوند و دانشمندان و کاهنایان ایشان در آن
 مکان مجموعند روز و دو لیست یازدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه
 کوهت کاکبکه محلی از کوهستان پنجاب است پنج شهر دارد حاکم شنیش ندون است
 است که نیز گت و لطافت و ملاحظت خوبان آنجا بدیاری یاری پسند دارند یار
 عاشق پیشه را رفتن بدست خود و آمدن بدست خداوندان گویند کوهی آوی
 ندون آیه جوی کون یعنی هر که بنده و نایب دیگر بجز میر و حکایت دارند یاری
 خانه تاجر کشمیری آتش گرفت و اموالش هر چه بود سوخت باز باندک زمانی خانه بهتر از
 ساخت دوروزی بعد از اتمام دوباره بنیادش آتشی افتاد و اموالش خاکستر شد
 آنروز خوشتر و خندان تر از هر روز دیدم میگردیدم پرسیدم تو اگر بر تلف مال تنگ
 نخوری چرا امروز از هر روز شادان تری گفت چرا نباشتم که تاملی داشتم با دوستی
 خوردم النون می بینم که آنکه ندم من خوردم و مال مرا دشمنان خورند چه غم خورم و چه حسرت
 برم مالم سوخت پس نیست که دل را هم بسوزانم روز و دو لیست و دوازدهم
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه جموع شهر لیت در اوایل دشت پنجاب و او
 کوهستان کشمیری بر تل منکلاخی واقع قریب سه هزار خانه معمور دارد از هر کج خانه اش
 صدانی و آواری و نوای سازی بر می آید و از هر گوشه بهش ماهر و موی و طنازی بنازی
 جلوه می نماید از ذوق و طرب رفتار ساکنانش همیشه روحی است و مردمانش پیوسته
 بوجود و ترغیب محوی حکایت در آنجا فاخته زنی را دیدم بنده و بود از او پرسیدم که تو
 چگونه در نعل سلمان می خوابی گفت باکی نیست میدانم هر که سلمان است پیش من
 نمی آید و هر کس پیش من می آید چون من بنده و بی بدیش خواهد بود روز و دو لیست
 و سیزدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ساکوت شهر لیست پنج متعلق است

رو کثیر واقع در دشت شهریت مشهور و معروف قریب بهفت هزار شمارت دارد و هوائش
 گرم و دل را بشوق تحصیل علم نرم میکند و آن قبل از این دارالعلم نجاب بود و مولوی عبد
 الحکیم که احق تصانیفش در هر علم مقبول بطایع و ضعیف و شریف است از اندیار است
 بنور با همه اندام ساین اسلام و اعتلای اعلام کفر متفرد خلاست و علم علم تعلیم و علم
 بر پانت حکایت در نواحی آن شهر در قریه دوشنبه بخجی عالمی عارف و معتمد و از آنجا
 که در معرفت و آگاهی علم آلی لفاظی شهری کرده بودم آواره و حیثیت فاضلی که نداشتم مگر
 العارف فاضل رسیده روزی از شاگردانش قاصدی آمد و نامه برایم بدین مضمون فرستاد
 که در این ایام مرده و رود همان عزیز و عزیز بی با و دراک و قیصر رسیده دلم بایل صحبتش
 گردید اما چون علاوه بر ضعف بنسب موانع و علایق دهم مین و آشکارا است دیده را
 از دیدارش باین نزدیکی اگر نصیبی نبود باری کوشش بهوش از علالت کفایتش نمی بود
 نماند باین امید عرض می نماید که جمعی اعتقاد دارند خدا هست و بهر نیست و جوتی می
 پندارند که بهر هست خدا نه طایفه خدا را خدایند و هر را دهر می بینند درین
 باب رای آن مستطاب چیست و ازین حرفها بطرف کیست و نیز غری را از زان
 ایشان را باین کیفیت اسلام ابوطالب و معنی حدیث انما دین الله العلم و علی
 با بها آرزو مندم و جوابش این رقعہ با قصیده که بمنقبت مولای متقیان فرستاد است
 اول در این صفحه نوشته می شود فرستادم جواب نامه در یاد لایحه بحر معانی و وصل
 غیو اصناف ببحر و اصل و ملاحان آگاه دل و سباحتان در یامر اهل با وجود کثرت مزاجان
 انی از سباحت و بطور و تعدد امواج و جناب و تشکر و تلام که در آب بحر دریا موجود و بحر
 بینند و جناب و کرداب نمود بی بودی پند از پنجین عالمی نظر ان بلند است و والا
 که ان محلی رتبت که از امواج و اطوار اشخاص موجودات و کرداب تعینات و ارتس
 و بحر وجود مطلق پیوسته و مضمون الوجود بین العدم عدم رسیده و پای رتبت از
 شکل ان خود بینی باز گشیده و دل بردنیا و مافیها بسته بدید شود هنگام استغراق بحی
 تفکر صفات ان محمود بحر محیط وجود موجودی ندیده و ندانسته تا توانسته مضمون این

چند شعر سخن گفته نظم و وجودی که ندیدیم عدم دانستیم و حدوث این همه سرازم
 دانستیم قطره از نظر جمع چو پنبه در سیاست با همه قطره ویم بجز ویم دانستیم تیزکامی
 بوس افتاد که شتیم سیر طرز رفتار در این ره زظم دانستیم هر چه آمد بسرازم
 دوست که جفا بود و ستم اطفال و کرم دانستیم من و ازاد بخرد دوست نخواهیم زده
 خد دیدیم و گلستان ارم دانستیم ما بیان در دل دریا بسیار گردیده و دریایمیده
 جاب پیر این عاریتی پوشیده هر قدر سر از گریبان کشیده آواز موجی نشنیده موج
 چند غروش برآورده بی بقعر دریایم زده کرد آب چندان از بی تابی بزود پیچیده که آب
 گردیده اما بقعر آب نرسید بچین کوه نظران پست همت و پست نظران قبیضت
 که کامی از سلسل خود بینی بیرون نگزیده و قدیمی چند در صحرای تجرید و آفریده بود
 محیط ابدان و فضای آسمان بیده نویسن ندیده و بل بسع افغان نشنیده و بسا
 اندک از آب بحر نامی ندیده از درازا نیست دریا کجایی آگاه نگردیده و نور وجود را بست
 باین کثافت نمود بی بود دانست اما شوشه عینان غرض جماعت و مقبسان آفتاب
 وحدت جمعیت الهیه یعنی مقیدان شریع نبوت که از هر ترکیب مبر و مفرند در بار
 دریا میداند و ماهی را ماهی می شناسند خدا را خدا می شناسند و در راه بر میگویند
 ربانخی از هاشق دوست نسبتی دارد دوست از هر که هر آنچه هست آن هستی است
 هر پوست که بنگری ز مغمی برخواست ناخست که وجودی که دوست که و در
 و ولایت و چهاردهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه فی تصور ولایتی
 است پانزده فرسنگ دور از لاهور و بر سر بند هواش شدت حرارت آتش
 به نهایت تهور و جلالت بخت سنگ پادشاه باد ولایت هزار باره و پیاده
 و یصد ضرب توب چندین دهه آشوب محاصره کرد تا چهار سال جنگید و شکست
 خورد غالب نیامد و متصرفانست در حکایت در انو لایت عارفی زاهد و متفکر
 بود از او پرسیدم که بر کافران چنان لشکر بسیار چرا عیب است که چنین قلعه را
 نتوانست بگیرد کجایی بر من کرد و لغت با وجود چون من ولی در این شرع بود که کیست

گفتم شما اگر ولی انزلیان اهل اسلامید چرا آنها را بر بندوستان راکفته حبس نمی کنید گفت
 والا تیمم همین قدر است و با جای دیگر کار ندارم روز دولت و پانزدهم
 موافق گوید که معلم گفت ایغز نربدا که وزیر آبا د شهریت دوازده فوجی لاهور
 روی بدشیا و بر قطع و آراستد و معهور و قلعه مانند و مستحکم دارد در اینجا بقالی دیدم با
 فضیلت خط نستعلیق بسیار خوب نوشت در شهر نمی شود برش به آنتاب بیش متجاوز
 زمانه بود و چشمه عبرت و حیرت و حسرت در او میدیدم که با زبان فصل هر سخن شغل
 رزل قناعت کرده بی آنکه حرفی بزبان آرم بغیر است دریافت و گفت اگر مقتضوی
 معاش است به رفنی که توان کرد عیب نیست بی خود و برنج را باستانی فروختن بدان
 آن است که علم و فصل برنج و مشقت و اگر منظور معاد است درجا نیکه عجب غرور علم
 قیل و قال و تراغ و جدال مدرسه مانع نشود عجز و سکوت و کمال بقالی بوجه احسن خواهد
 شد روز دولت و شانزدهم منو لقا گوید که معلم گفت ای غز نربدا که
 کوه جوتوانی دو مثل این طرف از وزیر آباد است روی پیشا و در شهری تمام از آنجا
 و عمارات رنگین و بازاری آراستد و دل نشین دارد و حکایت غزولی را
 لشکریان شاه زمان افغان کشتند و اهل آن بلدی کشتند که نشان خرابی و ویرانی
 بنیان سلطنت او این مجذوب خواهد شد با ورم نمی آید و از چند سال شنیدم که شاه
 افغان کور شده پناه بدولت بخت سنگینه برده و او را در همان مقام که آن مجذوب
 شده بود جای دادند مدتی در آنجا بخواری بسر برد و مرد میر و برقریه است شش فرس
 از کشمیر دور و اول شش پنجاب قریب بشط جلم چون وارد آنجا شدند و بی خبر از آنکه
 دارالکفر است بعضی آنکه مردم پیش نازم دانند و در ششم خوانند و مسیحی بیانات
 بلند اذ آن گفتم و نماز ایستادم آنکه آن کافر از طایفه نیک موی از سر و بخت و تنی
 سر ایستاده از عقب رید بغزت و حرمت تمام دستم از عقب بسته برندان برد و
 زنجیری برپایم انداخت نیم شب این دو شعر را بای میثاجات گفتم و تیر دعا بهر طرف
 اجابت رسید و زندانی را قونجی عارض شد غننه کردید مرا بی امر حاکم بند از پای کشید

از زندان برآورد بکندهی از دیوار قلعه ام پیرون انداخت چون بنکی از مسجد و چون
از مجتهد چهار فرسنگ پیاده که ختم و رفیقان بهم فرود آمدی بمن رسیدند روز
دو لیست و هفتادم بنو آلف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه جان پور کو
است در کوهستان از توابع پنجاب فریب بشطانک خان آتن بلوک جوانی بهم
و کریم و سخندان و شجاع سیستانی ملاصل شیر محمد خان نام بود چهار فرسنگ بحکم
نشین آن محال رسیده زردان از اوضاع و اسباب بحر تفنگ چهاقی و فکری خدی
بجا نداشتند من در بازار خان پور بار قها بمان تفنگ را بدست گرفته می کشتم گستا
خانی فروخته تیر قوت لایموت نمایم ناگهان کو کب بچشم از زوال برآمد روشن را می کشید
خان برهنه نمودم شکله شاید آن بلند انتر مشتم به باشد از نخوت زحلم سعادت شتی
رساند خان موصوف بر صغیر پیرون قصبه با چند نفر از مهربان انبساطی داشت
و جمعی از ملازمان که دروش صف کشیده ایستاده بودند و من بمان وضع بسک و
لباس خفیف بی باک پهلوی خان رفته نشستم هر چند بر طبعش گران آمد تعرضی ننمود
و بسکم نمود حاضران مجلس بیکان بیکان تفنگ را دیده و متذقیتش سنجیده باز
بدستم دادند که تا قدر و قیمت بگویم از نوادرات طاقت و مساعدت طالع تفتان را
بسیار ایتمی تمام بگردن انداختم شاید که چها قش نیم پاییده پیکار کی در گرفت و صدی
افزین و احسن از هر طرف برخواست مرا از این هراس که مبادا فردی از ناس تیر خود
باشد زهر آب گشت و دل کباب چون نیکو ملتفت شدم دیدم که در پشت سرم در
درختی مرغی بود تیر بآن خورد و بر زمین افتاد خان و ملازمانش چنان پنداشتند
که در تیر اندازی استادم چنانکه کمال صنعت خود بایشان نشان دادم باین حجت
محققه و صحرایم شدند و استفسار احوالم نمودند سرگذشت خود را از تلف مال در آن
محال گفتم متعذر و وصول آن شدند بعد از چند روزی بی آنکه دیناری از آن تلف
شده باشد به پشیم آوردند چون نیز در آن مجلس باین سبب زبانه قدرتی پیدا کرد
بدروغ و راست اظهار فضیلت و معرفت که نداشتم کردم مبلغ کلی هر روز مقرر مقرر

محکم داشتند بر چند خواست که از تنگی راه مدت میدید و آنکس بیاسایم با ما موسسه
 بسا و ابا و یکرا از من خواست چنان تیراندازی کنند زیاده از ما بی با تمه تکلیف
 ایشان نمادند حکایت میرزا محمود نامی حکایت کرد که در سفر مندا و تنگی رفیقم شد
 در پهلویم خوابیدم و لاش سبب تعب راه خواب بجدی غالب بود که اگر خوب
 میدیدم در و هم خود را بخواب میدیدم تا که و نیم شب شدت تعب باقم که آن
 بمایه را هم را میخواب شدنی که نزدیک است خون از بن میوم روان کرد و چون بیدار
 شدم دیدم و دانستم که آن رفیقم گری بود در رانش خارش داشت و از دست
 بنک ران خود را از ران من فرقی داد چون تسکین نمی یافت قوت و شدت
 بر حتما شرمی خارید و ای آنشب این حکایت را با جمعی میگردم شوخ طبعی در انجا
 بود گفت جناب میرزا شکر الهی باید بجا آورد که خود شش شده و گرنه خود با لقت
 از آن خواب بیدار می شدی میدیدی که کار از کار رفته و الا ران خاریدن سهل است
 حکایت دلاکی قهیمایا نمود که سرنیکی را می تراشیدم نزدیک فراغت ناگهان
 دیدم که مرا بجای زن پنداشته بخواب پایهای برابر دار و چون شتی چند بر سرش نرم
 تفحص حالش شدم باغش را تحقیق نمودم گفت که در ابتدای سرتراشی خیال آن افتاد
 که رفته قبصر بروم و دیده دخترش را می گیرم و در عالم خیال بنک بهین نیت سفر کردم
 بمنزل اول تنگی دیگر را مثل خود یا قم و هم و هم پرسیدم گفت اسمم نیز رواست و رسم یک
 ساعت طی دنیا را نمودن او را بخود رفیق ساختم و در منزل دومی دیگر یاد دیدم از نوایم
 و کام پرسیدم گفت نامم دور بین و کام بعد ساله راه سر موئی افتاد و در چاه دیدن
 او را نیز بر او خود بروم و در منزل سیم دیگر بیا بدین منوال دیدم از کتب و کار پرسیدم
 گفت کسم دور اندازی و کارم بعد ساله راه تیر دست انداختن است او را هم بهیروی
 پسند کردم و در منزل چهارم دیگری را دیدم از این و کیش پرسیدم گفت رفیق دزد
 زندان برم که اگر زندانم به او بوس و بخرم از طول امل محکم و نخت تر باشد از هم بسا
 او را نیز معاون خود ساختم تا بروم پرسیدم محرم در کا و قبصر دیدم و خواستگاری دخترش

نمودم قیصر نمود که چون بن شاهی بیک کمال و کرامت چون تو که دانی را دختر توانم داد و گفت می توانم
 که ما تم این است که اگر ماه آسمان از زمین خواهی خواهی بخردنش بپایان افکند و بخدمت
 حاضر و بنده است می سازم قیصر خواشش بشکر میبندد و آن رفیق تیز رو را بوعده یک ساعت
 رفتن و آمدن از روم روانه میبندد که درم اتفاقا اندک مدتی از وعده در گذشت رفیق دو و بین
 را بجنس خواهش فرمان داد و دید گفت در فلان ولایت بزیر فلان درخت خواهش برو
 لازم دور انداز را امر کرده و او بچند ماه راه منگی انداخت بزیر پای او افتاد و میبندد
 و بی شکر آورد چون قیصر انجالت را دیده گفت اینها سحرانند بپایان درگاه امیر بجنس
 ایشان بزدان نمود و رفیق بخیر بیزیر بامر سلطان در زندان کشید و بزیر بکران استوار
 کردند رفیق بخیر بای حکم از گردن و پای خود و رفیقانش درید چون سلطان ما را بچنان
 قادر دید بمواصلت راضی گردید جشن ملوکانه آراست و دختر را بر من داد چون دیار داد
 شد بهر وس در حله شادی شستم خواستم تعاریتی کنم و پایایش بر دارم بپنداشتم که او
 جشن است پایایش شش بود لاک بی باکی را بر داشتیم چون مشت و لگد چند بر سرم زد و شش
 شک از سرم برید پشیمان گردیدم که روز و ولایت و بجز هم موفک گوید که معلم
 گفت ای عزیز بدانکه سرم برت دیاری است بجزرت بسا تین و سرو قدان نازنین دیار
 و لکشا و روح افزا بوالش کردم باعتدال از امنه سلطان فیروز شاه حصاری در انجاده
 از ان سبب موموم غیره و زاباواست امش اکثر بصنعت نقاشی ثانی مانی و از مکی است
 انارش ممتاز و از او اخر پنجاب و اول هند است باین جبهه سرم بندش می نامند سالک
 بامعرفت و غریب نواز و عثمان دوست با همه سلفا رفوز علمای نامدار دارد
 حکایت در انجا جولای کم بضاعت بشنایم شد که بضاعتم خواست دیدم پیش
 از داخل بخارج دارد و روز به نصیحت گفت که چرا پادشاه خود برون گذاری و در داخل حاج
 افرونی می کنی ترسم که باین شبوه آخر غمها خواهی خورد و ستمها خواهی کشید غم
 گفت اکنون که استطاعت دارم خرج کنم نمی کنم و باز پیشه آید غمی خورم و وقتی که دست
 رسم نباشد خود غم بسیار خواهم خورد و خنجر کم خواهم کرد هر شادی جدی است و هر

را در عقب ستمی تخصیصی بمن ندارد اگر این زمین است و این زمان بر هر کسی منعم می آرد
 و نعمی بار و حکایت روزی در مسجد جمعه اش شاهزاده ازاده دیدم که با عیال
 یوسف مصری را حاج می کرده اگر شما پیش در بیداری بخیال نیلجانی گذشت هرگز
 در خواب مایل جمال یوسف نمی شد کان ملاحتی که تو کوئی این همه شور و غلج هندی اند
 لعل کین اوست و نمیکان هندیان همه غلج شوریده اند اولسته را با آنکه درین پیش
 است در پیش و هانش چه درین که دهنی باز کند و زخم دلی نه که خود را نمک پرورده شور
 عشقش شمارد و اعتراف بحق نکشش بیاورد لعل کتم بلشش که تو سر اسرنگی کشا
 تو چه دانی شکم تا نکل سحان الله از عشرت انگری هند و خالکش چو کیم که در سینه عاشقان
 پاکش دل غمشای نمی توان یافت با وجودیکه حد سال پشتر است که تصرف بنورده
 فوئکی آمده بنور و اهل اسلامش فضیای بدقق و عرفای محقق بسیار است اهل هند
 به پنج شرت کفر و حد صائب هر وفد و تن پرور و راحت دوست باشند و بعضی غایت
 از تضرع و ریاضت کش اهل از او و محمول باشند عمو مانو غیب پرور و درویش نواز و سحر دوست
 و که از اندام بله و واجب و عیش و طرب مشغولند و همایشان حجب از این راه بازم و هر وقت که
 شهر جهان آباد بجدی محمول بوده که نادر شاهش ریش ساعت دروزان شهر رافق و
 غارت کرد بعد از یک ماه و دو ماه بجلالت بعیدش مذکور می شده با هم می گفتند که شنیدیم
 در این شهر ترک آمده و محله یا غارت کرده و این سخن از طول و گذشت و میرانهایش که دریم
 بعید نمود و در این ایام سید غلام علی شاه نام از علوم رسمی تمام و مرجع و مقبول
 خاص و عام در مسند ارشاد انشه شهرتی دارد بشرف خدمتش مشرف گردیم
 مقدس و عارف اکامیش دیدم و صاحب اخلاق حسنه و ادراک عالی بود و من فی غیر
 از کشف شعور را چید وجود که تا بام که در آن مرحله چه مرتبه داشت از او شنیدم که
 او خود جان پروردگار میدهد و کرد کاری شد و مرک خاص جا بدان است و حیات
 مختصر فارغان کافر عارف می تواند شد اما من نمی تواند بود و روز و روست
 و نور و در هم مؤلف گوید معلم گفت ای عزیز بدانکه برپای شش منزل این طرف گفتند

شهر بسیار عظمی است خرابه بسیاری دارد هواش شدت حرارت و مرکباتش نهشته
 لطافت چند روزی در آنجا بودم از اهلش همزمانی نیافتم و یاری ندیدم که در
 دل خود باری در سایه دیواری با او بگویم و نه دلبطاری که کام دل از جویم
 حکایت از غری و صف کمال ضعیفی شنیدم بطبع آنکه از فیض صحبتش
 نصیبی بزم بایل داشت آدم در کوچه‌های شهر بختی و نزلش می‌شست تا گاه بر سر کوفی
 روئیده موئی از من پرسید که از کجائی و بجا می‌روی و درین کوچه و تکرار چه می‌کنی
 مرضم و خانه فلان طبیب را خواهم نمیدانم بجاست گفت چه مرض داری گفت
 مرض کتله گفت که او کجا می‌روی و دوای این درد را از کجا می‌جوی که او خود بهین پنج
 بلاک شده و خبر ندارد و تشخیص نکرده بر کرد که طبیب تو مکرستان شاه باشد
 گفتم او کت و نزلش کجاست گفت او عارفی است صاحب حال و ایرانی و
 نزلش بخرنخی بیرون شهر تکیه است غم‌تر از بهشت جاودانی از بهمانجا شوق
 انعارف دامن دلم کشید رفتم و دیدم مرد سحر و نورانی بر پوست تختی رفته
 نشسته قلبانی است استه می‌کند و از رقص و ملازم و لغز برآمده بودند همه چون ده
 حواس لباس قطع و آراسته را چون غفل مخلوب غفلت‌ناست حقیقی بود که برگردانم از ایشان
 بصورت صاحبم می‌نمود و هوا و منای دو و قلبان هم از دمارم دو و برآورده بود
 بار قفا و قیقه پیش روی آن حراف دلجوی ایستادیم تا از انهم رو بن کرد و گفت
 سانشین و قلبان بمش بل بر کس را که می‌بینم برای قلبان و سیرستان می
 آید و کسی نمی‌نماید که بطلب و میل حق از صحبت اهل حق نصیب بر باید شنیدم و از
 قلوبش متحیر گردیدم نشستم قلبانی بعد توان کشیدم آن مستانه الهی را گفت
 آری راست است که از اشتیاق دو و قلبان آتش جان داشتیم اما بخدمت محض
 برای آن نیامده‌ام لایق در طلبی دارم و بر اهلش تکی می‌شوم که از آن لذت
 نعمتی داری بسیار و از کس نه مستحق کوه کمال و معرفت دین مداری آنکه از صورت
 عالم قمرینه دال باشد گفت میدانم شاعری ولیکن از ازاد های طبع خود قدری بخوا

گفته من که بی شورم شاعر یعنی چه و زاده طبع چه حسنی دارد گفت چنینی شعر می گوئی و شوخی
 داری هر چند عبارات باشد گفته چگونه یافته مگر اجنه است خبر داده یا ملک کوای گفت نه
 ملک را ما که تو از شر اجنه با ملک من تا جز زاده بودم و مدتی تحصیل علوم رسمی نمودم و بخت
 شعر هم میلی داشتم و بسر و دغلی نیز بخت می گذاشتم تا هوا می سیاحت و تجارت بسرم
 افتاد و با طراف ایران و توران و هندوستان گردیدم تا در سنه هزار و صد و نود
 و دو باین شهر رسیدم عاشق هندو پسری بر بزمین صفای اسلام و دین از چین چین
 کافر کن مومنین از زنا زلف پر چین گردیدم و قریب سه سال بفریب عشقش زار و
 نالان بودم تا با دجل نخل قامت انسر و ناز گلشن را از پای در آوردم و طوفان
 ماتم و غمش آشفته و سر اسیمه گرد خوشانش از بزم صندل و عود در این زمین آتشی
 افروختند جاناش را با دلم در آن آتش سوختند و من بعد از روزی چند بعل سوختن
 آن ماه افروخته علائمی از سنگ و گل گذاشتم و قریب سه سال دیگر آن سنگ و گل بجا
 بودل پنداشتم و شب و روز از زیارتش دل بر نداشتم تا کنون غنایت غیبی و هوای
 لاری بیست و پنج سال است که رویم از مدفن آن ماه روی برگردانید و بسوی قبلیه
 نشانیده درین مدت مدید میل شنیدن شعر نگذردم تا چه رسد بختن او که ام و زنجور و زو
 رویت مایل گفتن شعر گردیدم و دیدم و دانستم که شاعر کوسایه شعور است بر نور ذوق
 شعورم غالب آمد و گفته بجان الله از صفای این دل پاک و از نور فراست و ادراک
 شتی خاک پس این شعر خواندم که افلاطون خم بودم کبی در شیشه اسکن در می دیریت
 ای می گشتان در کوز با گشتم شنیده و آبی کشید و مجلس از من پرسید از اینجا که درین
 ایام بسبب معاشرت حکما، برابره بنود فی الجمله دلم امیسی و رانی با عقا و قضا
 می نمودن سیاق جوهر نظم خود را در حضور لاس التوریش بر طبق بیان گذاشتم از
 اعتقاد کمزندیش رسید و پسندش نیفتاد تا یازده روز و شب اغلب درین
 سن هیچ مدان و آن عارف همه دان گفتگو با در میان آمد تا بقدر فهم خود بطول
 انکار سخن روحی و اثبات تجلیات سری را فهمیدم و بر خوردم و در این ایام از انعام

عالمی مقام در مکاشفات قدرت تمام دیدم بعد دل صید دادم ارادتش کردیم
 روز و نازد بهم دیدم که می فرمایند جان من نشنیده که گفته اند قلم می همان که چه عزیز است
 ولیکن چه نفس خفته می سازد اگر آید و بیرون نرود باری اگر از من آزاری دیدی
 محاف نخواهید فرمود و روی مکان مقصود در امان آلی خواهید بود و کفتم حاجت من و
 مقصودم توانی و مظلوم ملازمت است اکنون که مقصود رسیدم چون از دامن است
 افشام چگونه از ورور کرد آنم فرمود بلی راست است آنچه میگوئی تا در دلت این وقت
 هزاران هزاره سوره است با من بزبان می گوئی و بدل اندیشه شجاع الملکی داری که می آید
 شود و مرا مقرب درگاه خود سازد و من قدرت رفیع این و ساواس و خیالات فاسد
 تو ندارم که چند سال از شهری بشهری و از جای بجای می گردی و زحمتهای بکشی و روزها بی غنی
 چون من مشغولت کاهی در است اندازد و کاهی در آتش تا قابل آسیر فیض روح القدس
 شوی و دیگر بغیر بی نفس نگردی و میدانم که تا از زمان مرگ مان نخواهد داد و تو کوئی سخن بوجان
 داشت و در جام اثر کردی راضی بمغافتش گمیدم و هنگام وداعش پرسیدم که آیا کارم
 سزای من صاحبان شود و یقین پیشتر خواهند بود گفت بزین فارس و عراق غریبان
 کفتم اغلب ایشان خوش محاش و خوش گذران و هوا پرستند چگونه در آن عشرت
 اندیشان دمد وایش در لیش بهمرسد فرمود صاحب نفس ملکی که از آن زمین بخیزد بلی
 شک از صاحبان جهان بقدرت و قوت معنی برتر و بهتر خواهد بود زیرا که نهایت
 قوت نفس همی و سبب مایل شهوات و لذات نشود ناچار همین گفتار شهر نهم میر
 خراسان دو باره برگشتم که تا بهر صد پیش ورم فدا گذارد و زرد و لیت
 و بستم مؤلف گوید که حکم گفت ای عزیز بیکه پیش و رابتدای بند وستان است
 و آخر ایران دارد بعد ما بکثرت کار و بوبستان انجمن وستان بوده قریب بمقارن
 عمارت با مساجد عالیه دارد سالی چهار ماه از کیمی هوا و مکر و عقرب و دوزخی است
 بسیار زشت و بهشت ماه از نصارت سبزه و جلوات هوا بر زنی در میان کشیده
 بهشت بند و پسرانش با مسلمانان بند و می چشم و آبروی خود ساخته اند خدای عز و جل

گوشه نشینان را بنوای نغمه از گوشه عزلت پروان نینداخته تربت شاه افغان در آنی باد
 هزار فاضل و علامه آئین محلی افروخته بودند اما اکثر غنی هستند روز دوست و
 یکم مؤلف گوید. محکم گفت ای عزیز بدانکه قندهار ولایتی است حسن خیز و بانس
 صباحت کرجستان را دارد و ملاحظت بنده و ستان را دارد در نظر دوستان جامع
 اندیشهش فصیح اللسان و اهل وفا و سرشت و در این زمان شهر قندهار شهری با همه
 شاهی است و جمیع ساکنانش سوای امر او شکری افغان فارسی زبانند و اغلب شاهی
 عشری و عاشق پیشه اندرندی سوکنند یا دمیگرد که از یک دروازه احمد شاهی
 تادیکر دروازه بهقاد پس راه پیکر دیدم که به یک اجداد دل عاشق گردیدم و دلم مثل مرغی بود
 که از دست طفلی برده بدست دیگر پیچند قطعه قند داشت که زعفران حسن از
 سرم رفته است شور حسن روزی علاقه بند پسری بسیار ملج و نکین دیدم تسبیحی با و بود
 که تا بلا و آن علاقه انسانی توان بست اتفاقا لقمه آباد با و قند بار بدین ملک بسیار
 دریافت و گفت بی جناب میرزا را بشور آورد حکایت حبیبی حاذق محمد علی نام در
 معالجه مرضی اشتباه کرده بود چون بعد در نظرش مرض لا علاج نمود از دمه خود بگذشت
 بگردن طبیب جاهل میرزا صادق نام بست بعد از چند روز پس در کان عطاری با جمعی از
 رفقا نشسته بود که تابوت آن بیمار را از آنراه آوردند و رفیقانش گفتند بر سر این تابوت
 باید نوشتند عمل میرزا صادق گفت لا والله باید نوشتند عمل میرزا محمد علی غلام
 محمد نامی چند روزی در اینجا بر سر نهاده شد و نشست جمعی امرای افغانه را از درکن تنگ
 بدرجه زیر کی الحاد رساند شاه زمان افغان بخوف آنکه او را افغانه بیاد شاهی مسلم دارند
 اخراج بلادش کرد و پنهانی در دفرستان در سر راه هلاکش ساختند شنیدم که بنکام
 جان کشان می گفت که پادشاهی زمان شاه بعد از چندین نغمه خان افغان منتقل
 شود و زمان تمام عمر بتلای کوری و در بدری خوابا بود چنان شده و او مردی بود
 آگاه و خلیق و کریم شاید اثنا عشری بوده و اوصاف ظاهرش مثل صورتش بهمانانیکو
 بوده از اعمال خسته شیشه سر بسته در دست پروان می آورد و سر او را بر میداشت از

میان آن فخر چهارده ساله برمی آمد و در مجلس می نشست جز آنکه مستکرم نمی شد همه
 حرکات و سکنات آن فی از دیده می شد از و شنیدیم که مکرر می گفت که امروز
 اغلب نیز نک و بازی است بدین منوال و از حال آخرت عالم محول الاحوال است
روز دویست و بیست و دوم مولف گوید معلم گفت ای عزیز من
 در این مدت سیاحت کشی که از بعضی مطالب مهمه متعلق بدین و تیقن بر حقیقت شریع
 مبین و دال بر صحت مذهب اثباتی غیبه از چشم من دست داد این است که حاصل حیات
 من است در حواله که زیارتگاه جوس و بنو است و با عقاید خود آشکوار از آن بهتر
 و شیرین تر دارند که ذکر آن گذشت بر منی را دیدم که از عقاید و قواعد مذنب کبر و همنه
 واقف در انجبا من نشان شد اکثر اوقات بزعم خود کتب آسمانی خود را بفارسی ترجمه میکرد
 روزی در عبارت کتابش لفظ پیر محمد را از او شنیدم و پرسیدم که او کیست اول
 خواست پنهان سازد آخر گفت بلی نام او تار شماست کفتم آیا نام پاکش به نیکوئی مذکور
 شده یا چنانکه در میان شما مشهور است گفت به نیکوئی کفتم درین صورت انکار شما
 از دین و آئین او چیست گفت بلی آن مردی بود زاهد و عابد و از همه کتب آسمانی وقف
 و عارف بجاهدات مقرب در کاه قاضی الحاجات گردید چون حب ریاست داشت
 خواست صاحب دین و آئین تازه باشد هر چند ذات باری جل جلاله امر کرد
 تقرب صرف در کاه مابیه از آن است که مؤسس اناس تازه گردی وی قبول نکرد
 تا جناب احدیت حجر الاسود را با وسپرد و رخصت و قدرت قوم خودش که خوب
 است با و داد بعد از رحلتش از این عالم یارانش بجا به فی رضای الهی و امری
 خود بروم و ایران لشکر کشیدند و رختها در بنیان ادیان حقه کردند نزد یک
 که تمام عالم را بر و غلبه از راه راست منحرف سازند و آلی نام تاری از بنود و قیود حیات
 صوری نبود مگر سده یعنی ولی از اولیا و او بدر کاه مجیب الدعوات تضرع و زاری
 کرد و بدرجه اجابت رسید و از سر و شش غیب این ندا شنید که ای مخلص صادق برو
 حب المدعا دعای ترا قبول فرمودیم و در آتش تفرقه افکندیم **لغیم** این کی سنی بود از آن

عدالت است که جنس اوست و با تشاندافتن که ضد طبیعت اوست ظلم است اگر
 تیر بقیه در او از روح حیوانی باشد چون بآب خاکش سپارند بعد از چندی بصورت
 نبات جلوه گر آید و آن نبات قوه حیوانی خواهد شد و آن حیوان قوت انسانی و او
 او نطفه و مایه نازنین جوانی منتظر خواهد گشت اگر با تششس بسوزند بی شک ازین بقیه
 محروم خواهد ماند و حتی بعد از حکمای اسلام قومی بحکمت و علم برآمده نبودند و نیست اما آن
 همه حکمت و دانش گرفت و جهالتی از این صادمی شود که خطایف و قبایل دیگر نیست
 چنانکه در افسانه از این تیردگان خود حکایت های جا بجا نقل میکنند از انجلی کی این است
 حکایت زاهدی بود از جهان وارسته و دل بند که رخ بست تمام عمر در کوه سنا
 بزرگ روید کار بر سر بردی و حیوانی نخوردی و با زن مجامعت نکردی هر وقت شوش
 غالب و نفسش طالب می شد با ماد و اهوئی مقاربت میکرد از اینگونه الهامات حکایات
 بسیار روایت کرده اند القصه زود ولایت بلیست و چهارم مؤلف این
 معلم دانشمند هر زمان طفل را بدو آید می نمود بی ساخت و در روز اول
 معنی کلی تازه در بوستان قلب اومی نشاند و او را متفرج می ساخت و نهال بره
 مندرش را باغبانی و پرستاری می نمود و از خار و خاشاک حوادث زمانه و جفای
 چشم زخم کلچین بگانه و بگانه حفظ و حراست می فرمود در باغ و صحرای طیش بودی
 در ملا و خلافتیش و از راه مهربانی در ضمن تعلیم این آداب و نصایح مذکوره او را
 علوم رسمی می آموخت و سراج صرف و نحو و معانی و بدیع و منطق و حکمت و کلام
 سینده اش می افروخت کاهی بروم و آداب ادب کام جاننش شیرین می ساخت
 و زمانی بعلوم رسوم و معاشرت و معرفت دماغ و مشام قلبش را محط و لوازم
 فحیح در دلش می افروخت بجائی رسید که از بنای زمانه کوی بسقت رلوده و پاره
 و طریق دانشوری را پیوده که اقمه باندک زمانی ز علم و ادب برومند گردید و کل
 نسب کسی در میدان فضاش نشد ز ابل هنر بزم ابل حسب و معلم بیچاره
 بدین نوال او را نمود بی نمود و دلش بهر محبت او خوش بود و حرقش

چنین بر روی او مسدود ننموده بود و بلائیت و ملاحظت بد و مآشات می نمودند
 باتش تهدید و وی قلیش را می که اخت و نه نصر بن دبان لش را مجسمه روح می خست
 و بهر چند پدرش معلم را تحریص و ترغیب تهدید او می نمود که ترمی نشود و می گفت چای
 تهدید و ضرب که دلش نه بله و لعاب است و مواخذ بدون خطا نازپاست و غیره
 در باره نیکو کاران ناروا پدرش می گفت در غیبت پای او و طرب را در از و با
 کو دکان دمساز است معلم می گفت در حضور من کمال ادب را ملحوظ و بمطالع و نگار
 همیشه دل او را مخلوط می بسیم چگونه با این وصف او را سیاست و در مقام
 در آورم و بر فرض خطا و تقصیر حق و عقربان و خود داری نیک است هیچ اندکی بلند
 غصه بر ابر نیست و هیچ نعمتی نسبت کظم تساوی نه شفقت و لطف و شمنان را در
 میگرداند و نادان را داند شنید می سازد و بدکار را نیکو کار می کند و صیت نیکنامی
 او می را نشتر می سازد و در افاق قیمت او را موثر میکند در انفس و هیچ فعلی بهتر
 بخشدن خطای زیر وستان و تجاوز از ذلالت گنه کاران نیست و خداوند غفور
 رحیم دوست میدارد بخشایند و گناهان و گنه کاران را و کو دکان و نادانان که بقتضا
 جهالت غلطی از ایشان سرزند نباید بزودی ایشان را در امور سیاست در
 آورند و مواخذ نمایند بلکه می باید از راه تربیت او را اولاً نصیحت کرد و ثانیاً زجر و
 و توبیخ و ثالثاً ضرب و حدود و راجع به سر و قید و اگر زیاد و سرکش می بایک بود
 بترین شقوق و تادیب آن است که او را پریشان و مضطرب گردانند و محلی وی را تنگ
 در باره او نمایند و کار را بر او سخت گیرند حاصل آنکه او را معلم باین الفاظ که نیزه را
 و ساکت میگردانند تا اینکه اصرار و ابلاغ پدر بهر حد کمال رسید و می گفت ملائمت
 زیاد باعث غرابی بسیار است و ضرر زرمی بحدی بیشتر از تندی زیاد است چه اگر
 شدی زیاد نقصان چندانی ندارد که بدولت و ملک و مال و از ملائمت زیاد و خشا
 بخلق عالم میرسد و از رفتن قلب کار بجائی میرسد که هر مور می ماری و سوار می
 اثر دبا می شود و پشیمانی آورد چه اگر یک دفعه او را تادیب نمائی باقی ایام در حجت

باشد و این اثر قبح در او داشته اند و خواهد پذیرفت سعدی سرشسته شاید گرفتار به پیل
 چه بر شد نشاید گذشتن به پیل نشیندی که سعدی شیرازی در کاستان آورده چنانکه
 که تور کاغذیت خواهد کرد معلم پرسید چگونه است حکایت حکایت گفت که گفت
 معلم کتابی را دیدم در دریای مغرب ترشش روی قریح گفتار و بدخوی و مردم
 آزار و کد طبع و ناپرسینه کار که عیش مردم از دیدن او منقص گشتی و خواندن
 قرآن او دل مسلمانان سیه کردی جمعی پس آن پاکیزه روی و دختران دوشیزه
 بدست جفای او گرفتارند زهره خنده و نه قوت گفتار که عارض سیمین یکی را طبع
 زدی که ساق بلورین دیگر بر آتش کشید که دی القصه شنیدم که طریقی از خجاست نفسی
 معلوم کردند و بزد و بزد و بزد و بکت و بی راصحتی داد و پارسائی سلیم و نیک مرد حکیم
 که سخن جز حکم ضرورت نکفتی و موجب آزار کس بر زبان نرفتی و کودکان را بهشت
 است و خستین از سر برفت و معلم ثانی را اخلاق ملکی دیدند و با اعتماد حلم او ترک علم کردند
 و چنین اغلب اوقات بیایچه فراهم گشتند و لوح درست ناکرد و بر سر یکدیگر
 شکستند سعدی استاد معلم که بود کم آزار خرساک باز ناکودکان دربار
 بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دل خوش کرده بودند و بمقام
 خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاجول کنان می گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم
 چرا کرد پذیرم دی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت و له ایضا پادشا
 پسر بکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح آن نوشته نمر جورات داد
 به زهره در ای معلم اگر معلم خستین طریق تادیب و سیاست را پیشه نکرده بود ثانی
 بمقام خود بکتب بر می گشت و معلم جدید در ام خود مستقر بود و دانستی که ملائمت بسیار
 ناکوار است بلکه ملائمت زیاده بر جولانی راستم کار و هر فقری را اثر شرافت شعار نماید
 اگر سلطان ملایم شود بجائی میرسد که ملک از دست رود و کسی با سایش در خانه
 خود نخواهد همانا همان حکایت محمود است که بر حکومت خود را بباد قناد ادب و اسطی
 ملائمت و این واقعه دیگر مختل صدق و کذب نخواهد بود چه خود دیدی و ملاحظه نمود

و حاصل حکایتی است که برشته تقریر مناسب مقام نیکو است که آورده شود آنست که در سل
 یکمیز رود و دست و شصت و چهار بهی در ابتدای دولت ناصر الدین شاه از برای
 ولایت شیراز حاکمی تعیین شد در سنکاحی که اهل انولایت کلام قصر و خطاکا رود
 مقام خوف و خشیت بودند در استرا، روع و خشیتی در دل مردم افتاده که بعضی
 غریب را پیوند و جمعی در سوراخها مخفی شدند تا آنکه وارد انولایت شد و تحت
 حکمرانی و سرپر فرمان روائی قرار و استقامت گرفت ولیکن آداب حکومت را جاری
 نکردند و ولایت و سابلت را پیشه خود نمود و مصداق و توسع بالمعبدی
 ان ترا و در جبهه او ظاهر و لایح کردید چندی نشد که ریشه شهر خوف از دل مردم خلع
 و بنای روع از قلبهای مردم منقطع گردید و صیت پی برشی و کارکنان را و در محروس
 ولایت پیچیده و قطع الطریق طرق را مسدود و او باش رفاقت خلق را سلب
 کرد تا بحدی که کسی را جرات سفر رفتن و از خانه بیرون آمدن مانند عاقبت پس از خرابی
 مملکت رفق غزل و از درگاه و سلطان جمعا آمد و سبب حکومت او را پیچید و غیر
 فرمان فرمائی او را شکستند این است مآل کار ولایت و عاقبت صفت مسابلت
 بسیاری از این مشکوفا در میان بدرو و حلم رفت و محلم خیال کرد که شاید حرف پداز
 راه دلسوزی و خیرخواهی بوده و در این امر صادق باشد بر خود مخبر نمود که او را از پیش
 نماید و مرتبه او را داند بخیر است پس محلم منتظر ظهور خطا بود و در صد صدق
 قول پدرا برآمد از هر طرف پنج کاوش می نمود تا آنکه راه خطا بدستش آمد پس این لحاظ
 بلا حفظ فرمایش پدرا شد در صورت اصرار آن را بر این قانون اتحاد و انقیاد از بیم
 کیخسره و جل و داد و الفت بریده شود لهذا محلم در صد تهدید و ضرب برآمد و
 و ولایت و طبیعت و پنجم مولف گوید که محلم نظر باصره پدرا در رسوم و آداب
 مقرر و طفل زیاده سعی و کوشش مرعی داشته و کار را بران طفل سخت گرفت آن
 طفل چون قصیده را بر عکس و این ایام را بخلاف سابق دید دلش ریش و خاطرش
 پر از تشویش شد و عیش و زندگانی در مذاقش تلخ و بلال فرج و آبناطش سنج

عداوت کائناتی و خصومت مخزونی را ظاهر ساخته و لوای حرکات جا بمانه را بر خلاف
 سابقه افروخته و افعال را بر عکس زمان باطنی در میدان ظهور و جلوه جولان داده
 و گویا می گفت محتشم معلم گوایم کن که من ناجس شاکر دم بدر گویند کمتر ده
 که من نابل فرزندم همیشه در صد آن که پای بلبل را از کل پستان خود دور کند و
 خواطر معلم را مجور و در باغ شادی را با بازی زحمت و شقت ایام تربیت بنزد و
 دل ریش را بمقتضای سن بالسن و البحر و ج قصاص خسته و زار گرداند حکایت را
 بر نزدکاری رسانید و عقل نا کامل ناقص را مغلوب نفس شیر شیطانی نمود تا آنکه بنا
 بر حرکت چرخ خدا را آن مکار دادم مکر را بظفل نمود و مفتاح البواب جیل را بدست آن
 ساده لوح داد معلم بچاره از این واقعه بی خبر و از مکر شیطان خیالها غیر مستحضر بکرم
 دادم فرقت را بر گردان خود دید و از این گونه واقعه مغموم و مغموم و دلگران گردید و دست
 ندامت بردندان اسف کزید که چرا این اوقات شریفه را صرف کل بی ثمر نمودم و عمر
 گر نمایم را بی پای وی از دست دادم و قدر وقت خویش را ختم و شرایط و آداب
 مذکور که در عرض این ایام و مدت برشته تقریر برای موعظه و نصیحت و پندش کردم
 فایده نبخشد و جاین حرکت و جهت اینکه نه خصلت را از پدر منتفع شد گفت که طفل
 بایل خدمتگذاری و شایق آمدن بکتاب نیست و میگوید اگر ما با انواع عقوبت و تنبیه
 سازید که دیگر خدمت این معلم را نخواهم نمود و طریق بندگیش را نخواهم پیوسته معلم و
 این معنی را از پدر مستفسر شد گفت میگوید احوال و وجه رفتن نمی گویم بعد از آنکه گفت
 و پدرش اظهار شرمندگی در خدمت معلم نمود که طفل است و نباید او را رنجانید و دماغ
 او را سوزانید معلم گفت اول منم چینی گفتن شما از من نشنودید و مرا تحقیر و ترغیب
 بضرب اومی نمودید حاصل آنکه حواس معلم بچاره هزار جا سفر نمود و کلشن امیدش بباد
 این سخن کلخن گردید و در بحر خیال فرو رفت و هر ساعتی بدست یاری غواص خیال
 صد فی پروان می آورد که در و نش خالی از محتملات عقلی و مردود و در دود باز روز دیگر
 که پدر طفل را ملاقات نمود حال پدر را و اثر کون و جواشش را در گردن پدر طفل

ایام سابقه شکفته و خندان ندیده و شکوفه لفتش بر مرده و دل زنده اش مرده و بد معلم
 غافل آسایش را بخود تلخ نمود و هر دم شیش خود می گفت چه شده و چه روی داده که بخت
 آمد و شد اولنک و غنایب شاخسار گفتگویش گنگ شده و می گوید عاقبت الامر
 در نزد او رفیق و احوال گرفتیم و بان او بجز فهای مهر سرودی و تهمت زدگی گویا بود از جمله
 گفت که بعضی خیر باد روی و قری بنماند که تا خوش و ناپسند آمد و او را در این باب
 محق دیدم راه اینگونه ادب را بروی او بستم و بانیجالتش ختم و مصلحت خود را ندانستم
 که او را فرستم معلم بعد از امتحان این ابواب تامل را بروی خود از این خبر نشود و
 مرغ و هم با بال و پر کشوده و بطیران آورد که گویا این چنین نسبت را بخود معلم داده و این
 دام را بنام او نهاده و تفکرمی نمود که چه در گوشه دفتر او نوشته که حکیم دانشمند
 لوامی بی مری را از فرشته تا آنکه مرغ و هم شکار در این صدره بند نموده که در روزی یکی
 از دوستان بحالت اوزمانی بسر برده بود و از راه مطایبه کلمات متحمله طبعه در میان
 نوشته شد تا آنکه آن مجمل مکار طفل را بدان سر مشق داده که این را دانده دام خود گردان
 و بهین نبط کار خود را تمام ساز این امر سو بوم را بعقل عرض نموده عقل تصدیق این
 معنی را نموده و بانصاف قرینه خارج و آله و استقار کامله قطع بهر ساینده که سنی
 ندارد و جز این نوشته و باعنی ندارد و غیر این نگاشته و شاید را و خیالش این که گفت
 حرف راست را از کودکی باید شنیده و ندانسته که مراد از کودکی در اینجا طفل ر ضیع کوچکی
 است که اصلا نیک و بد را تمیز نداده و خیر و شر را فرق نکند از چنانکه قصه موسی و یوسف
 بر این مطلب گواه است نه طفلی که مایل به او ای نفس و شایق لبو و لعب بوده باشد یا نه
 را و خیالش آن که معلم بواسطه کمال بخت و هیبت لجه و مقتضای طبع بشریت است
 با حسن بشیره او معاملتی بهر ساینده زجر و توبخ در حق او روا ندارد دیگر نتواند تربیت
 نمود چه آن نظری که او را با طفل است چنانچه نهر نه پند سعدی چشم بداندیش که
 برکنده باد عجب نماید بنرزش در نظر و زهری داری و بنقاد عیب دوست
 نه بیند بجز آن یک نهر و ندانسته که محبت معلم درباره طفل نه بخوابش نفس است و

باین نحو است بلکه بنابر طیب طینست و محض الفت بوده که اصل محبت سرشته بکماله
 و ادب آموزی است چنانکه بعد بیان خواهد شد حاصل آنکه معلم از این باب در شفقت
 شد که حکیم چربدون انمایش و تدبیر حرف کودکانی تمیز را بشنود و تصدیق بحرف محتلی
 نماید و باندک چیزی را می و خرد را از دست دهد و از ساحل آرام بپورطه خواص را بفرستد
 اندازد و بصفت زشت بچو صلی و عجالت پردازد و بدلیه اضطراب متلا و دست از
 صبر کوتاه گرداند و صبر و آرام که را اسر جمع حنات است با سبج کمال سر و فرستاد
 است میل سازد و بالصبر مفتاح الماد پیرد از دوندست که فرج و فرج هر امری
 بتدبیر و انمایش است و الامم هر حسن و قبحی در شرف نمایش و عاقل دانشمند باورند
 اعتنا بخبوط مقطوعه چه جای محکم نماید که لا تعبه و بالخطوط و الاممار و بر مقطوع معلوم
 محامل کثیره بنهند و طبع مستقیم سلیم خود را منحرف و منزعج از انصاف دیدند که
 اگر کسی نویسد مادر و جواهر توراکا یم می شود از آن بخیج که مراد مقصود آنکه مادر
 و جواهر توراکا یم یا نویسد سار در کج مسکی یانه و منظورش پمار بدیج میسکی یانه
 باشد یا نویسد حرف بجه کسی در باره استاد بخیر می شود مراد باشد که حرف بجه مقبلی
 باره استاد بخیرد یا نویسد والد متهم نوره کسی بخواند والد متهم نوره یا نویسد
 سید زید جلیل محتبی را اعلام میدارد که سترنگت فلا تنسی از قلعه قرآن کریمت اورا
 گرفته بدست فرج پیک حاتم خانی پزده که مجری است اگر بخواند که سندر زید جلیل محتبی
 اعلام میدارد که سترنگت فلا تنسی از قلعه قرآن کریمت اورا گرفته بدست فرج
 شک خاتم جانی پزده که مجری است یا آنکه نویسد جرسی جرسی غری و غری بریر پزده
 خوانده شود که جرسی جرسی پزده غری بریر پزده یا نویسد بخاری بخاری بخاری
 بصد خواری بداد بخواند بخاری بخاری بخاری بصد جمار می ندازد از این قبل عباد
 تشابه اللفظ و مختلف المعانی در عربی و فارسی بسیار است چه بجهی بر کاتب
 و نویسند است چه اشخص خوانند و از جبارت معانی مربوط مستعمل را درک و اخذ
 بکنند و ذین صاف خود را مشوب بمعانی محط نماید یا آنکه چه عاقل باین رسومات

خود را کولی نه عقل در آن را بگذارد و بفریب و حرف کوک با غرض از راه رود و سخن
تا ثواب او نشنود که الحق انصاف توان داد چه کتبی بحکم را م نخواهد شد و کینه معلم
را در دل دارد تا زمانی که محال یابد و از راه نادانی فساد و جهالت خود را ظاهر سازد
اگر چه محبت های بسیار به بند زیر اگر چند طایفه اند که عداوت ایشان جلی است
یکی طایفه مذکور و دیگری از باب دُول بیکدیگر و خیل شیخ بکرم جواد و جلال نادان
بعالم دانا و عروس یاد و خواهر شوهر و مادر و خواهر شوهر لبر و س و همسر و سبک دیگر
یعنی ندان برادر بزرگ برادر و دیگر و هو و پیکدیگر و فرزند بزرگ پدر و برادر و برادر
در فرج و انبساط را بر روی خود بست و از حرکت بی ثمر و کاری اجر بر دم افکون
خورد و میندرد دست ندانست بردست و این غل غلختش را با آه و ناله میخواند و غل

بریدی از من و پیوند باید خواه من کردی	غفا الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
شکستی ازستم بپیمان چون من نیک خواستی	تکلف بر طرف بر خویش پیش از من شرم کردی
من از بر تو بر کس را بخود دینم ختم دشمن	تو با او دوست شستی هر چه بخش خواست شرم کردی
نفاوت از چه شد بید که از جنس نکو کاران	یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
چه را کونا و فانی را که بود از نه فلک افروختن	ز بیم یا شیدی و ریک بیایان عهد کردی
مقام قرب خود دادی رقیب ست بیعت	که را بیکر جای عاشق ثابت قدم کردی
نکو کردن لواهی دوستی این کار کرد آخر	که در عالم بد دشمن دوستی خود را علم کردی
چه جای دوست کس با دشمن خود این گنبد گزند	که بی موجب تو بد پیمان سپرد خشم کردی

و هر دم می گفت چکار کنم و چه چاره سازم و گویا روم بلیت مرا دارد بلیت اندر دل
اگر گویم زبان بوزد و گرنه پیمان کنم ترسم که منفر استخوان تو زود و دیگری گفت نظم

صد امید از تو داشتم بر دل	و ه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ای جان شکایت بسیار	گفتن آن حکایت مشکل

چه از من بی سبب و جهت ریختی و طریقی فراق را پس ندیدی دیگر خواهی چون
من در سوختی پیدمانی که بوستان مرادت را باغبانی نماید بلیت خزان از درم

باز اگر از جان آرزو مندم بیدار تو خوشنودم بختار تو خرمندم خود را باین
 ابیات و کلمات خورسندی نمود و هر دم دست ندامت بر یکدیگر می نمود روز
 دوست و دوست و ششم مؤلف گوید رفیق که در الفت بروی محکم شود
 و طریق اتحاد و یگانگی پیود بود از این حال مطلع شد و ازین واقعه استحضار یافت
 در خدمت معلم آمد و گفت ای یار همدم بحسب بدین رنج گرفتار شدی چون تو کسی
 باین همه دور اندیشی چرا چاره کار خود کنی که بدست رنج و محنت گرفتار گردی معلم
 این خود بظاهر شد اما در معنی چیزی را که خدای تعالی خواسته باشد تیر چه چاره سازد
 مصرع اندر چه میکند بتقدیر خواهش الهی مایه را از دریا بهوار و مرغ را از
 هوا بدر افکند بلیت هر گناه خواهد داد و زنج کند اوج را بر مرغ دام و فتح کند نیر
 و بدی که بجای میرسد چون کار فرمای او دانا و توانای مهربان است عین صلح جهت
 حافظ بدرد و صاف مرا کار نیست دم در کش که بر چه ساقی با گردن عین اطاف
 است رفیق گفت چنین است اما مصرع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
 و دیگر حرکت کودکان و حرف او چه توقع داشتند و خیال فاسد را از سر بر و ن کن
 عبت خود را لورطه غم نمید از چه جای غم و الم نخواهد بود معلم گفت ای یار جان کاری شده
 مراد را از آن طفل نه چه کودکان است و مقتضای کودکی این حرکت است و بر حرف
 دیگر دار آن سخنی و زجر می نه و برگشت را و مرا چندان گران و تاثیر می نه اما در پیدای
 و جگر خونیم از آن است کسی که بدانشندی معروف و هر کاری بر او مشکوف چرا این
 سخنان را در حق من پسندد و بدون آزمایش راه ذهاب و ایاب را بنده و غفل با
 فرم منک محکم خود را بر بسمان نکرده و شیطننت طفلی بنده و دست نماید رفیق گفت
 چو کار بدینجا کشیده و ثمره حرف من امر فرموده رسیده با تو سخن درشت بگویم که
 نباشد من در این واقعه چه قدر تبومباله نمودم که این گونه سلوک کردن و دل به
 کودکی دادن که هنوز خوب و بد را تمیز نداده و حلاوت محبت را نخشیده و تلخ کام
 از فراق نشده و به تبلیس و تدلیس مدلسی یا خود را همچون تو که در بلوغ و صراحت

چون جان شیرین می پروراندی از دست و آنکه مخدوم خود را شکست دهد از طریق
 عقل نباشد و عمر کرمانی را در محبت و تادیب او صرف کن چه عاقبت پشیمان
 خواهی شد و حقوق تو ضایع خواهد شد و بکرات گفتیم اگر طریق مودت و محبت خواهی
 پیمود و جواهر تادیب را بنابر آفرینش خواهی آورد بجوهر بیان جوهر شناسی
 دان و پاسداران حقوق نیکان بنام و متلع خود را برایشان بفروش حافظ
 بنجال و خط که ایاں مده خزینه دل بدست شاه و شاهی ده که محتسبم دارد
 چه هر که در زنجیر لاف بزرگان گرفتار شود عار نه و عاقبت برادر خود رسد اگر چه ب
 ظاهر بسیار سخت و دشوار نماید که کلی از کاستان معنی ایشان بتوان چید
 لیکن بلایت ز سودای بزرگان چکس نقصان نمی یابد اگر بپند دمی بپند دمی
 دیگری بپند و انسان بزرگ همت و عالی سعادت مند همیشه با فقر و مجان خود بود
 و جهیز حرکت نمایند و اگر دانند کسی فی تحقیقه بسته دام ایشان باشد را نمایند
 و دل مجروح و آزار و دت نهند و قدر او را دانند و در صد خفت و امانت
 او در نمی آیند چنانکه فقری و رفیقت پادشاه زاده گردید و پس از اطلاع بر او
 او طبیب آسایانین عاشق خود آمد معلم پرسید چگونه بوده است آن حکایت
 روز و ولایت و بلایت و رفیق مؤلف گوید رفیق گفت آورده
 اند که یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفت بود و مطلع نظرش عالی خطنان
 و دل در ورطه بلاک نه لغمه که مصورش می که بگام آید یا مرغی که بدام افتد یا ران
 نصیحتش گفتند که خیال محال اختیار و اجتناب کن که خلقی بدین بوس که
 تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت سعدی دوستان کو نصیحت کنند
 که مرادیده بر ارادت دوست زخم دندان دشمنی تیز است که نماید چشم مردم و
 بکس جوین بزور پنجه دست دشمنان را کشتن جوین دوست شیر طریقت
 نباشد که باندیش جان دل از هر جانان برگزید و نه کرد دست دهم که تنیش
 گیرم و نه بر دم برستانش میسر و متعلقانش را نظر دگر او بود و شفقت

برو نگار او نیندش داند و نندش نمیداند سودی نکرد آورده اند که همان پادشاه
 زاده را که مطیع نظر بود و خبر کردند که جوانی در سر این میدان افتاده و مد او مت می
 نماید و سخنهای لطیف میگوید و نکتههای بلیغ و غریب میسراید معلوم می شود که
 آنشقه است و شوروی در سر دارد و سر دانست که دل آویخته و کرد با آنکشته
 اوست مرکب بجانب او را ند چون دید که نزدیک او غم دارد بگریست و بر او
 نگرست و گفت لطف آنکس که مرا بکشت باز آید پیش ناگاه و بخت دلش
 بر کشته خویش چند آنکه لطف کرد که چونی و از کجائی وجه صنعت داری او در
 قهر محروم و غرق بود که مجال نفس زدن نداشت گفتا چرا با ما سخن نگوئی که
 من هم در حلقه درویشانم بلکه حلقه بکوش ایشان آنکه بقوت استیلا س محبوب
 از میان ظلمات امواج محبت بر آورده و گفت بلایت عجب است با وجودت
 که وجود من بماند تو بگفتی اندرانی و مرا سخن نماند این بگفت و نهره زد جان
 تسلیم کرد شاهزاده بر سر نقش او که به بسیار کرد و افسوس بشمار خورد و این
 حکایت را از برای آن آوردم که باید شخص از برای کسی مرد که از برای اوست
 و محبت و سعی او را ضایع سازد ای یار عزیز از این بهتر دلیلی می شود که تمام مقود میان
 سخنان دشمنان که عقل و برینیت از اول تا آخر بر ذهن ضمیر بی تنویرش شمرده و نظر
 نقد و لای این ضایع ابد که خود کامل حیات از ابتدا تا انتها بخازن خاطر غیور
 سپرده ثمرة نیکشیده و حق او را ضایع نمود اما او را چه تقصیر و جرمی معلی که طفل بر سیل
 مودت و ارادت نظر نماید لامحاله طفل خلاف نماید و زبان دراز گردد و خاشاک آورده اند
حکایت که خواجه را بنده نادرسن بوده و با وی بر سیل خواجگی حرکت نمی نموده
 راه محبت و ارادت با او می نمود بنده طرق عبودیت را گوشه گذارده و توشه خواجگی
 خواجه با صاحب دلی گفت در این غلام زبان دراز و بی ادب نبودی خوب بودی
 گفت ای برادر چون اقرار دوستی و محبت و برابر آشنائی و مودت نمودی توقع
 مدد که چون عاشقی و معشوقی در میان آید مالکی و ملوکی بر خیزد ای یار عزیز جرم و تقصیر تو

راست نه آن طفل چه قدر با تو غم و نشو و نمایی اگر در این سخنان تقصیر میکردم و در آگاه
 کردن تو غافل می گشتم با تو در این مذمت شرکت می بودم و این سخنان با تو نمی گویم
 گفت بلیت بسی بکام دل دوستان بود انگلس که بشود سخن دوستان غیر
 اندیش ای غافل ما عاقبت اندیش بخت محنت محبت کشیده و مشقت فرقت
 ندیده اگر چه فرج محبت روح می افزاید اما پنج فرقت جان می فرساید چون طبیعت به
 محبت خو کرده و میل تماشا می عالم الفت نموده مشقت فرقت می نماید تو گفتی این
 عمر قلیل را باید یاران بهمدم و دوستان محرم بس بر چون کس از دیدار بهمان محروم
 پیدا است که عمر فوج او را چه مقدار کم ارزنده است اکنون که گوشه و گوشه هست پای
 الفت را در امن مصاحبت و تربیت این کودک باید کشید و غمان بهوس راست
 حرکات و سکنات هوا باید داد لرا و همه بگردان یار خوشی و فانی باش اگر نک
 تفرقه دوران در استین دارد و گفتی ای مونس روزگار اگر سنگ تفرقه فلک انداخت
 در عالم یار غمگسار کم نیست اگر از این جاپیوند بریده شود در اندک فرصتی خود را بگشت
 همنفسی و دیگر رسانم و التماس دارم که بعد از تفرقه مشقت بر من بخوانی که موافقت بسره
 کمال رسیده و گفتی مشنوی صوفی این الوقت باید ای رفیق نیست فردا
 کردن از شرط طریق پس کمال که جبل و دوات کیخته و آب روی اتحاد از کوزه
 حیا و شرم ریخته خود را رسوا کردن و بیار دیگر پیوند کن چه خود گفتی که دل از صحبت
 یاران در برینه میتوان کند و با حرفان تاز و میتوان ساخت و پیوند کرد پس غم این یار
 و افسوس گذشته بخور سعیدی هیچ یار نداده و خاطره هیچ دیار که بر و بحر و فوس
 است و آدمی بسیار نباید از فرقت و مهاجرت او دل تنگ و فربنگ خود را التماس
 نمود روز دوست و بلیت و همشتم مؤلف کویه معلم گفت ای رفیق
 موافق من در انوقت که چنین گفتیم بایم در بحر مودت فرو نرفته بود بحال که سرشته
 محبت او شده ام چنان می توانم دل را از محبت او بیرون و بدگیری پیوند نمایم
 در انوقت که تو را بدان حرف داد می کردم در درجرت و الم مضارقت ندیده

بودم و باین گونه آتش مودت و موافقت شعله ور شده بود دیگر چه جای صبر و شکیبایی
 و آرام و قرار است که کردار و گفتار منیت خزان یا جنکار ملت با زلفت
 از دیده و لیکن روز و شب در خاطر است که بصورت غایب است اما بعضی حاضر است
 همین قدر بدان که مفتاح صبر از دستم کنجته و آبروی قرار از غریبال ناشکیبائی ریخته
 لعل و محبت در مقام عشق که صبر است صبر هیچ عاشق بر نخورد از باغ صبر در
 طریق عشق بی صبری خوش است ناله جان بود شکیبائی خوش است عشق با
 صبر که نیم آهسته آب از غریبال بی شک ریخته من در کعبه و توانا نیم نه
 من در کعبه و شکیبائی نیم نه محبت امری است که در ابتداء اگر چه اختیاری است
 ولیکن در انتها اضطراری است چنانکه زلیخا را در عشق بوسف ملامت از حرکات
 عاشقانه نمایند بلکه زبان ملامت بواسطه مراد و بوسف برود را نکلند که چرا
 کردی که چنین شود **روز و روست و طبیعت و نهم** مولف گوید عشق
 در جواب معلم گفت ای یار غریز این حرفها را که میزنی منطقت کلیت اعلیٰ حسب احتیاج
 پیاپی که بگویم که چه چیز آن طفل دل تو را اسیر نموده و پند الفت گرفتار کرده چه
 ملاحظاتی نماید در خلقه اطفال از آن زیبا تر و با صفات تر هست و صفاتی که باعث گردان
 و موجب اسیری او شود در آن نمی بینم نه او را صورتی است که زبان فصاحت در پناه
 صباحت او عاجز و حیران بماند و نه قدی که سر و جویبار خوبی را بخل و منفصل گرداند و نه او
 را صباحتی لطیفه و نه ملاحظاتی نظیفه که چشم در دشت بی غارتگری دلها طهارتی و بسل
 مولش در شام ابل عرفان معطر سازی نماید پس ندانم که تو را چه چیز او بقرار و آرام
 نموده معلم گفت ای یار غریز آنچه کفتم واقع و نفس الامر است دارد که حکایت سلطان
 محمود غزنوی را شنیده که او را چندین بنده صاحب جمال بود و هر یک بدیع جهان
 و نادر دوران بودند دل بهیچ کدام از ایشان نسبت میلی و جمیعتی با ایشان بهر حال
 چنانکه با ابا که حسنی زیاد داشت دل بست ای دوست و فادار هر چه بدل فرود
 آید در دیده نگو نماید با سیر بنده مودت و بتلای درد مختی گفتند که عقل نفیست را چه

شد که نفس خیس غالب آمد ز مانی بگرفت و رفت و گفت سعدی هر کجا سلطان عشق
آماند قوت بازوی تقوی محمل پاک دامن چون زند چاره تا که برسان او فاده
در وصل چشم همه عاشق بنحو و حال نباشد و بیوی و زنک دل بپسند و ولیهضا
چشم کوته نظران بر ورق روی بخارین خطمی پسند و عارف رقم صنع خدا را اتفاق
مخالفت و صدق مودت از جفت است که جمده جسم را جان انکار و دود سر را عیار
و صال او شمارد تو اگر محبت او را در سر داشتی علی در سینه نگاشتی و لوی این بخیمان را
در میدان نصیحت نغیر داشتی و می گفتی آنچه من می گفتمی و میدیدی آنچه من می دیدمی غفل

آن لب شیرین ز جان شیرین تر است گرچه شیرین است سر تا پا سگاو در جهان شیرین از جان نیست لیک زان لب می کون بستی بوسه گرچه هر دلبر بود شیرین و لعل از لب شیرین آن دشنام تلخ نست غر و وصف لبش شعر رفیق	هر چه شیرین تر از آن شیرین تر است از همه لیک آن دبان شیرین تر است آن لب از جان جهان شیرین تر است فاش شیرین و نهان شیرین تر است دلبر شیرین ز بان شیرین تر است از شکر خند بان شیرین تر است کز همه این داستان شیرین تر است
---	---

و دیگر حکایت پادشاه عرب شنیده که بخون را ملامت می نمود از عشق لیلی و مجنون
چه گفت در جواب او معلم گفت آن حکایت چگونه بوده است روز دوشنبه
و سی ام نولف گوید رفیق شفیق در درج سخن را کشوده و معلم کرده گفت لیلی از
ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون بشنید و از شورش حال و پریشانی احوال او متحضر
گردید و گفت که با کمال فضل و بلاغت سر به بیابان نهاده و زمام اختیار از دست فتنه
یعنی چه فرمود تا حاضرش آوردند ملاتش فرمود که در شرف نفس انسانی چو خلد یک
که خوی به بایم گرفت و ترک عشرت مردم کردی بخون زار خیز بنالید و گفت که از
آنان که عیب من نگفتند بدیت ای دیستان بدیدندی همه حقیقت معنی
در صورت دعوی گواه آمدی قلل الله فی ملک را در دل آمد تا حال لیلی را

مطالعه کند تا چه صورت است که موجب خندین فتنه است لغز و دوش تا اعیان
 بگردیدند تا اورا بدست آوردند حاضر نمودند و پیش ملک بداشتند ملک در بنیت اظهار
 کرد و دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد حکم آنکه کمترین خدم حرم او بحال از او
 بیشتر بودند و بنیت بیش بخون اغراست دریافت و گفت ای ملک اگر بر درجید
 مخون بایستی و بسوی لیلی نظر کنی آنکه سر مشاده او بر تو منجی و منکشف کنی و مضمون
 این اشعار را بر گفت لفظم اگر بر دیده مخون نشینی بخیز نگوئی لیلی زبانی تو کی افی
 که لیلی چون نگویت که و چشمتم همی بر زلف و رویت تو قدیمی و مخون جلوه نماز
 تو چشم و او نگاه و ناوک انداز تو موبنی و مخون چشیم مو تو ابرو او اشارت های بر
 تو لب می بینی و دندان که چون است دل مخون زشت که خنده خون است کسی
 کورا تو لیلی گفته نام ندان لیلی است که ز من برده آرام اگر می بود لیلی بدنی بود
 تو را روگردان او حد نمی بود و نیز مضمون این دو شعر بخواند تو را بر دردمن است
 نیاید رفیق من یی بهر د باید که با او قصه میگویم بهر روز دو بهرزم را بهم خوشتر بود
 معلوم گفت کجا چون سخن محبت در میان آوردی و مرا به تیغ ملامت آزدی باید بخوام بر تو
 اقسام محبت و انواع مودت را قدری ذکر احوال عاشقان بنایم تا فی الجمله اشتغالی
 حاصل و بمصدق و وصف العیشر نصف العیش داخل که دم در و ز دولت و
 سی و یکم مؤلف گوید معلوم دل سوخته ملامت کشیده این پیانات که از رفیق شنید
 اشبه که چون سخن را در وسعت کا میدان محبت و عشق بجلوه سازی در آورد
 گفت بدان ای عزیز و ای یار دلپذیر با تمیز که حکما در تفسیر عشق و محبت اختلاف
 نموده اند و هر کسی بروجهی متعرض پیشانده اند که انتقصا به جمیع مطالب محتاج بدقت
 علییه خواهد بود ولیکن آنچه در این مقام محتاج به بیان دارد این است که محبت امحاء
 و خالی ساختن قلب است از ماسوای محبوب بچینی که مشغول شود از اواشی که
 بسوزاند آنچه غیر ماز محبوب است و این بخالق و مخلوق هر دو می شود بلکه گفته اند که
 شخص هر که را دوست دارد خدا را دوست داشته چه داعی بر این محبت یا کامل

محبوبت و اکمال کمالات در خداوند عالم فعلیت دارد و قائم بذات اوست پس دوست
 محبوب لذت من ذاتی زیرا که هرگاه انسان بشناسد کمالی را که آن حقیقه و وجوب الحس
 است که منظم ساخته جمیع امور را علی غایه النظام بر این غرض و مقصد و با حقیقه
 واجب الوجود لذت اوست که عین کمال است و یا مستلذات نفوس است که در نظام
 خود ثابت است که الوجود کل خیر و الشر و امراضا فی شئی بعضی از شر و رنبت بامری
 شده است و اضافی بامری دیگر خیر و نفوس تشق و میل کلی دارند مستلذات خود
 و منشا مستلذات و مایلات نفسانی خیرات است لا غیر و جمیع خیرات از نزد خداوند
 است و در دوست اوست و از او است و به او است بلکه همه خیرات رشح از رشح
 و لمعه از لمعات خیر اوست چنانکه جمیع وجودات عکسی از عکوس و منجی از شجیات
 اوست و در این حال عشق به چیزی نیست مگر عشق بجناب حق با حقیقه خواهی بحسب ظلم
 از برای مال و جاه و جلال یا حسن و جمال باشد و از اینجا است که گفته اند که ما حجب
 احد غیر خالق و لکن احتجب عن تلح تحت زینب و هند و لیلی و دریم و دینار که یکس
 کسی را دوست ندارد مگر خداوند عالم را و لکن او متحجب است در تحت زینب و هند و
 لیلی و دریم و دینار و غیر ذلک باشد و در آن هنگام محبت در جمیع وجودات سر بران
 نموده بلکه وجود نفس عشق و بلکه ایجاد منی بر عشق است چه اراده در حق تعالی نیست مگر
 بمنحی محبت و عشق بلو از م ذات بلیت بر افکن پرده تا معلوم گردد که یاران و یار
 را می پرستند و اگر بخانی در این مرحله نمایان شود بواسطه غلاط و هم است و الا ابو
 المعشوق لیس الا حافظ نقاب و پرده ندارد نگار و لکش ما حجاب راه توئی
 حافظ از میان بر خیز و یا احسان و اعطاست و نیت احسانی الا من الله و الا نحن
 الا الله پس اگر دوست داری جمال را و دوست نداشتی مگر خدا را چه اوست جمیل و
 اگر احسان را دوست داری دوست نداشتی مگر خدا را لانه المحسن پس بر هر تقدیر
 متعلق محبت نیت مگر خداوند سبحانه و بعضی گفته اند که محبت را سه مرتبه است
 اول حب طبیعی و او محبتی است که صاحب آن طلب میکند و حصول باغراض خود

را خواهم مجبوب مسرور راضی بآن باشد یا نه دوم حب روحانی که صاحب آن محبت
 سعی میکند در مضایات محبوب و باقی نماند از برای او با محبوب غرض و اراده بلکه
 محکوم و مرید او گردد و سعادتی بکشتن چنانکه توفانی که سعادتی انگشت نیست که با وجود
 توفیق وی کند که من بستم سیم حب الهی و او دوست داشتن خداوند است غنا
 را از برای انسان باین معنی که عارف بگرداند آنها را بمصالح و مفاسد دنیوی
 و اخروی و اقامه کند ادله و اوصاف بر صلبه بر معرفت خود را و بندگان خود را و گردان
 جهالت نکند از روزی از برای خود دوست میدارد و عباد را چنانکه در حدیث قدسی است
 که گفت اکثر اضمحیافا حببت ان اعرف فخلق الخلق لکی اعرف و در قرآن مجید است
 و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون پس قول شناختن کرد از جهت شناسائی خود
 و خلق نمودن از برای عبادت و معرفت خود و محبت طبیعی امر و متناول و شایع
 میان اهل محبت است و این محبت ادنی مراتب محبت است چنانکه مرتبه اعلا محبت الهی
 است و او سطح محبت روحانی و هر کسی سرگرم محبت الهی است باقی خواهد بود و سقا خواهد
 و هر که آلوده به محبت طبیعی است تغییر احوال و تبدیل الاحوال و فانی و معدوم گردد
 و هر که دل گرم محبت روحانیت تغییر در احوال او حاصل شود و فنا و عدم محقق شود
 پس فناء همیشه از برای حب طبیعی است و بقاء عین از جهت حب الهی است پس محبت
 الهی روح بلا جسم و محبت طبیعی جسم بلا روح و محبت روحانی ذو جسم و روح است
 و حب طبیعی غرضی را روحی نیست که حفظ و حراست صاحب خود را نماید از
 استعمال چنانکه آورده اند حکمایست که یکی از مجبین بر بعضی از مشایخ داخل شد
 و از شیخ خواستند آن شد که قدری تکلم در محبت نمایند شیخ خواند بر او قدری از محبت
 الهی زمانی نگذشت مگر آنکه که اخته شد و به تحلیل رفت جمیع جسم او آب در روی حصیر
 در نزد شیخ ایستاد رفیق او داخل شد بر شیخ و گفت ایما الشیخ این رفیق شیخ گفت بود
 نه انات دومی نمود و وصف حال او را نمود رفیق گفت سبب چه بود شیخ گفت
 آلوده به محبت طبیعی بود و من در محبت الهی بر او سخن نفهم و حکم نمودم و چون نیافت

نفس خود اثری از این محبت با نمود از دعوی محبت و در قلب و آتشی از رجاستل شد
 که جمیع اعضا و افراف و گرفت و آب شد و محبت الهی راغب و مایل بقا، محبوب است
 بواسطه موت و کرامت از موت ندارد که و من احب لقاء الله احب الله لقاءه من
 کرده لقاء الله کرده الله لقاءه و مرا و ازین موت اعم از موت طبیعی و ارادی انجمنی است
 که تجرد تام و فنا، محض از غیر و استغراق و انس در محبت است للمو لومی از مودم
 من در زندگی است چون رهم زین زندگی پائیده کی است اقلونی اقلونی
 یا ثقات ان فی قتی حیوة فی حیات جان و عقل من فدای جان دوست خود
 جان و عقلم جان اوست انکی را که بخین شای بود سوی تحت بهترین جای بود
 نیم جان بستاند و صد جان دهد انچه اندر رویم نماید آن دهد می ستانم از توان
 جستم فنا سید به مکی برون از و بهما غم خود که مرگ ویرانی بود زیر ویران که سطر
 بود چونکه اندر مرگ پسندد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود و بعضی دیگر گفته
 مراتب محبت پنج است اول استخوان که متولد می شود از نظر و سماع و ثبات و اذیت
 نظر در محاسن محبوب و صفات او زایل نشود و دوم مودت که میل و الفت شخص
 است که مخرج با تلاف روحانی است سیم خلعت که بکین محبت محبوب در قلب محبت
 و استکشاف بر اثر محبت چهارم عشق که افراط در محبت است نوعی که خالی نشود
 عاشق از تخیل و اگر معشوق غایب نشود از خاطر و ذهن و در این هنگام نشود نفس از
 استخدام قوه شهوانیه و غضبیه نه مایل طعام شود بواسطه عدم شهوة و نه خواب
 بواسطه استغراق در باغ نهم و که عبارت از حالتی است که حاصل نشود در قلب
 عاشق غیر صورت معشوق و راضی و خوشنود شود از یاد و ذکر محبوب که اللهم زدنی
 فیک تجیر اللهم زدنی فیک و لهما و از محب علاماتی چند است که ذکر آنها محتاج بطول
 کلام است حاصل آنکه هر که باین صفت محبت کامران و بخصالت عشق دست یابد
 گردد لایحاله تحول و قبول و اصغر از لون و اخیر مزاج و سحر دقیق و بکا و نیاورد در خود
 خواهد وید للمو لومی با دو عالم عشق را پس گامی است اندر به مقام و دود و دیوانگی

حالت دیوانگی یک نوع نیست در طبق عشق صد دیوانگی است حلقهای سلسله آن
 ذوق فون هر یکی حلقه دهد نوعی جنون پس جنون باشد فون این شد مثل خاصه از
 زنجیر آن میرا حل نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و که زانکه این
 دیوانگی بی عام نیست علم طب ارشاد این احکام نیست عشق انسانی مقسم می شود
 بحقیقی و مجازی عشق حقیقی عبارت از محبت بخداوند عالم و صفات و افعال اوست و عشق
 مجازی نفسانی است که مبداء آن مشاکله عاشق بشایل معشوق در جوهر و این را آن
 جمله فضایل شمرده اند چنانچه نفس را فارغ سازد از جمیع هموم دنیا و به کمال شوق
 بسوی ربوبیت معشوق که در آن آثار جمال الله و جلال الله است که ولقد خلقنا الانسان
 احسن التقریم و باعث رقت قلب و تزکیه نفس و لطافت شود و یا حیوانی است که
 آن شهوت بدنیه و طلب لذت و بهیمنه است که بحسب ظاهر مشاکله عجایب ظاهر شود
 بهر ساند از لون و اشکال اعضا و تنوعها و این قسم محدود از ذایل است چه آن که بعضی
 نفس مار بهیمنه است که در اکثر اوقات لعنت و فحش و عیسان می کشد چه در این مرتبه
 استخراج قوه حیوانیه است مرفس ناطقه را و تشکود در این قسم ناپسندیده و غیر بر طاعت
 صرف کردن است اگر چه اکثر اهل زمان موصوف باین و سوره شیطانیه که مراد از آن
 رسوائی و بلاکت نیست و بعضی که زبان مذمت دراز نمایند نظر بلا احتیاج این نوع عشق
 است که مطلوب ایشان شیطان است اما عشق مجازی نفسانی بعضی گفته اند که
 نشاء آن موافقت طالع است نزد ولادت چه مرد و شخصی که اتفاق کنند در طالع
 و درجه یا صاحب کوکب و احدی باشند اثنینیت و دویست از میان مرتفع گردد
 راه اتحاد و یکانگی را پویند چنانکه مجنون عامری گفته اند اما هوا بهوی و من بهوی
 انما نحن روحان حلقنا بدنا فاذا البصر فی البصره و اذا البصره البصرنا و این است مراد از
 فناء عاشق از نفس خود نزد بقا معشوق بدیت از هستی خویش تا تو غافل نشوی
 هرگز براد خویش و اصل نشوی از بحر ظهور تا باطل نشوی در غمرب ابل عشق
 کامل نشوی و در حکایت عشاق و روایات مشتاق چیزی است که دلالت بر این

مطلب شما بدخا که حکایت کنند که روزی لیلی در حی فصد کرد خون از رک مجنون پرون
 آمد از غیر آنکه فصد کند و از اینجا است که پرسیدند آنجب لیلی فقال لا گفتند چگونه دوست
 نداری با این همه فرط محبت و زیاده مودت بواسطه آنکه محبت ذریعه و وسیله وصلت
 است و وصلت از میان من و او ساقط شد فانما لیلی و لیلی انما بلیت من کیم
 لیلی و لیلی کیت من مایکی روچیم اندر دو بدن و پچنین مجنون با سکت کوی لیلی
 که الفتی زیاد و مجتبی بسیار با او داشت از او سؤال کردند از وجه مجتبی و
 سبوت مجنون گفت روزی در باب لیلی مشی می کرد بلیت مجنون روزی یکی
 اندر دشت نانش میداد و کرد آن سکت می گشت گفتند تو را این سکت
 شادی چیست گفتار روزی بکوی لیلی بگذشت و دیگر حکایت کنند از بعضی
 شجاعین شاهین که دو نفر بودند سوار گشتی شدند یکی از آن دو در دریا افتاد و
 بهم خود را در دریا انداخت آب بازاران و غواصان هر دو را سلامت پرون آوردند
 رفیق اول گفت برفیق دوم اما من که افتادم در دریا پس چرا تو خود را انداختی در جواب
 گفت که من بکمان کردم که تو شوی و تو بهم نمودم بتوان خودم را بمو لومی من چند ورشیدم
 درون تور غرق می شدم که خودیش از نور فرق جمله مشوق است و عاشق بدو
 زند و مشوق است و عاشق مرده در دل مشوق جمله عاشق است در دل غدا
 همیشه و اتمی است و در دل عاشق بجز مشوق نیست در میان شان فارق و
 مفروق نیست در ظهور نور وحدت پستی است اتحاد اینجا فافا از پستی است
 روز و ولست و سی دویم مؤلف گوید چون معلم این کلمات را از برای
 رفیق ادا نمود رفیق گفت ای یار عزیز مرا تب عشق را سخته نمودی و تو را که ندیم
 از محبت است با قطع از محب الهی و روحانی نیستی تو را محبت طبعی است شخص
 حافل بر گزیر امون فانما یضر و لا ینفع بخود و چنین محبتی کمال نباشد بلکه عین و بال
 باشد معلم گفت چنین است ولیک هر کسی که در ابتدا عشق و مجتبی و ورزیده و دل
 را مملو و مشحون از محبت نموده جز این مرتبه را سلوک نداشته چه این نخست مرتبه

و اول منزل طریق عشق است تا شخص طی منزل اول ننماید کجا بمقصود خود خواهد رسید
 اینجا است که گفته اند المجاز قفطره الحقیقه عشق مجازی می کشد شخص را بحجت الهی و
 فیوضات غیر متنهای چنانکه عشق مجازی آن عاید حقیقی مبدل گردید رفیق گفت
 چگونه بوده آن حکایت را و رد و ولایت و سبی و سیم مولف گوید معلم گفت
 یا عزیز بدانکه او رده اند که دو نفر ملکیت استیصال و فقر بر ایشان غلبه نمود و قسمی که
 طاقت قرار در ولایت خود بر ایشان نماند بر فاقه و مصاحبت یکدیگر از شهر پر
 رفتند و در شهری رمل قامت افکندند و مفاقت از یکدیگر نمودند طالع کی مددگر و وزیر
 پادشاه آن شهر گردید و دیگری بکار فقر و مزدوری مشغول بود اتفاقاً روزی در قصر خضر
 پادشاه آن شهر مشغول بکار نظرش بحال عظیم الممال آن دختر افتاد عاشق
 و پسر هر یک گردید و از سوز سینه اش شید و گفت بلیت در چشم من آمد آن سحر سحر
 بر بود و دلم زدست و بر پای افکند این دیده شوخ می کشد دل بکند خوابی که
 بکس دل ندی دیده به بند انروز را به بخوبی که بود با خبر رسانیده نه شب او را قرار
 بود و نه روز آرام تا آنکه روزی رفیق که سعادت و زارت فالض شده بود با گو که
 و در بدنه وزارت بر او گذشت او بر شناخت بجا جان خود گفت او را گرفته و در
 دیوانخانه برده چاره از این واقع بسیار متوجش گردید و هر دم خیال می نمود که شاید
 از هاشمی من اطلاع حاصل نموده و در صد سیاست میخواهد بر آید وزیر خلوت
 نمود و او را طلبید و باو گفت ای رفیق مرا می شناسی گفت نه گفت من بهمان رفیق توام
 که بمصاحبت و مرا فقت از شهر خود پیرون آیدم خداوند مرا باین درجه و مرتبه رسانید
 بگو که بر تو چه می گذرد ای آن پچاره کشید و گفت چگونه که بدرد افلاس گرفتارم
 وزیر رفیقش از آه سر داو و زردی رخسارش فهمید که گرفتار دام مهر خاست
 بلیت از پریدنهای رنگ و وز طسیدنهای دل عاشق پچاره هر جا هست
 رسوا می شود و گفت تو را گرفتار و پسر از می بینم در خود را بمن بگو که تا جان دارم
 در کار تو کوتاهی نخواهم نمود بعد از ابا و استسناع و اصرار وزیر گرفت که عاشق خضر

پادشاه شده ام و زردی رخسار و پتقراری لیل و نهارم از سرخی روی و پریشانی
 کیسوی اوست و وزیر او را دلداری داد و گفت سخت کاری در نظر گرفته ولیکن تو
 را ندانستی که لباس زاهدانه در بر نموده و در گوشه مسجد عبادت مشغول شوی
 تا آنکه تور ابو صال او بر سر نام آن عاشق پریشان و آن که اخته اش سحران به
 مصلحت دید و وزیر در گوشه مسجد مشغول عبادت شد چندی نگذشت که صیت زاهد
 بکوش پادشاه رسید معاشرت وزیر با تدبیر حاصل آنکه وزیر القدر بر پادشاه خوا
 تا آنرا راجع بخدمت زاهد نمود پادشاه دیدن او رفت و او عبادت مشغول بوده
 بحدیکه پادشاه از عبادت او بر او فریفت شد و وزیر گفت اگر او قبول می کرد
 دختر مرا چه خوب بود و وزیر بسیار تحریص و ترغیب در این امر نمود و او را تشنه نمود
 قرار بر این شد که دفعه دیگر در نزد زاهد رفته و اظهار امر نماید پس از چندی دفعه
 بخدمت آن زاهد رفت پس از ادای تسلیات و تعارفات رسمی او را دعوت
 بخوان دختر خود نمود زاهد قبول این معنی ننمود و وزیر گفت شاید که در بحالت فرقه
 اگر امر پادشاه باشد ننهد او را را رضی بنایم پادشاه بر ای خود آمده و وزیر نزد
 او رفت گفتی یا راجع بخدمت زاهد را بدیدیم یا قسیم یا قسیم یا قسیم یا قسیم
 زاهد و ریایا شیدیم بفرموده او رسیدیم اصلا زاهد اعتنا و گوشه باین حرفه نمائید
 و عبادت خود مشغول بود و وزیر گفت ترا میسل و دلت سیل می بینم چون شده بان
 محبت و زیادتی الفت راه می سلی را پیش گرفته و لباس تقوی در بر نموده زاهد
 گفت ای یار جزاک الله خیر الحق که تو در این باب غایت محبت و غنهای محبت
 را مبذول داشتی و الا من کجا و این مرتبه عالیه کجایین دل از محبت خالی
 شده و مملو بمحبت سبحانی گردیده هیچ وجه الفتی و محبتی در دل من نیست بجز شوق به
 عبادت پروردگار ربی زوال هر مان که وصول بان محتاج به وساطت کسی نزد
 درگاه او را حاجی و دربان نه حافظ هر که خواهد کویا و هر که خواهد کویا و کبر
 ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست وزیر دانست که از قید مجاریست

بصحرائی اطلاق حقیقت رسیده گفت خوشحال تو که تاج ملوکانه عزت و افتخار بر سر
 خود گذازده و لباس حریت و آزاده کی در بر نموده خوف شاهست برسد و نه تعلق به او
 و روزی را در برونه از طغیهای همقطار خویندین جگر چندی نگذاشت که خاک مقدس محل
 الجواهر دیده لبید واری هر شاه و کمانی کردید شاهان عظیم القدر و الشان و
 آستانه آن خاکستر نشین و بنده واری استاندند معکم گفت این حکایت را برای آن
 آوردیم تا بدانی عشق مجازی نیز خوب و ممدوح است باعتبار رسیدن مطلوب حقیقی
 و مقدمه هر چیز که باعث فیوضات الهی گردد خوب است و عشق زانیان کمر شنیده که
 یوسف عاقبت کسانید محبت خالق یوسف و شکی نیست که ارباب بهوش
 و صاحبان فریاد و نوش بدیده حقیقت بین در این محبت مجازی ملاحظه کرده اند
 و دیدند در او عشق حقیقی و مطلوب واقعی را چنانکه از کلمات سابق متفاد خوانده
 شد و چه نیکو گفته جامی ای بیاد تاز جان عاشقان ز آب لطفت تر
 زبان عاشقان از تو بر عالم فکاده سائیه خوب رویان را شده سرمایه عاشقان
 افتاده آن سائیه ماند از سودای آن سرمایه اند تا ز لبی شیرین حضرت
 سر نبرد عشق و آتش بخون در نبرد تالب شیرین بگردی پرشکر آن دو عالم
 را نشد بخون جگر تان نشد عذرا از تو چشمی عذرا دیده و امان نشد سیلاب بار
 گفتگوی عشق و حسن است و بس عاشق و معشوق نبود جز تو کس ای پیشیت
 حسن خوبان پرده توبه پرده روی پنهان کرده قطع نظر از ملاحظه مال و نهایت و
 ثمره عشق مجازی اول مرتبه آن لافیت دی و لا ابالی است که اول مرتبه کمال است
 چنانکه در بعضی امور خسران و قید است و نشنیدی که گفته اند اگر همه عشق خوبان
 جهان جان دل است کل بخش جانفرازی میل است هر سرگیش نبود او را
 الفقی سر کو کوهست بر تن کلفی باغ تن را در صفا عشق آورد طفل نفس عاشقان
 وی پرورد خلق عالم جلکی از عشق شد جنک به قناده و دولت ز عشق شد عشق
 روحی در تن عاشق بود عشق جانی در تن و امان بود ظلمت تن روشن از عشق آ

عشق کلخن دل کشتن از عشق است عشق در تیره آسمان از عشق شد غرق دریا
 باو بان از عشق شد عشق روح افزا و جان بخشید همی هر چه گویم بیش از آن بخشید
 بنی معلم گفت الحال پایم بگرداب فرو رفته و بان مرتبه نرسیده ام چاره کار
 من کن که طاقت مهاجرت زیاده بر این ندارم اگر چاره و تدبیری در کار من
 تمنائی بیا که خواهم شد روز و ولایت و لسی و چهارم مؤلف گوید که
 رفیق گفت جان من خود کرده را تدبیر و حاجی نیست و این رتبه را خود بر پای زنی
 و این بغایت من را خود در را خود بر اینخته هر که بداند نیکی طمع نکند و سر که
 فی شکر طلبه تخم حفظ نباید گشت نشیندی نصیحت مرا و از عاقبت نیندیشدی و را
 محبت را پیمودی و در رنج و بلا را خود بر خود کشودی معلم گفت راست میگوئی این
 کار خود کردم و خود را بدام افکندم مورد ملامت و خجسته باشم لیکن خلاصی
 من چه می بینی و وسیله گشادان این کرده چگونه می اندیشی و بچه نوع مراد وصال
 آن یار با کمال میرسانی و مرهمی بر زخم من ناسورم می گذاری رفیق گفت و چه ندانیده
 معلم گفت بنحو هم جلد کنم و به روشی که دست دهد در مصاحبت او باشم یا عمر سرود
 و این جهان را و او را کنم در دل خاک خانه آبادان گردانم و داغ و رنجاک کور
 برم یا ازین درگاه امیدوار و بر خور دار کردم و کار من بیش رود که با فرغ دل
 و صلاح خواطر در مواظبت او بسر برم و اگر نادانسته انکار کنم نزد خردمندان بخود
 نخواهم بود و باعث خوشنودی دشمنانم قرار شود من از این گنجشکان ضعیف نیستم
 که انتقام خود را از باشد نتوانم گرفت رفیق گفت دانستم که کرد دشمنی آن فتنه
 رقیب بسته و در کمین اذیت او بسته و بنحوای آزاری با و رسانی من میدانم
 که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و عاقل برای کمکافات بد و نیک ملاحظه باندازد
 می شکب بجانب خیر و لطف گراید و دست و زبان را از آزار و آیداء نگاه دارد و نه
 باید در صدد آن برائی که موجب وصال گردد و از این عزم و اندوه خلاص شوی
 که مژده بدی دارد و طبعیت هر که بدی کرد بیدار شد هم بید خویش گرفتار شد

مصیبت آن است که دیگر سخن از این قبل زبانی که باعث تزلزل و نقصان تو است و عزت و
 ترقی آن رقیب ناپاک محکم گفت راست گفتی پس چه چاره کنم و چه طریقی بیا پیش که بر رفیق
 گفت اگر چه الحال غم و الم دامن گیر تو شد و مجلس و انیس تو گردیده و بجز دست افشوس
 گزیدن چاره نداری لیکن مرا چیزی غیر از صبر و فروغی از اخلاص بخاطر غیر سرباری یا
 در این مرحله صبر و زید و کربان ناشکیبائی را نباید دید که فرج و تنگدلی در اندک
 مصیبتی که ورت را دو بالای سازد و صبر و آرام سخت ترین امهر را باسان و بهوداری
 میگذرانند باید در امثال این امورات پرده صبر کشید چه اگر پرده از روی کار خود
 بر گرفت و دوست واقعی بشنود و مخوم و متالم گردد و سایر مردم که نه طریق دوستی
 سالک اند و نه ضابطه عداوت را مالک بلکه آشنایان رسمی و مصاحبان منجاری
 و نذبین ذلک اندازد ورت تو آگاه شوند باظهار ترحم و غم خواری می نمایند که
 بدتر از شدت اعدای ستمکار است یا از روی بی پروائی سخنی چند میگویند که بجز
 از لباس ابدار گرد و که چرخین گردی تا چنان شود و بچه جبت چنان کردی تا این و
 و سپس باید بر خذر و بوسیده اظهار اضطراب و اضطراب خود را بدست مردم نیاید
 انداخت و بنای جسم و جان را ویران نباید ساخت و فارغ باش و صبر و شکیبائی
 پیشه گیر که چون محنت بنهایت رسیدی شبیه از جامی که کمان نباشد فرجی رخ وید
 چنانکه با بوحان را مدی فرج پس از شدت رسید محکم گفت چگونه بود و است آن
 حکایت روز دوست و سی و پنجم مؤلف گوید رفیق گفت و
 اندک که بوحان را مدی گفت در وقتی بسیار پریشان بودم و قرض داشتم دو تن
 پانز من کشیدند و طلبکاران محصلان بر سر من تعیین نمودند و زمتفکر نشسته و بیفک
 عیال در مانده بودم که غلام من درآمد و گفت شخصی اجازت میخواهد چون رخصت
 وادم مردی از اهل خراسان درآمد و گفت من غریبم و غم کعبه کردم و ده هزار
 دینار در سرخ دارم میخواهم بمانت نگاهداری تا خود مرا رجعت کنم و آن زر را
 بمن سپرده برگشت چون آن برفت من هزاران برگرفته طلبکاران طلب داشتند

قروض خود را بدادم قدری بجهت نصرت عیال که داشتم و بان خود کفتم تا این مرد خود نماید شاید
 دری از غیب بکشد و آن شب بفرانج مال خفتم باید و باز غلام آمد که همان خراسانی
 آمده و قتی داخل شد گفت امروز خبر وفات پدرم رسیده بالضرورة بخراسان باید رفت
 امانت مرا بازده من از استماع این سخن حالتی بهم رسانیدم که عالم خشمگیره و تار
 شد منی حیران و مدهوش بودم که چه جواب گویم اگر انکار کنم نزد قاضی مرا ببرد و سزا
 دهد و سوائی دنیا و آخرت بدیده آید و اگر بدافعت نام تشنیع کند و پیرده امانت مرا ببرد
 کفتم عفاک الله چون خانه من محکم نبود مال تو را بجانم دیکر که محکم تر است سپرده ام فردا
 صبح بیا و بگر آن مرد برگشت و من با اضطراب اقدام شب خواب از من برفت چند توت
 غلام را کفتم استر را زین کن گفت شب است تا سحر شد استر را زین نکردم و سوا
 شدم و توکل برخدا کردم و استری رفتم و نمی دانستم بجا میرو و تا بکنار جبره رسید
 بگذشت و بسمت دست راست بجانب خانه مامون خلیفه میل کرد چون استری دست
 راست روان شد من بغال نیلگو کفتم چون نزدیک بسرای مامون رسید هنوز
 بود و دیدم سواری از من گذشت در صورت من خیره نگریست و گفت تو اوجس
 نیستی کفتم آری گفت حسن بن سهل مرا از بی تو فرستاده چون بخدمت حسن رسید
 پرسید که حال تو چگونه است و پای از خانه من چرا باز گرفتنی من خواستم عذر بگویم
 گفت اغماض کن و واقعه خود را راست بگو که من تو را خواهبای نریشان در این شب
 دیدم بگو به من چه حادثه گرفتار شده من حال خود را با او کفتم در حال فرمود که
 دو بدر و زر که بر پی ده هزار دینار بود سپا و رزند و گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را
 در مونت خود خرج کن و چون باز احتیاج افتد اعلام کن پس برگشتم و صبح
 مال خراسانی را ادا کردم بعد از آن خدا تعالی مرا فوج داد و حال من روز بروز
 نیکو شد حاصل آنکه بعلت زحامات جهانم عین پسند آمد که خوب شد
 و بدنیک در گذرد دیدم هیچ چیز در دنیا جاوید نیست نه ثباتی ماند و نه پایداری
 و نه بقائی در فرج هر سروری را اندوخی و هر عمری را ایسری در غیب هست که

عقیب کل لیل یوم پس اگر رخاوشد یا نقصان و منفعت یا وصال و فراق بینی
از بس که دام متاثر شود و از خصه نالان و خون جگر شود و اند بزرگ است اگر لیل
بجخل الم کاست نخ شده و محقریب بجای کمرخی دیگر شیرین خواهد شد و الا اگر
دامن صبر را فروگذاری و طریقه ناشکیبائی را شکار خود داری همانا تو را پیش از
که بر قاضی آمد معلم برسد چگونه بوده است آن حکایت روز و دولت و
سی و ششم نواف کویه رفیق گفت شیخ سعدی در کاستان آورده که قاضی
همدانی را حکایت کنند با نعلن لپیری سرخوش بود و نعل و لش بر آتش روزگاری و
طلبش متکلف بود و پویان و مترصد جوان و بر حسب واقعه کویان و غریبان شنیدم
که درگذری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله سمعش رسیده بود و بنجد و
او سنگ برداشت و هیچ از چهرمتی فرو نگذاشت یکی از علمای معتبره را که معینان
قاضی بود با و گفت همانا که از وقاحت شوخی و ابوی ساحت می آید که پادشاهان سخن
بصلاست گویند و باشد که در همان صبح جویند این بخت و بر مسند قضا باز آمد
و تنی چند که از عدول مجلس و بودند زمین خدمت پیوسیدند که با جازت سخن است
بگویم اگر چه ترک ادب است و برزگان گفته اند سعدی نه در سخن بخت کردن
رواست خطاب بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
مازم روزگار بندگان است مصلحتی که بیسند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آن است که پیر من این طمع طعمه نکردی و فرش این ولع در نوردی
که منصب قضا پاکاه منع مباد که بکناه شنیع کر قمار کردی حریف انت که
دید و حدیث این که شنیدی قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر جن
رای قوم آفرین خواند و گفت نظر غریبان در مصلحت حال من عین صواب است
و مسئله بی جواب و له ایضا نصیحت کن مرا چند آنکه خواهی که نتوان شستن از
ترکی سیاهی این بخت و گمان تفحص او بر بخت و نعمت بیکران بخت و کشت
اند هر که زرد تر از پوست زور در بازو است و آنکه بدینار دست رس ندارد و

بمه دنیا کس ندارد و له بر که زردید سفر و آورد در ترازوی همین دوش
 فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شعله را خبر کردند که قاضی همه شب مشغول
 در سر و شاد بود و برابر از تنم خفتی و ترانه گفتی و له امشب که بوقت نیم خواندین خروس
 عشاق بس نکرده بنه از کنار بوس در اینجا تکی از خدمت کاران بر قاضی
 آمد و گفت چه نشینی خیر و تا پای داری بگریز که حدود آن بر تو دقتی گرفته اند بلکه
 تا کلماتش فتنه که بنوازند که است باب تدبیری فرو نشانی مبادا که فردا
 چون بالا کرد عالمی را فرایرد ملک را بهم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو
 چنین منکری حادث شده است چه می فرمائی گفت من او را از جمله فضلاء عصر
 دانم و چگونه عصر باشد که معاندان در حق او خونی کرده باشند این سخن در سمع قبول
 من در نیاید که آنکه معاینه کرد و حکما گفته اند و له به تنیدی سبک دست بردن
 بر تیغ بزدان برد پشت دست ای دریغ شنیدم که ملک سحرگاه با تن خیزد از
 خاکیان بیالین قاضی فرا آمد شمع را دید ایستاده و شاد نشسته و می رنجه و
 قندج شکسته و قاضی را دید در خواب مستی بخیز از ملک هستی اندک اندک لطیف
 بیدار شد کرد که خیر آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت کدام جانب
 ملک گفت از جانب مشرق چنانکه محمود است گفت احمد ندک که در توبه باز است
 که لا یخلق باب التوبه حتی تطلع الشمس فی مغربها استغفر الله و اتوب الیه ملک
 گفتا توبه در اینجا است که بر کنه خویش اطلاع یافتی سودی نمکند فلم یک نفعیم ایامهم
 لما را و با سنا تو را با وجود چنین منکری که ظاهر شد بسبیل خلاص صورت نشسته
 این بخت و موکلان را اشارت کرد قاضی گفت مرا سخن دیگر در خدمت سلطان
 باقی است ملک گفت آن چیست گفت و له بر استین طامی که برین افشانی روا
 ندارد که دارم دستبند دست اگر خلاص محال است بدین کنه که مراست
 بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی
 و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که تو را با فضل و بلاغت

امروز از چنگ عقوبت من بهائی یابی مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه فرو اندازم تا بگذری
 عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان من پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه شمان
 گردوام دیگری را بنیاد از تامن عبرت گیرم ملک بخندید و لعنوا از سر حرم برخواست
 و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که حرف شنیدن و صبر نمودن در امور
 باعث خفت و خواری و گرفتاری بدست ناکس و مستکاری گردد اگر چه بملکت نرسد
 لیکن از آن اعتبار و اعتماد که شاهش کمان منکر در حق او نمیکرد افتاد و بقول و فعلش
 استناد و اتکال نماد و تو را چه افتاده که بجای ثمره او خرفاق و خلاف نباشد دل بی و
 خزینه سینه را از محبت او پر نمائی محبت بخوشک است هر چه مکر و پروری او نمائی
 بپویر باج زیاده گرد و چون او را در صندوق نمی و سلو را حکم بندی مخفی شود و تمام
 گرد و دوشی که در ضمیر بجز به خلاف در آورده دل بند که نداشت بار آوری که من چرب
 بالمحرب حلت به اندامه یعنی شخصی را که بسبب تجربه بدکار و ضالغ روزگار یافته باشد
 بامید آنکه شاید با صلاح آمده باشد و صفت دیمه خلاف را از دست داده باز نهد
 بفرماند یا را و موافقت را پانند هر چه بسند از رسوائی و ضالغ حالی و مالی از خود و
 و مستحق زجر پانندیده بود چنانکه بران نادان جاهل رخ داد معلوم چگونه بوده است
 آن حکایت را روز و لیست و سی و هفتم مؤلف گوید که رفیق شفیق
 گفت آورده اند که جوانی در بمبای یکی خواجه صاحب ملکی واقع شد و آن خواجه
 غلامی بود که کلبش نظر بچکس از تماشا بنیان کشیدن رعایت و منزلت بطرا و
 کلبه که رخسار او کی بخیره و صرف نگاه به سبک از جواهر شامان رشته خن
 و ملاحظت ابداری عقیق لبش ندید ز کس خوش را هزار رفته در دنبال
 ساغر چشم خمپوریش را از نشاء غم و دلال بالا مال تا رتا زلف او شعار ترسانی
 بمیان آورده و کفر و ایمان بهم گنج نشد با صلیب نگاه غلط اندازی در رسم
 دل زمانی بنیاد صبر و قوت از هم محرف که شسته عقد جدائی بستند فرنگی صورتی
 سیمن تن و چینی پوستی ختنی بدن چون نظر آن جوان بکشن صورت او افتاد و شتر

عشق آن غلام بر رک جان و تیر غم و بر نشان آمد و دل را از دست داده و در
 خیال وصال میگوید شید از راه تجربه دست درازی هر دم بر آن غلام صاف
 طینت نینمود و غلام ابا و امتناع میفرمود و متعلقش آغاز چون غزال از
 دامن دراز او فرامیگردد هر چند دام تزییر نماید وصال او واصل نشد و بدید که آن
 نه صیدی است که بدام حیل و تزییر دست آورد و بداند مست کرد و با وجود تجربه
 و امتحان بنای نخست را از دست نداد و هر روز کاری شعار خود نمود تا خواجا از این
 واقعه مطلع و مستحضر گردید و او را بشااش رسانید و بسلطه تیغ اداش از بای در راه
 و رخت با عالم بقا کشید و این حکایت را از برای آن آوردیم که کسی را که تجربه کرده و
 او را تیر از روی آزمایش بخشد و که در کاسه سرش چیست و در قلبش چیست پیری کن
 و دیگر در آشنائی با موب که چون آن جوان قورایش آید معلوم گفت راست میگوئی
 یک دفعه تجربه حاصل خواهد شد رفیق گفت یک دفعه تجربه کفایت میکند اگر تجربه از حد گذشت
 اثر ضعیف عقل است و رفقه رفته و سواس بهمیرسد که در هر مرتبه از مرتبه خاطر
 جمعی حاصل نشود حاصل آنکه هر چه هست اگر دانا و اگر نادان و اگر راست و اگر کج
 که بعد از امتحان آنچه در طینت او باشد بروز نیاید و پنهان نمی ماند و اینکه اگر شخصی یک
 دفعه خدمت نیکو کند و باز ضایع گرداند ماده نقض این مدعا شود زیرا که آنچه از
 سر زده میشود که از روی سهو و یا ناچنگی باشد یا غلط و پچنین اگر کسی در نخست خوب
 نیکند و دفعه دیگر بجا آورد میشود که باین ملاحظه باشد پس کارنا صواب بانجام رساند
 روی غلط و سهو جداست و آنچه از روی بی کاری و حماقت با عقل و دانش صورت
 پذیرد که در وجد او بزرگان زیاد از یک با امتحان عقیده که کنند ملازمان باعث آن شود
 که طول شوند و امیدشان مشق شود و مولانا نادان شناسند و دل بخدمت او نبندد
 و عاقل آنست که چون از عقل و دانش یا خلاف و منافقت کسی خواطر جمع کرد و بداند
 از ارجاع آن مثل از سلوک او خبر گرفت دیگر عظمی باشد و هر روز بناحق امتحان
 دل او را خراشد که موجب بزرگی نخواهد بود معلم از حرفهای رفیق بپوش آمد

روز و دست و سی و هشتم موافق گوید معلم گفت ای رفیق من اینگونه
 در محبت بان گوید که نیت من خود را از دست دهم و اگر بان محبتی داشته باشم از بهوت
 و عقل از بهر او جا دست رفیق گفت من خوشحال و حست دارم اما اگر دی مر جان الله
 هر که را عقل باشد هرگز اسیر دام مجاز نمرد و چنانکه گفته اند الحق مرض سوداوی شایسته
 بالما یخولیا نیرید بالسل و بنقص بالجماع پس هر که را که مزاج صحیح و عقل سالم باشد خوش
 عشق گرفتار نخواهد شد معلم گفت چنین است آنوقت دیکه شهوت و بهوای نفسانی خوش
 اند و بود با تو چنین حکایات در میان آوردم تا سکون قلبی حاصل آید و خود میدانم
 که صبر در جمیع امور سخن و نیکوست الحال طریق صبر و شکیبائی را می چایم تا خود را
 چنانچه چندی نگذشت که باب فرج و آب طبر روی معلم مفتوح شد و شجره صبر و شکیبائی
 شریک بر کردید و آنچه مقصودش بود با تو اعزیز و زینت از در راه بلیت چو خوش
 باشد که بعد از آن انتظار می بامیدی رسد امیدواری خداوند عالم طایفه را بنده است
 و مجالست معلم عطا فرمود که منادمت پیشکان محفل عقل و ادب و نشر است نجان
 بزم صفات شرب متفق القول تصدیق بخوبی و نیکوئی ایشان نمود و مخصوص کی ایشان
 که قامت دلارایش شمع شبستان طور بود و خال جمال زیبایش مردمان دیده
 حور و دبستی بجهت زلف پر شکوش گوشواره گوش احتسار و جان بازی سپای کیسوی
 مشکبوی سر مایه افشار غنچه با همه خورده گیری از دهنش هیچ نیافتی و خورشید از شرم
 رخسارش بسایه و نوافتی از خوش نشینی خال لبش همیشه داغ جگر لاله تازه و آرازی
 کردن سیمینش طوق بلال خمیازه هر نگاهش با هزار ادا همراه و همدوش و هر غمزه
 غار نگر جهانی عقل و هوش لرزیده در لطافت چه پری خوش بیکر رخ او چه رخ
 شمن و غم طاق بروی ویش طاق بود کعبه و قلعه شتاق بود کشته از نکت
 لعش بیل مست و دیگر نبود مایل کل سروقدهی که همه سرو جهان پیش او خم
 شده بنهاد و جهان بارک الله چه جمال و چه جلال و صف او روی زمین لاله مال
 نه قلم راست که تحریر کند نه زبان راست که تفریر کند الحاصل معلم بعد از استقلاال

استقرار مجالست و مصاحبت مصلحت دید که عریضه نگار خدمت آن حکیم کرد و باین
مضمون ملاطفت شعرا را الحال وقت ظهور اخلاص و بروز بندگی خاص کترین است
آمالی الان زمان وحدت و اتحاد و مقام یکپیکری و یکانگی زبان لال و نفس ناطقه
کمال بود از مدح خود نمودن الحال که راه دو ایت پیموده اند و طریق اثنیت نورده
اندر باین اخلاص شعرا بخاکستر اخلاص کیشی و چاکر کنشی زنگ بی الشافی و پیر جنتی
از اینین دل آن مرحمت شعار بزدایم لرا **اقتضا** خواج که کیم رحمت شد بنده باید بر فرد
خدمت خود را که شاید بر سر لطف از کوش و انشا الله بصبر کشف تحقیق معبود
خواهد شد که چه کس این دامن تدویر نهداده و چه واسطه این حقه بازی نموده **معذرت**
نشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم خداوند مقیم حقیقی است عصب
تخ است ولیکن بر شیرین دارد الحال که بنده بواسطه آن همه خدمت مخضوبی
و مغضوبی سرکارم تا بعد خداوند چه خواهد ولیکن باید که خیال باطل و توهم عاقل کانت
توانید که غرضی از نگاشتن این عریضه در سر است خداوند شاید حال است
کواه احوال که هیچ وجه من الوجوه خیال در این راه ندارد و بخار اظفار انسانیت بنده
احمد بند که اهل شهرم بدوئی نیستم یا هر کسی که سلام حلیک نمودم و نمک خوردم
حق نمک و سلام را منظور دارم و باین چیزها از میدان پرواز نخواهم رفت مع اگر
برافی از این در درایم از در دیگر دست از شناسایی بردار نیستیم هر چه شما دوری نمائید
سبک اخلاص کیشی در ذهاب و ایاب است همای تا که بردارم بود دست تو لا زده
بتولای قوبر برد و جهان پانزده ایم در خورستی با رطل و خم و ساغر نیت مان
ان باده کشانیم که دریا زده ایم دیگر خجاری و صاحب اعتبارید و السلام لورا
سجده بقا صد تیر بال فرخ اقبال داد و آن حکیم دشمنند پس از مطالع جواب
او را نوشته باین مضمون اقای من بر سخن پندران که تکلیف ندارد اهتمامی و
استنادی نیست و از باب هوش رانیز توستی بجز انبیا نیست و بر شما و افعا
و رفقا رت کسی را ایرادی نیست و اینکه اصرار دارد و محل برنی اخلاصی من میفرماید

را بهش چسبید بنده بهمان خلوص نیت و صفای طویت باقیم و اصلا اغراضی و شریک
 ندارم باشما باقی مخلص را در کمال اکمال مخالفت است این فقره را البته میدانید ضرور
 عرض من نیت کمال خلاص بشما دارم و خاطر را بهرت می کارم و از این خیالات
 الاطایل که مقرر شد افقت است تمناید و سلام معلم بعد از اطلاع بر من
 جواب و تامل و تفکر بسیار گفت خود نویسد اعتماد و استنادی بر حرف کودکی نه و
 حال آنکه اعتماد و پیروی نماید و غمان عقل خود را بدست کشکوی کودک دهد که خود
 بانوایم مایل نیستی قطره ندامت را به چسبید رفیق گفت باز حرفهای محنت افروز و نیت
 فروغ مینویسد دوست از این خیالها ببرد داشته معلم گفت کسی که این همه خدمت نماید
 بشود که حق باور اضایع نماید و زبان سخریه و استهزاء بر او کشند آیا این بود جزای عمل
 من چرا من این حرفها را ترخ و از خیال پیرون روم دل می سوزد و دیده میکشد و از
 این بدتر صدمه میشود که کودک خود را بر نیت کسی نخواست بدد که پای فحش از او
 کمتر و کودکی و بلاد او بیشتر و چون من اطلاع بهم رسانیدم با او قسم حیف از شما
 باز او را اگر نرسید در تربیت او کوتاهی نخواهم نمود و کل یا صفای او را بدست هر کل
 یعنی و جسم لطیف وی را اسیر بر اهر منی گردان روانیت نشیند و خواهی کرده
 که منافات کلی و مخالفت زیاد با او داشته او داشت دانستم که راه عداوت میخواهد
 پیماید و لباس آشنائی ای رفیق شفیق انصاف ده دیگر دلی باقی می ماند تا بسوزد و
 حالتی دست میدهد که خیاط عقل برای او لباس شکیبائی دوز در رفیق گفت کاری
 شده دل خود را از این واقعیه پیرون کن آن فردی است که در غیاب تو چنین نماید
 البته پاس حق و خدمتگذاری را دارد و حق تو را اضایع نخواهد نمود اگر غماز آن حرف
 بدی در باره تو از زبان او گویند باور مکن که کار ایشان جز لیختن جمل و داد و تحکم
 نیست و همیشه باتیغ زبان قطع موافقت و منادوست نمایند معلم گفت من چنین
 ندارم که مردی است حق شناس و لیکن آرام نگه و خاطر صبر نکرد تا قصص
 شنایم رفیق گفت از بداندیشی بگذر که مباد ابر تو بملای عظیم روی بدد که علاج آن توئی

کرد چنانکه بزرگی فرموده است که بدکن که بدافقی و چه کن که خود افقی که من خضر العالیه
 فقد وقع فی محکم لغت من در این واقعه مظلوم نظام و ستم کشم نه ستم کار ستم رسیده
 که در صد انتقام از ظلم باشد از اجه مکافات خواهد بود و اگر از آری باز آری رسیده
 رسد بدان چه زیان خواهد رسید رفیق گفت که فهم که این کار خلی بکار تو راه نیاید
 و پانی اندیشه آزاری بنور رسد چگونه در ملاک می سخی کنی که او را زور و زاری تو بیشتر و دست
 و پاران زیاد تر معلّم گفت در بسیاری زور و زوانبوهی دوستان نباید نگریت
 آنچه بدست و چیله توان ساخت بنور دست ندهد رفیق گفت انهم عقل و تدبیر از تو زیاده
 است که کار خود را باین نحو نموده و بکار و چیله بچین کس دست نتوان یافت چه بر
 جانب که تو بکار خند سازی او بفکر و تدبیر در بند و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو
 چاشت کند و نتوان چیله در کار مردم دانا کرد خود را از فریب وی بگذران و بحال خود
 باش همانا تو را بس جواب کاغذ نو که در مقام درستی یا نادرستی بر او کاغذ نوشتی و اخبار
 محبت و مودت نمودی دیدی که جواب را بچه نوشت که دست بدان نتوان رسید
 و یکدستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری رو باه کرد و خود گرفتار شد معلّم گفت
 چگونه بوده است آن حکایت **روز و ولایت و سی و نهم** نولف گوید رفیق
 گفت که در کتاب انوار سیمیلی مشهور بکلیله و دمنه مذکور است شنیدم که کرک کرشنه بوی
 طعمه دوید خرگوشی در میان سایه خاشاک خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرود
 گرفته بود و کرک آن را قییمت نمی دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم بجه کردن گرفت خرگوش
 از نیش دم و آشوب قدم حاضر شد بر جفت و خواست که بگریزد همراه بر او گرفتار بود
 خرگوش از بیم جان بر جای خشک شده وزاری کرده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
 میدانم که آتش کرشنه می افروخته شده است و من بدین بدن ناتوان یک اتم ملک
 بیش نمیتوانم از من چه آید و چه بنده و چه کشاید در این نزدیکی رو با هیبت از افرونی
 قریبی راه نمی تواند رفت و از بسیاری گوشت خیر هم نمی تواند کرد و اگر امیر قدم بجه فراید
 من او را بتدبیری که توانم بدست آورم و امیر بدو ناشانی بشکند اگر خورشیدی حاصل

شود بهتر و اگر نه من بچاره جانی نرفته ام گرگ با فسون وی فریفته شده راه خانه رو با پیش
گرفت و چون نزدیک بخانه او رسید خرکوش بیشتر شد و بخانه رو باه داد و سرم سلام و دعا
بجای آورد و رو باه خیر بوازم همان داری پرداخته پرسید که از کجای آئی و چه مهم داری خرکوش
گفت زمانی در از است که شوق حجت تو دارم لیکن بواسطه مواعظ روزگار محروم بودم تا
انکه بزکوارای دین بیشتر بفراوان روانی سراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده
بنده حقیر را وسیله ساخته است تا دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد و
اگر خصصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر رو باه که در فریفته کنی
روزگار بود از روش سخن کردن خرکوش مکر و حیل چنان نموده با خود گفت صلاح
آنست که هم بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان از رزم پس نزد رو با
خوش آمدی بر کار کرد و گفت که خدمت مسافران بجهت آن بسته ام و در گوشه نامرئی
خود بر روی جهانیان شاده ام شاید که باین بهانه بصحبت نزدیکی رسیده از نفعان خود
او بهره مند شوم بر رویا که در همان داری تقصیر کنم و در خدمتگذاری کوشش پندیده
بجای آورم با انکه میدانم بزرگان گفته اند طبیعت هر کسی بنی در عالم روزی خود بخورد
گر زخوان است نالش یا زخوان خویشتن پس تو را منت ز همان داشتن باید که او
میخورد بخوان چنان توان خویشتن ولیکن خندان صبر کن که گوشه خود را جابجا
کنم و جهت همان بزرگ چیزی که لایق حال آن باشد بکس ترازم خرکوش گفت که دم او در
رو باه گرفته تیر مکر او بر بدف خواهد رسید جواب داد که همان درویش مشرب است و از
آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون خواطر تو میخواهد باکی نیست این سخن گفت و پیر
آمد و سر که شست را بمرگ در میان نهاد و فریفته شدن رو باه مرده کافی داد اما رو با
پاره از روی دور پی پیش از این در میان خانه خود چاهی کنده سرش با بند کفش
و خاشاک پوشیده و راه پنهانی داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون تو است
پس بس راه پنهانی آمده و آواز داد که یهمان که مرا می قسم زنجیر فرما این گفت و رفت
خرکوش شوق و کرگ با اشتها می تمام بدان کلبه تاریک درآمد و پارسر خاشاک

نماندن همان بود در چاه فرو رفتن همان بود که چنان اندیشید که این مکر که خرگوش است
 در حال او را از هم بدید و عالم را از تنگ وجود او باز ریب زد فقی گفت من این قصه
 را برای آن آوردم که قریب در کار مردم دانایان که در وقت خود را از قریب آن شخص علم
 بکنند ران و بحال خود باشم گفت چنین است که تو میگوئی او بخود مغرور است و از کسی
 چون من غافل او را غفلت از پای تو اتم در آورد و تیر مگری که از کان دوستی شاید جای
 گزاید مگر نشنیده که خرگوش براده دوستی در آمد قریب داد رفیق گفت که چگونه بوده است
 آن حکایت **روز دوشنبه و چهارم** مؤلف گوید معلم گفت که در کتاب
 مذکور مذکور است که در نزدیکی انچه ادم مرغزاری بود خوش آب و هوا و در آن زمین بواسطه
 دیندیری هوا بسیار و فراخی نعمت جانور بسیار روزگاری در خوشی میکرد رانند
 و در آن نزدیکی شیری بود تندخوی که گاه گاهی روی خود را بدان چار و کان بخود
 و عیش و زنده گانی برایشان تلخ گردانیده روزی بزرگان ایشان فراهم آمد و نزدیک
 شیر رفتند و بنده کی و فرغان بردای خود را بر میان اخلاص ظاهر ساختند که ای
 مادر عیت و ششم شما نیم پس از پنج فراوان یکی مارا شکا میکنی و بانیواسطه از ریب تو
 مادر کشا کش بلایم و تو نیز در جستجوی مادر نکا پوی محنتی کنون اندیشه کرده ایم که ترا
 بسبب فراغت کرد و دو مارا باعث امن و راحت اگر چنانچه مارا پریشان سازد و
 همدی که کنی بر فرار باشی مایک شکاری در هسنگام حاشت در ملازمت آوریم
 بر آن راضی شد و هر روز ایشان قرعه افکندی بنام هر کدام از جانوری برآمد و او را
 فرستادند و روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت اگر فرستادن تاخیر کنید شما
 را از تمین این خوشخو ابراز را هم چون بردانش او اعتماد داشته سخن او را قبول نمودند
 وقت محتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم میبود بعد از
 زمانی در از خرگوش نرم نرم بسوی او رفت او را غضب دار یافت آتش گریزی او را
 بر باد نشاند و از جعد شکنی خشم آلوده بود آسته آسته اندو از روی نیاز سلام کرد و شیر
 پرسید انکجا می آئی و حال بزرگان این پیشه چیست و خلاف همه ذرا بچه کردند خرگوش

گفت ایشان بر عهد خود برقرار نهند و بدستور مقرری خرگوشی بهم ای من فرستاده بودند که
 بلازمت برسانم و بایم باستان بوسی می آیدیم شیر می در راه بمن رسید و او را از من
 کشیده گرفت چند آنکه گوشش کردم که این برای ملک می برم سخن من گوشش نکرد و
 گفت این شکارگاه من است و من فرمان روای این بیشه ام و چندان لاف و کفر
 در میان آورده که نزدیک بود مرا بکشد و من از او که بخت بد رگاه آمدن تا صورت حال عرض
 کنم شیر گرسنه را غیرت در غش آمد و گفت ای خرگوش تو افی او را بمن بانی تا در
 دل تو از او بستانم و اشقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را مشخص کردم که
 بسبب بملک سخنان بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را بخورد دان صحرای
 اما امیدوارم که او را بر او دل خود بچنگ تو بدم این بگفت و در پیش استاد شیر رسیده
 دل بغریب وی از راه رفته در پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ
 آورد که آبش در بسیاری صفا چون آینه چنی صورتهای درست نمودی و بی خطا
 یکیک صفت چهره پسنندگان بر شمردی گفت ای امیر دشمن تباوه کار تو درین
 چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مرا بکشد او را بنمایم شیر او را
 در بر کفچه بچاه نگریت صورت خود و صورت خرگوش را در آب دیدند داشت که
 همان شیر است که روزی او را گرفته است خرگوش را بکشد داشت و خود را در انچه انداخت
 بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش سلامت بازگشت بزرگان جانوران
 را از سرگذشت آگاهی داد و خود بزرگ شادها کردند و شکر الهی بجای آوردند و علم
 گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن چون قوی باشد در قوت
 غفلت بر او دست توان یافت چون سخن باینجا رسید رفیق از مصلحت باز آمد و بی
 خداوند خود مشغول شده نظر بخدمت تاثیر کلمات در دل محمل داشت که در این حال
 بمودای الناس حریص علی بامنع آتش عداوت شعل زگر کرد چون دید آن آتش شعله
 باب سکوت اطفال خواهد پذیرفت خبر سکوت بردبان خود زده و بیجاوت حق شنو
 کردید محمل بی کار خود گرفته همواره در گوشه نشسته اندیشید و فریب خیال می کرد و در

رفیق رفتن ترک کرد و از حسد خون عکس خوردی و یکدم می اندیشد دیگر ناسودی بر او نرسد
 و ولست و جهل و یکم مؤلف گوید چون چندی از این مقدمه گذشت و آتش
 حرص و مشیت معتمد فی الجمله اطمینانی حاصل نمود دید که آنکه رفیق گفته عین مصلحت و حکمت
 خیر خواست تواند که با او مقاومت نماید چه در این معامله خرد بختی و تبه روزگار می بخشد
 دیدی اختیار خود را در منزل رفیق افکند و گفت ای یار عزیز جانی هر چه گفتی از طریق
 صواب بوده و من بکلمات نصیحت آمیز و مواعظ انگیز مناصح و متعطف گردیدم و مصلحت
 دیدم که دیگر این کلمات را نرسم که خسران دنیا و آخرت است رفیق بخندید که تورا
 حال چون بود کای عاقل و زمانی نادان جا بل می بینم و پیک روش حرکت نمی نمانی معلم
 گفت راست میگوئی چه کنم این حرکتها را بخیالیا شود چون مزاج صبیحیت هرشت
 بدردی بستانا کردم رفیق گفت ای جان عزیز مردم ته گرو بند عاقل و نیم عاقل و نادان
 عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه و روی نمودن قضیه طاعت اندیش بر چگونگی او را دانست
 باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلائی برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته و دست
 را بخود راه نداده و هشت نکرد و بسای مردمی عقل از گرداب بلا بکند را من رسانده و نادان
 اتکس باشد که در وقت پیش آمدن حادثه سر اسیمه و پریشان حال گردد و راه پیک
 را کم کرده سرگردان شود تو چرا عاقل نباشی که پیش از وقوع حادثه و نزول واقعه رفع
 او را نموده تا در این مملکت نیفتی و چون پای استقامت تو سست گردیده و در طریق
 پیش بینی را کم نموده لا اقل نیم عاقل باش و از حرف و گفتگوی پسندیده و متاثر نشو و
 بلیه از خود بنما معلم گفت راست میگوئی اما از جمله محالات است که دست از عداوت
 آن محیل کار بردارم و بر تو قسم که باشد برو حید و خصومت نایم تا به اجابت قلب رسد
 و اضطراب دل آسوده کی اگر چه مرا استلوان المزاجی و مختلف الطبعی میخوانی و کوئی چه میگوید
 است که باندک چیزی تغییر زامی و عقل میدهد لیکن صاحب الم و وریش دست تو سل
 و تمسک بدامن هر ادنی آدمی زند و هزار تلق و قبا تکانی نماید تا سوزش او فرو نشیند
 رفیق گفت هیچ کس از موجودات که منافق و محیل و مکار و خود را راست زاست نمند و کسی

که این صفت ذمیمه را بر خود قرار دهد از عقل بری است چه اگر عقل داشته باشد پابلر
مکرو و غل نکند از دوا بخد اصدق و اعتقاد و با خلق برستی و حسن و دوا حرکت نماید
ساختگی و ریو که کار شیطان است از اقوال و افعال بکار نبرد و این خیال نکند که
کسی که باین صفت بوده باشد میتواند کول زد و ابواب جلد بر او می تواند کشود چه
او را عیب عظم است که از صدق و راستی بخواف و زرد و بنگر و خدعه سلوک کند
و بمقتضای التجسس محسوس میل او را رفتاری بسیار است که هر یکی در کار خود
صاحب بصیرت تمام و بینائی تام و هر گاه یکی مانند سوسن همزمان شوند و مثال
با دام توام پیلو بر پهلوی هم دهند چگونه تو از عده ایشان برای و چنان که
مخیل و مخادع چندین فرور نمائی احمد تجربه نموده که جمیع کلمات من با تو از روی
مصلحت و دانش و عاقبت اندیشی بوده و بر تو معلوم شده دست از این چنگ
بردار که بودای حکما ندین بدان که کارهای او نموده بخزای خود خواهد رسید طبیعت هر که
بهی کرد بیدار شد هم به خویش گرفتار شد معلم گفت بحق خدا بهر خیر خواهی بود
اندیشی از تو ندیده ام اندازه و قدر عقل و دانش تو می شناسم و طبع سخنش و عیان فیه
سخن تو میدانم و لیکن خداوند عالم میفرماید که لایحق المکره شی الا با بله کلمه خاندان را داد
سنت است و این دفعه در مقام قصاص از برای مرد محیل چنان عزم را جزم کرد دام
که بسر انگشت هزار افول نتوان او را عقده کشود و راه مطلب او را توان پیمود
تبدیل این چنین غمی را از محالات میدانم **روز ولایت و چیل و دویم**
مؤلف گوید رفیق گفت ای یار عزیز شفیق من کجا نبرم که او خیانتی اندیشیده و
در حق تو پسندیده باشد معلم گفت آنچه میگوئی از بلند بی همت و درست بی غیرت
و الا سفله اصل را نیکوئی کردن بسیار دشوار است و شکی در این باب نیست
که او در کار من جیل نموده و مرا از باغ وصال آن کو دک محروم نموده و الا لوح رسا
آن طفل منقش باین گونه خدعه و نه صفای طوبیت و خلوص نیت آن حکیم من
موجب بی مرعیتی و اتفاتی بوده بر من ظاهر شده کالبه را تمیز که این خصوصیت را او

حق من پسندیده علاوه بر وجدان از قرینه خارجه و قول ثقات قطع پیدا نمودم که این منبیل
خیال را او برای کودک در حق من باقیه و مرا بر این نحو بگردن خود بسته و خنک تر و بر
در میدان قلب آن طفل تاخته رفیق گفت بخاطر من چنان میرسد که آئینه جمال او از تنگ
این نیز تنگ صاف باشد و صفی و دلش از نقش این خیال پاکیزه آن را این قدر بد
گوهر نمی پسندم که با وجود رفاقت و آشنائی در مقام بدی شود و زیان اندیش معلم
گفت تو او را نیاز نموده اگر چه بگو و جلد خود را بر دم راست و صادق نموده است لیکن
در بطون او بجز مکر و جلد نباشد چه از یک مزاج بجز راستی نیاید و بد اصل سرشت شود و تو
و پاکیزه خصلت نشود رفیق گفت بر تقدیری که دشمن باشد از او چه کار آید و طعمی تو هست
و تو غالب بر او هستی چه می توانی کرد بدیت بجا تواند دیدن که زان طلعت شیر
چگونه باز در دیدن تندر و چهره باز و دیگر باره در نزد مردم دستایش زده و باضا
طینت قلم رفته و اخلاص او را خود در مجلس عام مستوده اگر در مقام از ردن او شوی
مردم تو را بنا بر دوستی کردار و ناراستی گفتار نسبت کنند و تو در دلها بقدر شوی معلم
گفت ای یار عزیز نشاید رفیق شده اند او طعم من است یا من بر او غلبه می دهی دشمن شوی
حق و بیچاره بشرد و باید در ساعت بعلاج آن پرداخت پیش از آنکه فرصت یابد
چه اگر خود در دندان جای گرفت از درد خلاص نشود الا بکندن و طعمی که سر بایز زنده
کافی است چون در معده ماند بجز پیرون آوردن بچینه چاره نباشد و دشمن را که بدست
نتوان آورد غیر از آنکه او را مسافرا و عدم سبب از چاره نباشد و زور و دوست
و حیل و سیم مولف گوید رفیق گفت در این جوانمردی نیست که قصد او کنی
لیکن اگر میخواهی که دفع او نمائی او را مطلع کن و خصوصت خود را بر او ظاهر گردان تا
اگر کاری کرده باشی ببرد کنی و جوانمردی باشد معلم گفت این سخن که در میان آورده
از دور اندیشی نیست سخن تا از دهان و تیر از کان پیرون آید نه آن دست و زبان
بشخصت آید و مثلی است که هر چند زبان آید زبانیان چه عاقلی است که دهن
را بسدازد که شاید در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند حکما گفته اند دفع دشمن را

بدوستی و زیادتی اخلاص باید نمود صلاح آن است که گناه نهان او را سترای نهانی
 یاداش تا یم رفیق گفت بجز دکان نشاید که رفیق خود را از نظر اندازی و قصبان
 آن نمائی زیرا که تیش بر پای خود زدن است و به یکبارگی از عقل و مروت و
 شدن محکم گفت هیچ خبر بهتر از فراست نیست من بفر است یافته ام که چنین جلد
 بکار من نموده رفیق گفت محال می نماید که فلان در حق تو بدی نماید و باین چنان اخیل
 منما که بجز خسارت چیزی باریاری و آنچه مرا یقین شده بود تو گفتم و آنچه در حق
 و دوستی ضرر و بود بجای آوردم طبیعت من آنچه شرط بلوغ است با تو می گویم
 تو خواه از نخم بندگیر و خواه ملال و اگر تو عاقبت اندیش بودی و ملاحظه می نمودی
 هزار سال بخت و راحت فراغت با یک ساعت پند ما نمی که ورت برابر نیست
 و جماعتی که فرقیه نفس شده اند این حالت که از مقتضیات نفس اماره است نیک
 نپندارند و گویند یا چنین شود من که این مراتب را از مودام دانم که شمره عداوت چون
 است چنانکه گفته ام باز بامریغ خانه کی با من میگویم دلیل روشن است معلوم گفت
 چگونه بود است آن حکایت روز و ولست و چیل و چهارم مولف گویند
 رفیق گفت که در کتاب مذکور آورده اند که وقتی باز شکار می رفتی چنانکه آغاز
 نموده و می گفت که تو پوفانی و بد عصبی و با آنکه با اتفاق جانداران و فاعل اخلاق
 پسیده است جو انفرادی و خرد مندی که کرد ملای بردامن احوال کسی نشاند
 و تو این صفت را نداری مرغ گفت چه پوفانی و که ام بد عصبی از من شده است
 باز گفت نشان پوفانی تو این است که با این همه که آدمیان در باره تو مهربانند
 و دانه تو از خوان اجسان ایشان است و بدولت ایشان توشه و کوشه داری هر
 گاه که بکوفتن تو میل می کنند از پیش ایشان که ریخته بام بیام میری و کوشه بکوشه
 میروی و حق نمک می شناسی و از منم خویش می هراسی و من با آنکه جانوری
 وحشی ام و از کمال نامناسبی که مرا با نبی آدم است چنانکه هر که مثل دیگر جانور
 نزدیک که قدم با منجا نرسد آشیانه نمی سازم و جای پختنی نعم که نبی آدم با منجا

توانند بر چون دوسه روزی از دست ایشان طعمه خوردم حق آن را نگاه دارم هر وقت
خواهند از برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم هر چند دور رفته باشم بخود آوازی که شنوم
پرواز کنند باز آیم و خدمت و حق ملک بجای برسانم که پادشاهان و بزرگان است
مرا بر بالای دست خود جای میدهند مرغ گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گیرختن
من از آن است که تو هرگز بازی را بر سر نخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بریان
دیدم و اگر تو نیز دیدی آنچه که من دیدم هرگز کرد ایشان نمی گشتی اگر من با هم میگویم
تو گو و بگو و میگویم و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که انجماعت که راه دینی
می پیمایند از سیاست ایشان خبر نداری و من که مستخفم تو را اطلاع بهر سبب میدهم
دیگر خود دانی معلّم گفت راست میگوئی و من هر چه میخواهم بنایم تو مانع شوی پس با التماس
در دم چنگم زد و رو و لیسیت و چپل و سجده مولف گوید در فیه کلمه گفت باید از خود
را بخیال گذاری و عقوبت جزای او را از جنات اقدس آتی بخوای و ناممکن است که
را پیدا کنی و با ایشان خصومت مناجیه اگر هیچ ضرر بتو نرسد لیکن باعث نقصان عقل
تو گردد و این مصلحتی نیازی است از برای من و ادله و تا مقصودت باشد خصومت کردن
باعث عیالری و جرات اهادی و راضی بجیده و کم میباشی که احتمال شکست از طرفین
زیست و در دوستی و تسلیم امر الی الله بجاندا احتمال شکستی نیست و اگر در حقیقت بپای
از ار در ملک و وجود تو گذاردند شک مشهور و بخیرای عمل خود خواهند رسید و جرم کامل
آن است که با دشمنان چنان سلوک کنند که از قومی ضرری باینکس نرسد و دشمن
ضعیف آزاری سهل مرتبه را بیا از اند مقم حقیقی قومی را بر ایشان خواهد گذاشت و در تحت
الملوک و ارادست که چنانچه نشود الا بچیز پادشاهی قائم نشود الا بعدل محبت
نیفر اید الا بتواضع دشمن دوست نشود الا بدوستی مراد حاصل نشود الا بصبر چنانکه
خود سابقا پیمان کردی پس تا توانی دشمنان انقلاب محبت بجانبد خود بکش و نیز بخیر
احسان دست و پای اعدا را ببند که با لبر استجد الحرحه هر که بازاده کان کوفی
کند آژاده کان بنده او شوند در راه خدمتکاری و طریق طاعت داری او سپهر نذر باغی

اگرست باید که پیش تو باشند سروران جهان سرافکنده مردی کن که مردمی کردن مرد
 را کند بنده و ندانسته که هر که مردمان را نیکو گوید و بگردن خیرات ایشان نهد و ایشان او را
 دوست دارند و با او چون برادران زندگانی کنند به با عی کر زبانت خوش بملک خلق
 در مودت برادران تواند و ز زبانت بد است در خانه خصم جان تو چاکران تواند و
 بشکر و افزونی آن مستظهر میباش و تدبیر را بهتر شمشیر شناس که باندک تدبیری صدر
 کس مغلوب می توان گردانید و بصدر شمشیر صد گس را نمی توانند گردانند چنانکه گشت
 اند بلیت برانی لشکری را بشکستی پشت بشمیری یکی تاده توان گشت پس
 بهوس آنکه بدیبری نام بر آوری و بشجاعت مشهور گردی درهای شهر فدا را کشا و رغبت
 بشورش و انقلاب منما و تعریف آن است و سرور این است که در حفظ دین و مقصد رضای
 رب العالمین بوجهی که عقل تجویز نماید دفع شکر کنی نه آنکه شهرت و غلبه منظور داری پس
 در صدد آن میباش که مردم با هم منازعت نکنند و قتل دوست و فساد طلب باشد
 که نعمتی بهتر از امن و امان نیست که لایکس اعلی من اسلامه ستیزه خویش همیشه قرین زندگانی
 و انکسار است و همچنین تفرقه خاطر و اضطراب و هر که مایل بخصومت و نزاع باشد دشمن
 خود است و عدوی دولت خویش و همیشه دل او مغموم است و جگر او ریش و مسموم
 بلیت ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خانه های کهن و آنکه خیر خلق البته
 منظور داشته باشد هرگز دولتش بی نور و دیده سعادتش کور نمی گردد پس شمشیر خیریت
 احوال مسلمانان پیش نهاد خاطر خویش دارد و آنچه بخود نپسندی بدیکران پسند که از
 شر ایطایان است و جناب اینزدی فدا کننده را دشمن میدارد و شورش و انقلاب را
 ناروایک و لائق دوافی الارض بعد اصلاحها و هرگز جدال و قتال و خدعه و جلد در مقابل
 دشمن هر و تا ممکن بوده باشد ای یار جانی بد طایفه پیش نهاد خود نموده طایفه مستقیمه کار خود
 بخند گذاردن است حافظ کار خود را بخند اگر بگذاری حافظ ای بسا عیش که بخت
 داده کنی محکم گفت امر تو راست و صلیحت و مصلحت تو بلیت هر چه گویی و هر چه فرمائی
 سر نه چشم پس اگر قاتی میگوئی که جگرش خود را بر هم تلافی کند از نیکو دارم و شیوهی خود

را ذیل صدمه آن مکار نهیم بنیام رفیق گفت باز این کونیکایتها را من زنی خودانی دیگر محصلت
 نیندازم با تو سخن گویم بخواست که برو معلم دهنش را گرفت که بگردم دیدم بان باین
 حرفها باز ننایم و صبر را شعار و شکیبانی و شاردنی سازم چنانکه درباره حکیم کردم روز
دولیت و چهل و ششمین مؤلف گوید رفیق گفت الحال که پادشاه صبر
 کشیدی و پرده حیا و عزت را اندرید و خواهم بر تو کفنی چند که قلبت مطمئن و دولت امن
 نمود و بدانی که کسی که بدینود پیشک بجسرای عمل خود میرسد خداوند شتمن حقیقی است و
 چنان انتقام می کشد که عقلا حیران مانند و جهلا سرگردان بدان می یار غرور و
 دوران لغتند که فتند انچه پیش از اجل میرود و مراد از این سترش از زنده گانی است
 بلکه برنجی پیش می آید که زنده گی را تیره می سازد و مرک را با آرزوی طلب و کسی که بصفت
 بوده باشد مرک از زنده گانیش خوشتر است و اگر بهار باین دود آرزو کند که طحالی
 پشور بخورد و بفرغت بال خبده تواند و هرگز نتواند بر پیکنای دست دراز نماید و طلب
 خویش فایض شود و دل او در اضطراب و ترلزل دایم باشد و راه مقصود خود نبیند و
 هر که بمقتضای وهم و کمان عداوت و دشمنی نماید و کسی را در پلید اندازد عاقبت خود به
 بلیه و هلاکت گرفتار شود چنانکه آورده اند در کتاب مذکور حکایت شخصی بی سرمایه
 دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فروچیده بود و ضلالت
 مردم گشتی در داده طبیبی دیگر بود و انا و بتاثیر نفس و مین قدم مشهور از آنجا که حال بود
 کار یک قرار و نطق مانند حال او و رو به پستی نهاد چشم او رفته رفته اندیدن باز ماند
 و آن نادان عام غریب دعوی زیاده از مخی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیب اولایت
 گردید و بر آن کار مسلط شد و شهرت دروغ طبیبی او بدو و نه افتاده ملک آن شهر
 و ختری داشت بجایت صاحب جمال او را برادر زاده خود داده بود و حامله گشت
 در وقت زائیدن برخی سخت بدید آمد طبیب دانا را طلبیدند و از چگونگی رنج آگاه
 و اند تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدرونی میشود که آن را هر آن خوانند اندکی از
 آن داروی بگیرند و لوقه و پنجه با قدری داجیسی پامینند و باطرز دشواری ساختند

بر پمارد هند رنج او شفا پذیرد و گفتندی حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا بچونید گفت من
 در شهر تجانه پادشاهی اندکی از این دارو دیده بودم در حقه سیسین خضاد و قفل زین
 بر آن زده و حال چشم من بخوبی پدید آمد اگر آن حاجتم در این وقت آن طبیب
 نداد آن که بدانای مشهور بود آوردمند و از طبیب دانا قصه را شنید و گفت چه میدانند
 مگر این سخن از من شنیده باشد شناختن آن دارو کار من است و ترکیب آن من
 میدانم ملک او را از این سخنان پیش خواند فرمود که بشریت خانه در آمد و حقه که
 بدان صفت حکیم دانا گفته بود می جست چون بهان جنس حتمای بسیار بودند در
 پیدا کردن دارو فرمود که منی آنکه میزند میان حتمای می برداشته پیرون آمد
 قصه را در آن حقه زهر طبل بود که مهر کرده بود و حقه را سر یکش دو آن زهر را باید
 دارو را آینه شیرین ساخت و بنحیر بادشاه داد و چشیدن همان و جان شیرین
 دادن همان ملک صورت حال دیده آتش در جانش افتاد فرمود تا بقیه شربت
 بان طبیب نداد و اندام آن هم بجای خود سرد شد و پادشاه آن حرات
 بزودی یافت رفیق گفت این داستان برای آوردن تا بدانی که هر که در حقه
 اطفا نور سراج و زوال ضیاء صباح علم کسی است و بدی در حق شخصی پیدا
 لا محاله خرد زهرهای الماس انتقام در کاشانه کام خود خواهد یافت و آتش حقد و
 حسد خرم زندگانی خود را نایافت خواهد ساخت ای یار غرغر اگر و سخن غرض من
 در حق تو گفته و ملاحظه حسیب از دست داده مثل آن است که گواهی دهد که یک
 از او کافیت و بدو آن رسد که بدان غلام باز در رسید محرم رسد چگونه بود
 آن حکایت روز و سیست و چهل و هفتم مؤلف گوید که رفیق گفت
 در کتاب مذکور آورده اند که باز رکابی نیز یکی مشهور و بزرگ نهادی و نیک
 سیرتی که آن دوران و او را زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پارسائی و پرده نشینی
 و این باز رکاب غلام پنجه داشت بی بایک خدمت او را میکرد و باز او را نگاه
 میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد و غلام دل از دست داده

از راه بداصلی خیال بدی در خواطر آورد و هر چند افغان و افسانه در کار آن پاک است
 کرد و سودمند نیست و بعد از آن امید می چنانکه سیرت را رزل باشد خواست که در حق
 مکرری اندیش و فزنی در کار او کند از صیاد و دوطوطی خرید و بزبان بلخی گی را آموخت که
 من در بان را با که بانو در خانه خفته دیدم و دیگری را با داد او که من هیچ نمیکوید پیش
 کش صاحب و خواه خود که دوطوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کردند و همان
 سخن بطریق عادت تکرار کردند باز رکان بزبان بلخی نمیدانست اما نجوش آوژی شان
 نشاطی بخاطرش بدید آمد و بان ترا نهایی دل آویز انسی گرفت مرغان را برن سپرد تا
 نگاه دارد زن بچاره نیز زبان مرغان را دانان بود ایشان را نگاه میداشت و دشمن
 دوست نمای و پرورش میداد باز رکان همیشه دوطوطیان را پیش طلبیدی و با خود
 روزی طایفه که آن زبان طوطیها میدانستند همان او شد و باز رکان طوطیها
 حاضر ساخت و ترانه آن دو سخن درآمد بعد از استماع در یکدیگر میکشیدند و سر از ترمز
 بریزان داشتند و متفکر بودند باز رکان در تعجب ماند از واقعیه پرسید غدر لغفتند
 قبول نکرد مضمون را بسمع باز رکان رسانیدند مضطرب شد و غدر خواست که
 این زبان را نمیدانستم زن را طلبید و بکشتن او حکم کرد زن گفت اندیشه کن و
 بتجمل و شتاب نمائ که مذموم است بخصوص در خون خواهی تا ملی نمود زن از واقعیه
 مطلع گردید و گفت تفحص حال از لوازم است هرگاه بر راستی معلوم شود الوقت
 حاکمی و صاحب اختیاری و از همانان زبان دان پرسس که بغیر از این دو سخن چیزی
 دیگری مانند یا نه اگر ندانند معلوم شود که این غلام بی شرم که مراد او از من حاصل
 نشده این حیل اندیشیده و آنها را این دو سخن تعلیم نموده و اگر چیزی دیگر میدانند
 خون من بر تو حلال و حیات بر من حرام باشد باز رکان قصه غلام را بتفصیل
 پرسید و او را در این سهام پدید شمرند و شد غلام حاضر کرد و بازی که بر دستش بود
 روی وی کرده منتظر در پیشش نه و بر کند زن گفت بر آینه نرانی چشمی که نادیده را
 دیده کند این است و آخر بسیارست رسید و این داستان برای آن آوردیم تا

بدانی که هر که بر تمت دلیری کند و نایده را دیده و نگار و دو کواهی برخلاف دهد جو
 شمرنده کی و ولایت دنیا و خسران آخرت است روز و ولست و جیل و
 مشتت مؤلف گوید رفیق گفت ای یار عزیز تو اتر شیند ام که طالب علمی در نزد
 معلمی که طلب روحانی علم و فرسنگ او در افواه و پس شال و صیت دانشمندی
 او در صوامع و امع ملک و ملکوت واقع بود تدریس و تلمذ می نمود قضا را روزی
 بجای خود را در سر کشیده و نزد معلم میرفت سواری بر او بر خورد مرکب او از بیت
 و حالت او رم نموده و از جاجستن کرد را کب از این واقعه متغیر شده چند تا زیاده
 بمر آن مرد فقیر زد و دل او را بحر شمای شش آن زد و سخنی آن مرد نکلف و بخداوند خود
 خضای او را نگار و روانه خدمت معلم او را فحاک و اندوهناک و آشفته
 دید گفت چرمی شود تو را که بر آشفته و آشفته می بنم کجایت را بعرض رسانید معلم
 گفت چیزی با و نکفتی گفت نه فرمود باید بروی و با و چیزی بگوئی و الا درس نخواهم داد
 آن مرد چهار روز مشقت و تقصیر بسیار او را پیدا نمود دید که مرکب او را بر زمین زده
 و پلاک نموده گفت لاجول و لا قوة الا بالله مراجعت نموده چگونگی را بعرض رسانید
 معلم گفت اگر تو در آن وقت او را صافی زده بودی و بخداوند کرده بودی بملالت
 نمی افتاد پس معلوم شد که دنیا جایی کافات است هر که بداند شد بدیند حاصل
 آنکه هر که را دیده دل بیسنا و چشم خرد و روش است زیان خود را برای نفع دیگران
 طلبد اما هر که سود خود را در زیان دیگران رواند دارد و چه یادش نیکی بدهی و دین
 جهان است بهشت و دوزخ که برای ترسانند و گمراه در جهان دیگر قرار داده اند
 سخن نیز غرض او و حاشا که درگاه عدالت معامله امروز بفرافقه و کار نقد به نسبه
 قرار بدهین عالم است که به نیکو کاران خردش بهشت و کلزار است و بهین عالم
 است که بدکاران تقلید آتش که چشم خودشان نشود و نبعث دوزخ و زندان است
 بر کس بر سخنی که بکار دبی بر نیاید که بر داپس هر که طلب نیکوئی داشته باشد جز تخم نیکی
 نگار و اگر دوسه روز رجعت حکمتی سزا بوی نرسد مغرور نشود اگر خیر اندیش کامل

هستی که خود را اصلا در میان نیاری و بنیسی و بدی دیگران نه در داری باری بدی در حق داری
 رواه که بدکردن تو توبه باز کرد و بکنجه کاری کنی در حق خویش اگر کسی خواهد که بدکرداری خود
 را بیک پوشیده و بچند و فریب خود را در میان مردم بپوشد کار می نام بر آرد هیچ سود نیابد
 همان کس مانند که غفلت کار و روحی آن را بجا که پوشاند بخلق و انما بدی که فی شکرت کاشته غبار از
 آنچه کاشته است بر نیاید و دروغ کوئی و سیاه رویی و بدکرداری او باقی ماند
 بدیعت از مکافات عمل غافل شود کند از نادم بر وی جویند و این مقدمه محتاج
 به بیان نخواهد بود اذله تعلیه و عقلیه بران اقامه شده و لکن مختصری از آن خواهند ذکر نمایند
 محتاج به ذکر آخر بود و باشد تو را همین کفایت خواهد نمود چون کلام رقیق بدینجا میاید
 معلوم را خود گرفته و برفت و دیگر حکم از این حکایت نمود و منتظر انتقام جناب متعظمی
 بود که وز دو لیست و چیل و نهم مؤلف گوید بر خورده پستان اقلیم
 سخندان و نکته سخنان دیار کجالات انسانی پوشیده نخواهد ماند که ذکرین حکایت
 بلاغت است که از اول کتاب تا بدینجا مصدر و مفعول و باظهار این روایات هرگاه
 سعادت موش و زمین است غرض از این در آن نفسها آنکه این حکایت مشتمل بر فوائد
 چند است که هر یک از برای تشنه کان سوخته لا اله الا الله تعالی پوششیده بهتر از درج جواهر و
 لالی و خوشتر از آب عذب زلالی است اول آوردن رسومات سی که از غرض
 و مقصود در نصایح افزودن و بشیر قلم فرق جهالت دیدن و کوی سعادت برود
 است دوم آنکه آوردن حکایات ارباب محبت و اصحاب مودت مراد از آن آن
 که نوریدگان و لهو پیشگان و هوستانکان مقرون بحبت و شوق و ذوق و غرض
 از عجز و ر و بحقیقت نمایند و دانند که مرتبه محبت چون است که هر مدعی این صفت
 موصوف با نخواهند شد سیم آنکه در مکالمات رفیق و معلم غرض است که شخص خود
 خود را بمقصود نخواهد برد لا محاله باید او را جلیس و ایسی که در مالک او را اتحاد داری
 نماید چه در خود درندان هیچ نقدی که نماید تر از دوستان مخلص نیست که در زبان
 خوشی و خرمی بپایه شادمانی باشند و در زمان اندوه و درد و عرو و دادن حادثه شک

بوده فکرها بسیار نمایند که اگر لذت از خاطر بواسطه دنیا رفتی غیر از دوست بهر ساندن
 هیچ کاری نکردی چنانکه هر که بواسطه خوشنقش و بوی عداوت بورزد بکسی و بدکوی
 نماید و راه مکر و سخن چینی نماید لا محاله دشمنی انجامد و سرانجام کار فریب سازان بر بوی
 کشد و مقصود از آوردن این فقره تمهید بر جانمان است که کینه مرشان پرازد و
 خود بینی و مال کار نیندیشی است تا متنبه شوند که کینه عداوت جز بختی و زیان خود
 چیزی نخواهد بود چشم آنکه هر که اعتماد و استناد بحرف و کردار بخردان نماید و از جان
 پیش آید که بر معلم و حکیم بد چنانکه بنای مانی این حکایت بران شده اما مختصه معلم که
 بواسطه اعتماد بر ظاهر صورت آن کودک نمودن است که عمر خود را بسطالت گذرانیده
 و متاع بچیمت خود را باز رخوف و خمر در معرض سع و شر رسانیده و عقدهای جوانی
 بمبانی او بسج و جهفید نیفتاد و درخت امیدش جز غلاف و امانت نشود نداده و
 صفای دوستی چو گل و گلشن آشنائی کهن گردیده اکنون اگر در حسرت آن خون از
 دیده می بارد و دست افروغ بر دهن بخوار سودی نبخشد چه این حالت خود نخواهد
 پسندید زیرا که تا کمونات سر ایر کسی هنوز از باطن ضمیرش قدم بیرون ننهاد و
 انما بخزن صد بر نرزد که مال جالش و مفاد خیالش را در یاد که چگونه است از طریق
 عقل دور و از راه خرد مجور که قیام و افتاد نماید پس بعد از اختیار و آزمایش
 اگر بیاض چهره اش مانند گل اقباب پر تورنگ و بوی بود از روی اخلاص و حل
 او رو نهد و اگر عروق چهره اش مثل نیلوفری ریشه فی عرق خجالت بآب دو اند
 در ارم او بیای ناراستی و کجروی قدم نهد چه این کس این سعادت را نصیب نداشت
 سزاوار که خاد را اعتبار است روزگار سپند وجود او را بخرش از من نصیحت
 مرثیاء او بچکانان و اقربا را که تا ممکن مقدور باشد پیرامون خدمت کسی که بقلبت
 خرد و منسوب و بعلت عدم دانش میوب باشد نگرند که هم دین فاسد میشود و هم
 دنیا تبا و کاسه و هم نام آدمی بر شتی مشهور و هم روی خفت و آبرو سیاه شود
 و بغمم مفاسد خدمت سخاوتی خردان این است که هر روز یاد در خدمت دیگری

پای اقدام گذاری و همیشه باین خون فرقت و جدائی خوری زیرا که وفای احقان نادانان
 سیرج الزوال است و دوستی جا پلان و کو دکان زود انتقال می یابد که ولایت احمق
 سیرج الزوال و هر چند کسی انشمنده و عاقل باشد در خدمت نادان نقشش نمی نشیند
 و بجز حیران حاصل ندارد چه هر کس که فهم حق و دفع را کرد و ایم در عذاب است و از دست
 فیمد که با همیشه در تب و تاب **مصرع** تا قیامت قلم گشتم روزگارم تیر و شد
 اگر در فرنگ کسی سخنی خلاف رای و فرزند کوید انسان در بلاد اسلام غصه می خورد
 پس خدمتگذاری دانشمند که بمصیبت بنده کی نادان گرفتار آید همیشه تمنای مرگ است
 و از زندگی بر نه راجی آید و از حضرت امیر المومنین علیه السلام حدیثی منقولست که حاصل
 مضمون آن این است که شایسته ترین مصائب دنیا سه چیز است یکی آنکه در ولایت
 و دیار خود معروف و مشهور و نزدیکار و اغیار غرور و معتبر باشد بعد از آن بیکائی رود که
 او را نشناسند و پایه جرئتش را ندانند و دوم آنکه شخصی بحصول وخراج اموال معتاد
 شد و باشد بعد از آن فقر مبتلا شود به چه نگر در حسرت برداشتم که از همه آنها عظیم
 تر است آنکه دانشمندی لطیف و خردمندی ادیب و مجلس حرف زند و کسی غور سخن او نکند
 و قبول ننماید و حکایت افلاطون و سقراط که در صدر کتاب مذکور شد دلیل بر این مطلب است
 حاصل آنکه مناسط و همسایه بار در تعلیم دادن آداب تحصیل کسی را باید که دانشمند بوده باشد
 و حق شناس نه جاهل صاحب مرتبت نیست چرا که آنچه حکم در باب آداب قرار داده اند
 قواعد کلیت است و در وقتی بکار آید که متعلم بهم بوشمند باشد تا آنکه یک کلام بری از عقل باشد
 استعمال آن قواعد موجب خلاف و تئیه و تلبی غفلت که در این راه می افتد و خود را می بازند
 یعنی قوال حکما در خدمت هر کس دستور العمل می سازند و این اصل بی عقلی است زیرا که
 هر کس را طبعی مزاجی است و هر دردی را دارو و علاجی و هر یک از مردم را حالتی است
 و هر کدام را خواش و رغبتی پس اگر معلم دانش پیشه صاحب فکر و اندیشه باشد معلم
 خدمت او همان است که عقلا گفته اند و رفته مسوکن آن سزاوار جو ابرسکی چند است
 که حکما سفته اند چه طریق عقل متجد است یعنی ده عاقل در طبعی سخن بکنند و گفته های حکام ایشان

یک چیز است ولیکن چون مای خلاف بیان آمد یعنی متابعت و بهم نمایند طریق مختلف بهم میسر
 چنانکه شرح ابوعلی میفرماید که خط مستقیم و موجه بر یکدیگر انطباق نمی یابند مگر گاهی بندرت که دو
 خط که یک طریق انحراف یافته باشند یعنی خط راست که گاهی نهشته باشد اگر چه یکشته همه را بر روی
 یکدیگر بگذرانند از هم متمایز نمی شوند و خط منحنی است اما میسر باشد پس دلیل در باب اتحاد طریق
 عقل که صراط مستقیم است از این بهتر نباشد و اگر متعلم در امتداد امر و نبی سلوک نماید علم و معرفت
 باید احترام از تعلیم و تربیت او واجب داند و نفس خود را از هلاک محافظت نماید و الا باید ضلوع
 کلی را فراموش کرده متابعت مزاج آن متعلم کند و آنچه لازم مزاج او و مناسب طوار او باشد
 به فطریق راه رود و چه اجتماع تقضین مجال است و نمی تواند بود که دانا و نادان به وفار التیام
 حاصل آید و از انجاست که هر که مزاج شناس باشد طرز و طور هر کس را بفهمد که از چه مخطوطی است
 هر که از آن میگذرد عاقلانیکه در هر زمانی طبایع مردم را اقتضای است و هر شخصی را طبیعی را بی
 پس عاقل است که چون بهای خدمت نادان گرفتار شد دست از دانش خود بردارد و مقتضای
 مقام و تقاضای زمان سلوک نماید چنانکه گفته اند هرگاه در میان جابلان افتی دانش خود را
 شخصی دارو این سخن چندین جهت دارد و از آنجمله یکی آنکه دانستنی که در میان خردان بوده
 باشد از قبیل کلی است که در کتاب منجذاب رسته باشد پس با تعبیر غلبه شرکاء و ناجس خاست
 و پیمتد او هر چند اظهار رنگ و بو کند نفی نمی بخشد و بنر او بر و زنی کند و دیگر آنکه داناتی در
 میان سفها باشد چنانکه اظهار معرفت بیشتری کند بهم و غم او زیاد میگردد که گفتار او را
 نمی فهمند و کردار او را نمی پسندند دیگر آنکه چون او را از جنس خود نمی پسندد و امتیاز او را
 تاب نمی آورد همه در دفع او بهرستان می گردند و چون انجماعت پیشترند بنا بر وقت
 مشرب حمایت یکدیگر میدارند و حتی و افترا می بر او بسته ضایعش می نمایند چه هر کس از
 دانش خود کند و سخنها می پهنوده را بدلیل محقول بوج بر آورد و علمای نگوینده ایشان را
 بر همان صواب شمارد و مشخص است که همه را با او کاوش است و عداوت او از ظاهر و
 باطن ایشان در تراوش بلکه حالی ایشان است که متعرض ناخوش میدارند و از حرف حق که
 دیگری گوید اعراض می نمایند بدین بحرفی که کشت اعتراض نه که مستفید شود

از تو و حد و کرد و کاو باشد که دانا از روی حکمت کاری کرده و مال عاقبت او را ملاحظه فرما
 و نادان را خبری از آن نیست و حال او را ملاحظه نموده که صیت پس کار او را انعمی شمارد و
 صلاح او را بفساد می آورد و دانا هر چند جوهر فرد باشد یا عقل کل یا مسلمان یا مان خود در
 تقوی و ورع بین قدر که نادانی عرفی زرد و مستحق تصدیق نمود بدون تامل و تفکر و خلوص
 نیت خود را از دست دهد موجب انقلاب است چه دانا یک کس است و ایشان درین مرتبه
 جماعتی شوند که هر یک از روی بی ادراکی یا مصیحتی که بعقل ناقص خود یافته گفتگو می کنند و این
 عاقل را از یاد آوردند حاصل آنکه اگر معلم را تب مسطوره را ملاحظه و مراعات میکرد ایستاد
 جلوه نمائی می کرد و دست افوس بهم نمی مالید این است ثمره مصالحت نادان و پرخرو و
 کوه کان بی فرسنگ و اما محضه حکیم بواسطه اعتنا نمودن بحرف کوه کن چند چیز است
 اول که گذاردن عقل و خرد و بیاد دادن فرسنگ خود است و این عهده و محضه است چه
 ماده مائس هوا و بوسه ایجای راج و ریجانی عقل و بوش و بوش کردن است و حقوق نیت
 خدوندی فراموش پس از یک روز از رنگ و بوی تلیس و لیسین از عقل مجور و بیهوش
 دور بر خوشی و مست و پیهوشی و غفلت گذراند و علی رغم پرخرو و متابعت نفس مرتد
 بجوش و خروش سوانی و بدنامی درآید و عهده شہوت پرستی برنگش و مجور و او
 سلسله عقل و خرد مندان مجور و دور گردد تا محبت غیرت الهی تا زیانہ انتقام بر دست
 و بجان آن غافل سر مست و آن جاہل هوا پرست رو گذارد و بهر کس که گرفتار سپاه
 نادانی و قساوت قلب گردیده در دنیا بگوشتال صدراع اختلال بخمار محنت روزگار
 گرفتار شود و از شاه آخرت از زقوم حجیم و عذاب الیم بدور رسد پس کسی را که شاه
 سعادت از لیلی پیمانہ صبر و آرام پیموده و عقل را بواسطه نکره و شیطننت جهلاضعف
 ننموده و فرب لذت پیمزه جمالت نمی خورد و خود را در خیال مجانین و سفهانی شمرد
 و مرتکب امری که باعث انقطاع جل و داد و رسن اتحاد است نمی شود چه انسان
 یعنی صاحب لطف و معرفت کسی است که این بهر دور را بوسیله ازالہ عقل از دست
 دهد و خود را از رقبہ نسا نیست متخلع و با بهایم مستحج سازد و بهر خود را کران و ثقیل از

بار جمال نماید و بسیار مشکل و دشوار است که سر هر یک از مقتضیات عقل و مستحیات
 نقل نماید اگر چه گفته اند انحرام النجاست و بدترین معاصی است زیرا بجا فی سیر سد که
 پروردگار خود را نمی توان شناخت و بیچیک از ذنوب را انجامالت نیست که کسی
 از حد اتحاد مجبور و مجبور خویش را شناسد لیکن جمال و نادانی از او بدتر و مایه
 رسوائی بشتر است چه مرکب شرب خمر هر کس که عقل داشته باشد نشود که جاهل بآدمی
 که خدا را شناخته و عقوبات او را ندانسته و از روی جرات داخل در معاصی میشود و
 را بخورد و سلطان بدن را مجبور سازد پس از جمله دانش آن است که چشمه را پاک
 کند یعنی از روز اول رغبت بصحبت جاهلان و کوشش بصحبت نادانان که خیر را بفساد
 ننماید و مصاحبان و معاشران و ندای خود را از مردم عاقل بپوشاند و دانش را
 کامل بر سبزه کار دلپسند اختیار نماید تا آدمی را براه راست دلالت و از معاصی و طایفه
 ممانعت کند و نفوذ باشد که نپذیریم و بمنشن آدمی بایل بشرف و فساد بوده باشد که بتابه کند
 دنیا و دین است و دام اختلاط شرک شرک شیطان لعین و مفسده رفیق ناموافق و
 شنیدن صرفهای منافق از این پشتر است که اظهار نتوان نمود و این مختصر لافقت نماید
 بر این ندارد معانی که تمام این چیزها از راه بی صبری و بی تاملی و تفکری اقتضا کرد
 از مایش گفتگو با و کردار نماید هر آینه متصف بصفی در اصل تمام مفسده و ماده جمیع مشهور
 نشود و دوم از دست دادن رفاقت و آشنائی است و مذمت این فقره لابد از بیان
 مختصری است پس بدانکه انسان خاکی بنیان را بنا بر آنکه مدنی بالطبع و طالب تمدن
 اجتماعی است بدون معاشرت با انسانهای جنس و بجز مواصلت با بنی نوع و انتظام امور
 زیست یسر نمی شود و جهت آن ظاهر است که آدمی در تحصیل اقوات و تقویت محتاج
 از ملبوسات و غیر ذلک محتاج است بمعاونت مددکاران و استعانت بدون
 تمدن و تمدن بدون ایثلاف و ایثلاف و دادی محافظت راه و رسم و فاق و اتفاق
 و مجانبت موجبات اختلاف و افتراق ممکن نمی شود و این مرتب در کتب علمی مدلل و
 مبهر من است ولیکن بی از این مختصر بحسب ربط سخن مذکور میشود که از اقامت مذهب حکمت علمی

اول تمیز اخلاق است که طب روحانی و فزونیکی می بیند این عبارت از
 متابعت عقل است بشرط موافقت شرع و چون بکار دین و دنیای هر کس تنهایی می
 آید از این جهت راجع شخص ادا است چنانکه سابقا در رسوم سی که تحریر یافت دوم پیر
 منبرل که علم که خدا فی نیز گویند و آن راجع جمعی است که مشارکنند در نماز مثل مادر و پدر
 و زن و فرزند و مملوک و خدم و در این رساله تقریب کلام اشارت به بعضی آداب ضروری
 هم پیر منبرل شد سیم ریاست معنی که علم مملکت داری نیز گویند و آن راجع جمعی است که
 مشارکنند در شهری و اقلیمی و مخصوص سلاطین و اهل ریاست میباشد و مقصود اصلی این
 فقره نیست بعد از تمیز این کلام بدانکه چنانکه شخص لابد نمیدانست از التیام و موافقت
 در امور معاش و زندگانی و تحصیل باینجه خود را از افکار خود بچنین در عالم روحانی بچنان
 از مرافقت و موافقت روح بروح است ضرور و در کار است که بواسطه مصاحبت
 روحانی رفیع منقذات روح نماید و اسرار و مخفیات خود را در معرض ظهور در آورد
 و جرات قلب را که از صدمه غم و الم پیدایش بر هم حکایت از برای رفیق شفیق خود
 التیام یابد و از کودت و کدورت روح سالم ماند و بطروت و صفای خود باقی ماند
 و چنین رفیقی که در دوستی با صفا و آشنائی با وفا باشد بدست آوردن دشوار است
 بلکه گفته اند بحسب الصدیق لکبریت الاسمر و معلم برای آن حکیم رفیقی بود که در عالم
 روحانی اینس و هم در سفر جسمانی بعلیه بود و هم بحدی صفا مستحلی و زیور و فامتنی چنانکه
 تجربه و بسک از آرایش او رازده و دانسته که چنین رفیقی است و الحال انصاف دیدیم
 دوستی را که بخت از آرایش زد باشد و او را از قال خلاف پیرون آورده و او را با قائل
 و دانستند و بخت کار و صاحب طبع بلند یافته آیم شود که باندک خلائی که حاکمیت
 بر انکشت جل و خزع بافته و انواع نقشهای اتهام بروی انداخته از دست دهند و
 بحر محتمل و کشکولی طفلی اقدام نماید و تجربه را که در از منته پچاکبک دستی عقل دست
 آورده از دست دهد و نیست این که از توجه بخواهش نفس اماره چه متابعت حرف خود
 بخیر از مقتضیات نفس اماره بالسوء بخوابد و دوست که محروم می سازد انسان را از اهل

اصیل و راسن رئیس خیرات و مبرات زیر که چنین رفیعی که مذکور شد دانشوران صالحین
و کمالان خود آئین از محبت او سرور و مستی کردند و دانند که باعث زیاده‌ی عقل و ضلای
و طراوت نفس تا قطعه شود زیرا هیچ لذتی باین لذت برابر نمی تواند بود که سر از غفیه را
بنظار هر شود جلوه گر سازند و او همه و دغدغه ضرر و ابرازی نداشته باشند چهارم آنکه بآرد
جهالت قامت سعادت طفل خود را قلم نموده و بداس کجروی خضر نورس قابلیت او
حصاد و طریق عدم پیوده حیف از آن نونال کوستان که برای تربیت قامت
از او شایان با مختل و فرزندک در شب و روز دلسوخته و جامه علم و ادب خیاط و
محبت مانند او بدن سیمینش و دخته یک فعه او را جو افمرک نموده و در عالم خود پرستی
پای او را الک که چه باحقا خود که اگر از این استاد محروم و درواز فیضش محروم
شخص دیگرست که سرپرستی و نگه داری سرچ قلب او را نماید که طفی و اصل قابلیتش
منفی نشود و نداشته که تعلیم از روی محبت اثر و دیگر و تادیب از راه مودت نماید
اگر بخشد و از انتقال به علمی دیگر صدمه بآید و خوانها شاید تا خواسته مزاج و مذاق علم
نخست را بآید و دست آورد و بخدمت دیگرش اشاره شود نه حلاوت آن را چشیده
و نه باین رسیده که دکن سحاره ماده و استعداد خود را در دست گرفته این طرف آن
طرف از راه حیرانی برد تا آنکه بواسطه مرور و مرور و کورایام از دست رود و مایه عقیده
بکلی محو و کاست شود در آنوقت جز نجی قامت و خلاف سعادت از او بروز خواهد
نمود و در این صورت لیاقت آن بهم رسانند که دهقانان او را بآره جنا از پای
آورند و حطب و ارپرشت حمار خود قرار دهند و در شهر آورده بقیمت نازکی فروخته
و این بلا و محصه را خود بآرد آن کودکی آورده و غافل از این معنی است و بعد هر چند خواهد
که متع ضاله فرزند را بآید دست نیاید و دست آفوس بندان خایه اثره نبخش چرا
اوستی عقل خود را که دارد و مطیع هوا و هوس نفس شیر کرد و نهال ممتاز بوستان خود
راضی به سازد و از رونق اندازد و در و دو لیست و پنجاهم مؤلف گوید شنیدم
چندی که گذشت و آتش غضب آن حکیم فرو نشست نیکو کارهای معلم را بجا آورد

در غم شد که در این کار شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم که اینجا از محرم سنده بودم حق بود یا
 نه باری من بی فکر یا روفادار خود را بدست خود شربت غصه چشاندیم و خود را پیشانیان خود
 کردانیدم چون حکیم سریشانی در پیش انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطرش و غمزدگی
 دلش زیاده می شد مجمل بزبور چون این حال را مشاهد نمود پیش حکیم آمد و گفت بهشت
 اندیشه و سبب غم توجه تواند بود روزی از این غم ترو و وقتی از این بهمون برگشت
 که تو در مقام فیروزی و دشمن در خاک و خواری و ناشادگامی غلط آنست حکیم گفت هرگاه
 ادب خدمتکاری اینجا طریقه بد و تدبیر با و دور پنهانی راست او را بیاد میکنم اندو
 بر من زیاده می کند آنجی که در حق فرزندان دل سوزی می نمود و طرق خدمتگذاری
 می پیچید و مجمل گفت این صفتها که میفرماید آن زمان نیکوست که دل او از اخلاص بر تو
 باشد بصفا و صداقت و راستی مصفا و ششون هرگاه او ناراستی را در کمن دل باطن
 می اندیشیده باشد بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد و پناه بر کسی بخشودن که از تو
 پیم جان باشد در آئین خرد و انیت و بتنگنای کور بنده کردن صلاح نیست آنست
 که زینت دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بان زند برای سلامتی ذات
 آنکشت را بر نمدان جراحت را عین راحت پندارند حکیم گفت این سخن صحیحست لفظ
 بعدم خلوص نیست و صفای طوبیت بهر دو من او را که بخت تجربه زد و ام خبر صفا و
 وفادار او ملاحظه نمود و ام و این حرکت که کردم موجب چند خلاف شد اول پیروی هوا
 و هوس نمودن دوم در شقت انداختن رفیق خود را بی سبب و جهت سیم بدست
 ساختن جمعی انبوه را در حق او چهارم خود را در نزاع و جابل و می تدبیر قلم دادن و تحریف
 مردم آن است امری که باندک تجربه صدق و کذب بگذارد راه دشوار پیش کرد و بچنگ
 و تیزه رساندن محل گفت نقلی نشده کاری شده امری که بصلح و صفایانجامد
 دیوانگی باید حکیم گفت در این کار کلام خرد و مندی بجای آوردم که هم صورت نیافت
 تا کار را اینجا رسید و میدانم که دست برای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیلی
 بالاست بلایت کارها را راست کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر جبار میر نشود حکیم

گفت سزاواران است که پس از این کوشش نماید و در آشتی گویم و محبت تازه و در میان
 آورم محیل گفت این سخن محال است و تو ندانستی که سیزده جلد تیر مجال است اول آیه
 چندان خوش است که بدیای شور زرسیده باشد چون بدیای شور پیوند شیرینی او
 بر طرف شود و دیم دوستی خویشان تازه ماننی است که معامله بر یکی در میان نیامده است
 چون آمد که با فساد اتحاد سیم عقده است بر خدشکاران تا وقتی که مردم فتنه انگیز در
 میان نیامده اند ای حکیم هر چند که دور است و بر تقدیری که از پنجه کرک عداوت و کینه
 آن خلاص شود ممکن نیست که در میان دوستی بند و اخلاص و عقیده که داشت با آن
 حکیم گفت اگر چنین ترک اخلاص گشتی نموده ام ولیکن آنرا بخین است که عداوت را در
 کانون سینه خود قرار دهد مردی است که بجلایه صفا و زیور و فایر است و پیر است
 چنانکه بر من معلوم شده که بهین قدر من اندکی راه دوستی بیایم آن بسیار سیاه و تا وصول
 بصدق پیدا شود محیل گفت که مشکل میدانم که چنین بود حکیم دانست که غرض آن خرف افاق
 و شیطنت نیست از او کنار گرفت و گفت با تو دیگر صحبت ندارم که در نصیحت داناان
 است که از آشنای بد کردار باید پرهیز کرد و صحبت نیکوکاران دانا بهر مندرشد و چون
 حال بد اندیشان و بدکاران آخر رسوائی است رسوا زده از خدمت حکیم رانده شد
 الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقين و الصلوة و السلام علی محمد و آله الطاهرين چون
 سخن بدینچا کشید محرم و مؤلف این اوراق مصلحت دید که غمان قلم را از نگارش باز دارد
 و این داستان را در صفحه زمانه بیا دکار گذارد امید از ناظرین که این فقرات حکمت را
 بسبب نیکو نده در میزان خرد بسیار ثقیل است و این اشارات معرفت را خفیف
 نه انکار نمک بسیار عظیم است و جلیل و هرگاه سعادت مند آن افاق را که طالب کوه مرتقا
 عظیمه و مطالب جلیله میباشند از آن عمان مراد مراد بر آید و از آن معدن امید
 امید حاصل گردد و اگر خلافتی در میان روی داده عفو فرموده چه غرض از نگارش
 این نیتقه نیتقه دست آوردن کوهر مراد است و دادن شبهه و مشکوک است بباد
 و الا باین بی پروا بلی چه پروا ز تواند کرد و بادست خالی چه برکن عیش ساز که آنکه گفت

تیر طعن دوست و نشان شمات و دشمن شود چاره نخواهد بود که السکوت
 فی مقام الکلام مذموم پس مقصود خود را در ضمن این حکایت دور و دور از رویت
 نشیب و فراز آورده از مشاطه کی طبع سخن آرائی فرو بسته و از
 چهره عبارات و الفاظش نقابی بر انداخته بجهت روشنی
 طالبان انوار این حکایت و نویسنده کان عالم این
 ذواللہ اعلم بالصواب والیسہ المرحوم
 والمآب

قد ختم و تم الكتاب المستطاب بید اقل الكتاب ابن مرحمت پناه غفران با
 اتقی میرزا ابوالقاسم الشهیر با قاضی زابای تولی باشی بقعه منور حضرت
 سید امیر احمد الملقب بشاه چرخ علیه السلام والرحمة والاکرام الجید القمیر
 الی الله الملك الغنی میرزا سید علی شیرازی الذی بی فی تاسع و عشرون من شهر
 جمادی الاولی فی بندر معمورة النبی بجليلة المطبع المطبوع و ذلك من الهجرة
 النبویة ثلاثه عشر و ثلاثه مائة بعد الالف

۱۳۱۳

یا المحدث علیک معتمدی

طوبی لعل تکلون مولاه

شکر و سپاس و نیایش بی قیاس خداوند بیل و خنجر را رواست که جمله اول کتاب است
الف نمار بقدر فیزی و پادشاه عجمه ابوالمظفر خسرو صاحبقران السلطان ابن السلطان
و النخاقان ابن النخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و
سلطانه آقاب آساد خشیدن گرفت و جوق حکایات شیرینش از بخانه الفاظ
کنیش چون دل عاشقان جوشیدن آغاز نهاد و دلربایان با کمال بهزار گونه غنچه و دلا
در طرفین بوستان نقد جان بکف خرامان کشته و کعبه اران در جمال مهجول
این سراج بهیچ چون طیر ناری نعمات بهیچاری پای کوبان گردیده و هر یک از
دوستان از تکارستان حقایق او را دوازده بار شقا نقیض دانستی پر کرده و هر یک
از یاران باستان ثمرات سدرات دقایقش را رایگان بخارت برده اگر هارغان
مخمل نشین با صفا نقد جان را رونمای این شاهزیه بمانند رواست و اگر عاشقان
دل داده با وفا عمر که نماید را کاین این عروس دلبر با فرماند سزا است چه خوش فرو
سوی این بلر بنویسد هیچ دل نا آرزو

با چنین کلین بخت بد هیچ کس بایرین
پس خوشتر آنکه این تکار نامه روحانی و حسن خدا داده بجای که از رخسار صحاح حضرت
طرح نوی ریخته و در سطح هر سطحی بر ثخات پیاپی قندی با کل اینجبه میمنت و مبالغه قرائت
افسر دیم محدث و خلافت و مغرب کج اصالت و سلطنت اختر برج شهر یاری و نیز سپهر
تاجداری و نماله کوه بردیای خسروانی و غضنفر فیاض شاهنشاهی المظفر المنصور الموفق
بناسد الملک الاعلی الامری حضرت نواب مستطاب قمر کاب اشرف امجد
افس آفرینم عظم ارفع والا مظفر الدین میرزا ولیعهد گردون مهر دولت علیه
عاید ایران صانه الله عن حوادث الزمان نامزد و رزمزد گردن دانا و کاروری بخت این برآ
اعقاب سیمر ز محمدرک الکتاب در پیشگاه آسمان جامه ارواح فدا در صفحه روزگار
بماند امید از توجهات عواطف بنده کان حضرت اجل اعظم افخم و الانجنان است که این نام مظفر
ختمه محل توجه و منظور نظر محدث تشرینندگان و دانشان کرد و از انوار آفتاب بخشش

بتابشی منظر و سرافراز شده با ختام مجلدات دیگر مرد از و نسیم ما قال

نواز و هر که را رای تو باشد

فلک مرد و رایجای تو باشد

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
کتابخانه
BOMBAY

فهرست جلد اول کتاب الف نهد

پایان آنکه چرچیز حد عقل و غیر دو خصم در
نیک و بد است
پایان در جواب آنکه اعدا حد عقل حرف
جلبیان شنیدن است
پایان و اثبات این مطلب در سر گذشت
معلم و طفل شده
پایان معلم مرتعلم را و ترغیف علم
پایان آداب ادب و رسومات آن
پایان بعضی از اخلاق قدما و شمه از اخلاق
اکابر این زمان
پایان چگونه مذاهب مختلفه در امت پیغمبر
آخر الزمان صلی الله علیه و اله وسلم
پایان اینکه سبب خلاف آنکجا است
و کی ظاهر شد و اصل خلاف چیست
پایان طوایف باطله در این امت چیست
و تشح و فحش و رنج چیست و منزه استیم که
پایان آنکه هرگز بود که این چنین به است نبوی
پایان آنکه وقت باشد که این چنین که باشند
یعنی کل یوم همونی شان و لا تکرار فی خلق
الرحمن چه مقتضیات است زمان باقتضای آن
زمان بود و نه خوا به بود و تکرار در خلق نیست
زیرا که هر روز هر فصل خود فصل حکم نمیشد

پایان وجود و آنچه تعلق بوجود دارد
پایان کتاب الله کلام الله و فرقان قرآن
پایان انسان و آنچه تعلق بآن دارد
پایان سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد
پایان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد
پایان معاد و آنچه تعلق بمعاد دارد
پایان دنیا و آخرت و شب قدر و روز
قیامت و حیات و ممات
پایان طبقات آسمان و زمین
پایان تبدیل زمین و طغی آسمان چلیت
و زمین قیامت و عرفات کدام است
و حج گذاردن بجمارت از چیست
پایان حقیقت اسلام و ایمان و ایقان و یقین
پایان لطوالات صاحب شریعت خمرت
ختمی مرتبت محمد مصطفی و آله پی از قول
ارتحال و شمایل و فصلت و امامت
پایان سبب آمدن آدمی در جهان
پایان اخلاق حمیده و اوصاف پشید و
پایان سیاحت عالم و معاشرت بآبائی
و شرایط آن
پایان مسافرت خود معلم و حکایاتی که او
در سفر روی داده

بیان اصرار حکیم در تنسیب طفل به معلم و
 انقضاء او از تنسیب و بازداشتن حکیم او را
 بیان دوری جستن طفل از معلم باغبانی
 مقیدین و حاضر نشدن بحضور معلم و انقضاء
 بیان ظاهر گردیدن میل و محبت معلم نسبت
 بطفل اضطراب و بیقراری او از مجرای
 و نیامدن طفل بکتاب و چاره جوئی معلم
 بیان عشق حقیقی و مجاز
 بیان گفتگوی معلم باریق مشفق بچ
 این عاقل کامل در وصول بیان طفل
 بیان ام بصیر نمودن باریق مدقق معلم را
 بیان واضح شدن بی گناهی و خدایت
 معلم نزد حکیم و مایوسی مقیدین
 بیان سیاست ندن

